



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

تألیف:

عزالدین علی بن الاثیر

ترجمہ:

علی ہاشمی

جلد (۵)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

نویسنده:

عزالدین علی بن محمد ابن اثیر (صاحب الکامل و اسد
الغابه)

ناشر چاپی:

مجهول (بی جا ، بی نا)

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۵
۷	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۰	وقایع قبل از اسلام : جلد پنجم
۱۰	ادامه پادشاهی ساسانیان
۱۰	ادامه پادشاهی قباد
۱۰	سخن درباره رویدادهای تازیان در روزگار قباد
۳۶	سخن درباره پادشاهی لختیعه
۳۷	سخن درباره پادشاهی ذو نواس و داستان اصحاب اخدود
۵۲	سخن درباره فرمانروائی حبشیان در یمن
۵۸	سخن درباره پادشاهی خسرو انوشیروان
۵۸	اشاره
۶۹	سخن درباره دست یافتن خسرو انوشیروان به شهرهای روم
۸۰	سخن درباره کارهای انوشیروان در ارمنستان و آذربایجان
۸۵	سخن درباره واقعه فیل
۱۰۰	سخن درباره باز افتادن یمن به دست آل حمیر و راندن حبشیان از آن جا
۱۱۱	سخن درباره نو آوری های قریش پس از واقعه اصحاب فیل
۱۱۹	سخن درباره کارهای انوشیروان راجع به خراج و لشکر
۱۲۹	سخن درباره حضرت محمد بن عبد الله (صلی الله علیه و آله)
۱۵۱	سخن درباره کشته شدن قبیله تمیم در مشعر
۱۵۵	سخن درباره پادشاهی هرمز پسر انوشیروان
۱۶۹	سخن درباره پادشاهی خسرو پرویز پسر هرمز
۱۶۹	اشاره

- ۱۹۷ سخن درباره نشانه هائی که خسرو پرویز از ظهور پیغمبر خدا (صلی الله علیه و آله) دید
- ۲۰۴ سخن درباره جنگ ذو قار
- ۲۲۱ سخن درباره پادشاهان حیره پس از عمرو بن هند
- ۲۲۸ سخن درباره مروزان و حکومت او در یمن از سوی هرمز شاهنشاه ساسانی
- ۲۳۰ سخن درباره کشته شدن خسرو پرویز
- ۲۳۹ سخن درباره پادشاهی شیرویه پسر خسرو پرویز
- ۲۴۷ سخن در باره پادشاهی اردشیر (اردشیر سوم)
- ۲۵۰ سخن درباره پادشاهی شهربراز
- ۲۵۳ سخن درباره پادشاهی پوراندخت دختر خسرو پرویز
- ۲۵۴ سخن درباره پادشاهی آرمیدخت دختر خسرو پرویز
- ۲۵۷ سخن درباره پادشاهی یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو پرویز یزدگرد سوم
- ۲۵۹ سخن درباره روزهای عرب در دوره جاهلیت
- ۲۵۹ اشاره
- ۲۶۰ سخن درباره جنگ زهیر بن جناب کلبی با غطفان و بکر و تغلب و فرزندان قین
- ۲۶۹ سخن درباره روزبردان
- ۲۷۹ سخن درباره محل قتل حجر، پدر امرؤ القیس و جنگ هائی که در پی کشته شدن او روی داد تا مرگ امرؤ القیس
- ۲۹۷ روز خزاز
- ۳۰۲ سخن درباره کشته شدن کلب و روز بکر و تغلب
- ۳۳۳ درباره مرکز

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۵

مشخصات کتاب

سرشناسه: ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ق.

عنوان قراردادی: الکامل فی التاریخ. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران / تالیف عزالدین علی بن الاثیر؛ ترجمه علی هاشمی حائری؛ [به سرمایه] شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

مشخصات نشر: تهران: مجهول، ۱۳XX-

مشخصات ظاهری: ۳۳ج.

شابک: ۱۶۰۰۰ ریال (دوره)؛ ۱۳۰۰۰ ریال (ج. ۱۷)

وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری

یادداشت: فهرست نویسی بر اساس جلد هفدهم.

یادداشت: مترجم جلد بیست و دوم: ابوالقاسم حالت می باشد.

یادداشت: مترجم جلد هشتم کتاب حاضر عباس خلیلی می باشد.

یادداشت: ج. ۱۶ (چاپ دوم: اردیبهشت ۱۳۶۸).

یادداشت: ج. ۸ (چاپ؟: ۱۳).

یادداشت: ج. ۲۲ (چاپ بیست و دوم ۱۳).

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: اسلام -- تاریخ

موضوع: کشورهای اسلامی -- تاریخ -- سالشمار

موضوع: ایران -- تاریخ

شناسه افزوده: شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

رده بندی کنگره : DS۳۵/۶۳/الف۲ک ۲۰۴۱ ۱۳۰۰ ای الف

رده بندی دیویی : ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱

ص: ۱

اشاره

كامل تاريخ بزرگ اسلام و ايران جلد ۵

تاليف عزالدين على بن الاثير

ترجمه عباس خليلي؛ ابوالقاسم حالت

ص: ۲

سخن درباره رویدادهای تازیان در روزگار قباد

هنگامی که حارث بن عمر و بن حجر کندی تازی به فرمانروائی رسید و، چنان که گفتیم، نعمان بن منذر بن امرؤ القیس را کشت، قباد کسی را پیش او فرستاد و پیغام داد:

«میان ما و پادشاهی که پیش از تو بود پیمانی بسته شده است و من می خواهم تو را ببینم.» قباد زندیقی بود که به نیکوکاری می پرداخت و از خون ریختن بیزار بود و با دشمنان خود مدارا و نرمی می کرد (۱).

ص: ۳

۱- - «زندیق» را برخی معرب «زندیک» دانسته اند که به معنی کسی است که پیرو مذهب زرتشت است و به او امر و نواهی زند و پازند عمل می کند. برخی دیگر آن را از کلمه «صدیق» آرامی می دانند که نام طبقه ای از پیروان مانی است. به هر حال، «زندیق» اغلب به پیروان زرتشت و مانی و مزدک گفته می شده و قباد نیز چون از معتقدان مزدک بوده، بر طبق آئین مزدک از خونریزی پرهیز می کرده است. ایران شناس دانمارکی، کریستن سن، تحت عنوان «نهضت مزدکیه» می نویسد: ... در اثر افکار و اندیشه های اخلاقی و نوع دوستی، زردشت و مزدک به این نتیجه رسیدند که به تبلیغ یک انقلاب اجتماعی پردازند. زردشت و مزدک هر دو تأکید می کرده اند که انسان مکلف به عمل خیر است و در اصل شریعت آنان نه تنها قتل، بلکه زیان رساندن به غیر هم ممنوع بود. در مهمان نوازی می گفتند که هیچ چیز را نباید از مهمان دریغ داشت، از هر طایفه و ملتی که می خواهد باشد. حتی نسبت به دشمنان هم بایستی به مهر و عطف رفتار کرد. در اخبار عرب قدیم، که البته از مخالفین کواد (قباد) است، آمده است که: «این پادشاه چون از زندیقان بود، همواره اظهار ملامت می کرد و از ریختن خون بیم داشت و از این رو، نسبت به دشمنان خود رأفت بسیار به خرج می داد.» معذک، نباید این اجتناب از خونریزی را امری قطعی و دائمی دانست. پادشاهی که قسمت بیشتر از ایام سلطنت خود را در جنگ گذرانیده و برای درهم شکستن کبر و غرور و نافرمانی طبقه اشراف کوشش ها نمود، مسلماً چندان درین نکته حساس نبوده است. قباد در جنگ هائی که با روم کرد تابع این نصیحت مجرب بود که گفته اند: «حمله بهترین دفاع است.» (تو پیروزی ار پیشدستی کنی). اما نباید حق را کتمان کرد که در میان حوادث صعب آن دوره و شدت عمل غیر قابل اجتناب مرسوم آن ایام، کواد آثار نیکوئی از انسانیت و عدل خویش به یادگار گذاشته است. در کتاب منسوب به استیلیس شرح دهشتناکی از قتل مردم شهر آمیدا، که به دست کواد مفتوح گردید، نوشته شده است. اما در موقع خواندن این کتاب باید دو چیز را در نظر گرفت: یکی مقتضیات ایام جنگ، دیگر تعصب نویسندگان مسیحی که پیوسته می خواسته اند به هر بهانه دشمنان خویش را مورد تهمت قرار دهند. بنا بر روایت پروکوپوس، ایرانیان چون وارد شهر آمیدا شدند، کشتاری بزرگ کردند. کشیشی سالخورده پیش کواد آمده گفت: «شایسته شاهنشاهی بزرگ نیست که اسیران را به دست هلاک سپارد.» کواد که هنوز خشمناک بود، پاسخ داد: «چرا خیره سری را به

جائی رسانیدید که با من نبرد آزمودید؟» آن پیر گفت: «خداوند چنان خواست که آمیدا به دست تو افتد. و این فتح نتیجه تدبیر ما نبود بلکه آن را نتیجه دلیری تو باید شمرد.» پس شاه فرمان داد تا از کشتار دست بدارند. اما همه اموال را بگیرند و اهالی را به اسارت بیاورند تا از میان آنان هر کس نجیب تر و اصیل تر است، او را به غلامی خویش برگزینند. چون کواذ با سپاه و اسیران جنگ به ایران بازگشت «جوانمردی و رأفتی که شایسته شاهان است» ابراز کرد و دیری نگذشت که همه اسرا را اجازت فرمود تا به اوطان خویش باز گردند. کواذ سردار خود گلون را با فوجی در آمیدا گذاشت. نه این سردار نه خود شاهنشاه در آن شهر به تخریب خانه ای فرمان ندادند. حتی در خارج شهر هم جائی را ویران نکردند. ظاهر چنین است که کواذ نسبت به برادر مخلوع خود، ژاماسب، هم با نهایت رأفت رفتار کرده است و این روش او کاملاً خلاف اسلاف اوست. رویهمرفته می توان گفت که البته این پادشاه کاملاً پیرو حکمت عملی مزدکیان نبوده است، چنان که قسطنطین بزرگ هم کاملاً تابع اخلاقیات دین مسیح نشد، لکن از رفتار کواذ نمایان است که تا حدی اخلاق و انسان دوستی مزدکیه در او مؤثر گردیده است. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۳۶۷ و ۳۷۰)

حارث از مسالمت جوئی قباد سوء استفاده نمود و گستاخ شد و بر او خروج کرد.

این جنگ به صلح انجامید و با یک دیگر آشتی کردند بر این قرار که از تازیان هیچ کس از فرات نگذرد و بدین سوی نیاید.

بعد، حارث کندی به طمع دستبرد افتاد و یاران خویش را فرمان داد که از فرات بگذرند و بر سواد عراق بتازند و به تاراجگری پردازند.

ص: ۴

قباد که این خبر شنید، دانست که آن تاخت و تاز به دست حارث صورت گرفته است.

از این رو، وی را فراخواند و همینکه به نزد او آمد، گفت:

«گروهی از دزدان عرب چنین و چنان کرده اند...» حارث جواب داد:

«من خبر ندارم و من هم نمی توانم جلوی اعراب را بگیرم جز به پول و لشکر.»

ص: ۵

حارث در پی این سخن، از قباد قسمتی از سواد عراق را خواست و قباد نیز شش ناحیه بزرگ را در اختیار وی گذاشت.

بعد، حارث بن عمرو کسی را پیش تبع (به ضم تاء و فتح باء مشدد) که در یمن بود فرستاد تا او را به حمله بر شهرهای ایران برانگیزد.

ص: ۶

تبع بدین اندیشه لشکری آراست و روانه شد تا به حیره رسید.

در آن جا فرود آمد و برادرزاده خود شمر ذو الجناح (شمر: به فتح شین و کسر میم) را به جنگ قباد فرستاد.

در جنگی که میان شمر و قباد روی داد، قباد شکست خورد و گریخت و به ری رفت. شمر به تعقیب او پرداخت و در ری او را گرفت و کشت.

تبع سپس شمر را به خراسان گسیل داشت و پسر خود، را نیز به سغد فرستاد و گفت:

«هر یک از شما که زودتر به چین رسید، او فرمانروای چین خواهد بود.» هر یک از آن دو نیز لشکری بزرگ با خود داشت. گفته می شد که بر روی هم ششصد و چهل هزار سرباز داشتند.

تبع، همچنین، برادرزاده دیگر خود، یعفر، را به روم فرستاد.

یعفر در قسطنطنیه فرود آمد و به جنگ پرداخت و مردم روم شرقی به فرمان وی درآمدند و حاضر شدند که خراج بپردازند.

یعفر، بعد به رم رفت و رم را محاصره کرد. ولی در این هنگام لشکریان وی دچار طاعون شدند و رومیان از این فرصت استفاده کردند و بر آنان حمله بردند و همه را کشتند و از آنان هیچ کس رهائی نیافت.

شمر ذو الجناح نیز به سمرقند رفت و آن شهر را در میان گرفت ولی از این محاصره سودی نبرد و نتوانست شهر را بگشاید.

در آن احوال شنید که پادشاه سمرقند مرد بی خردی است و دختری دارد که کارها به دست وی می گردد.

برای آن دختر هدیه بسیار گرانبهائی فرستاد و پیام داد:

«من تنها بدین انگیزه در این جا آمده ام که با تو زناشوئی کنم و با خود چهار هزار صندوق پر از طلا و نقره آورده ام. این گنجینه را پیش تو می گذارم و به چین می روم. اگر توانستم به سرزمین چین دست یابم تو زن من خواهی بود و اگر در آن جنگ کشته شدم این دارائی تعلق به تو خواهد داشت.

دختر همینکه پیام او را شنید، گفت:

«من پیشنهاد او را می پذیرم. بگوئید که صندوق های زر و سیم را بفرستد.» شمر نیز چهار هزار صندوق برای او فرستاد که در هر صندوق دو مرد جنگی نهفته بود.

سمرقند چهار دروازه داشت و شمر در برابر هر دروازه نیز دو هزار سرباز گماشت و چنین قرار گذاشت که هر گاه زنگی نواخته شود حمله آغاز کنند.

همینکه صندوق ها به درون شهر رفتند، شمر در میان مردم بانگ بر آورد و زنگ ها نواخته شد.

به شنیدن صدای زنگ، جنگجویان از میان صندوق ها

بیرون جستند و دروازه ها را گرفتند و گشودند.

سپاهیان شمر نیز از بیرون به درون شهر ریختند و مردم را کشتند و دارائی شهر را تاراج کردند.

شمر، پس از این پیروزی رهسپار چین شد و ترکان چین را نیز شکست داد و بر شهرهای ایشان دست یافت.

در آن جا دید که حسان بن تبع از او پیش افتاده و سه سال زودتر به چین رسیده است.

این دو سردار عرب در آن سرزمین ماندند تا هنگامی که در گذشتند. بنا به گفته ای: بیست و یک سال در چین با هم زیستند.

و نیز گفته شده است:

«آن دو تن، از همان راهی که آمده بودند برگشتند و غنائم و بردگان و گوهرهای گرانبهائی را که در سفر جنگی خود به دست آورده بودند پیش تبع بردند.

آنگاه همه به شهرهای خود بازگشتند و تبع در یمن در گذشت. پس از او نیز دیگر هیچ کسی به عزم جنگ از یمن بیرون نرفت.

مدت فرمانروائی تبع صد و بیست و یک سال بود و گفته شده است که آئین یهود داشت.

ابن اسحاق گفته است:

آخرین تبع، که تبان اسعد ابو کرب نام داشت، هنگامی که از شرق لشکر کشید و شهرهایی را گرفت راه خود را به مدینه انداخت ولی در آغاز که از آن جا گذشت به مردم شهر آسیبی نرساند و یکی از پسران خود را به نمایندگی از سوی خود در آن جا گماشت.

ولی پسر او را در مدینه با نیرنگ و فریب کشتند.

تبان اسعد همینکه خبر کشته شدن پسر خود را شنید رهسپار

مدینه شد با این اندیشه که آن شهر را ویران کند و مردم شهر را از پای در آورد.

اهل مدینه همینکه خبر حمله او را شنیدند برای دفاع از شهر گرد هم آمدند و تحت فرماندهی رئیس خود- عمرو بن طله، یکی از فرزندان عمرو بن مبدول از قبیله بنی النجار- برای پیکار با لشکریان تبان حرکت کردند.

مردم مدینه، روز با دشمنان خود می جنگیدند و شب برای ایشان خوراک می فرستادند. بدین گونه، سربازان دشمن نمک گیر می شدند و روز حاضر نبودند که به سختی بجنگند و خون مهمانداران خویش را بریزند.

از این رو مدتی طول کشید و شهر به تصرف در نیامد.

در این گیر و دار، دو پیشوای مذهب یهود از قبیله بنی قریظه پیش تبان اسعد آمدند.

این دو دانشمند بدو گفتند:

«ما از کاری که تو می خواهی بکنی خبر دار شدیم. بهتر است که از این کار دست برداری چون اگر هم تمام موانع را از پیش برداری و شهر را تصرف کنی، میترسیم که به زودی به کیفر اعمال خود برسی.» تبان پرسید:

«برای چه؟» جواب دادند:

«زیرا این شهر ویژه پیغمبر بزرگی است که از قریش خواهد آمد و این جا خانه او خواهد شد.» تبان که این سخن شنید از کاری که می خواست بکند دست کشید و به جنگ پایان داد و فریفته سخنان آن دو تن شد و دین

ص: ۱۰

ایشان را پذیرفت و پیرو آنان گردید.

یکی از آن دو دانشمند یهودی کعب، و دیگری اسد نامیده می شد.

این تبع، یعنی تبان اسعد، و یارانش تا پیش از آن تاریخ بت پرستی می کردند.

او از مدینه به مکه رفت که در سر راهش بود. و به کعبه پارچه های گرانبها آویخت و پرده هائی پوشاند. او نخستین کسی بود که کعبه را پرده کشید.

تبان، همچنین، برای حرم کعبه دری ساخت و قفل و کلید قرار داد.

از آن جا به یمن رفت و کسان خود را به مذهب یهود فرا خواند.

ولی مردم از پذیرفتن این آئین خودداری کردند تا سرانجام که قرار شد با آتش درباره وی داوری کنند.

در آن روزگار آتش میانشان داوری می کرد چون عقیده داشتند که آتش ستمگر را می سوزاند ولی به ستمدیده زیانی نمی رساند.

از این رو، تبان، که به حقانیت خود ایمان داشت، پیشنهاد مردم را پذیرفت و داوری آتش را قبول کرد و به مردم گفت:

«پیشنهاد شما بجاست.» از این رو مردم با بت هائی که داشتند و آن دو دانشمند یهودی نیز، که همراه تبان آمده بودند، با تورات هائی که بگردن انداخته بودند پیش رفتند تا به جائی که آتش افروخته شده بود رسیدند و در محلی که آتش فوران می کرد حلقه زدند.

آتش بیرون جست و همه را فرا گرفت و بت ها و همه مردان حمیر را که بتی با خود داشتند، سوزاند ولی آن دو پیشوای مذهب یهود زیانی ندیدند و فقط پیشانی آنان از گرمی آتش عرق کرده بود.

قوم حمیر که چنین دیدند به آئین تبار، که مذهب یهود بود، گرویدند.

پیش از این رویداد، شافع بن کلیب صدفی، که کاهنی بود به نزد این تبع آمده بود.

تبع، یعنی تبار اسعد، از او پرسید:

«آیا قومی را دیده ای که پادشاهی آنان برابر با پادشاهی من باشد؟» جواب داد:

«نه، جز پادشاهی ملوک غسان، فرمانروائی دیگری را ندیدم.» پرسید:

«آیا هیچ پادشاهی دیدی که قدرتش بیش از قدرت او باشد؟» پاسخ داد:

«آری، پادشاهی را می بینم که نیک نهاد و نیکوکار است، دستی توانا او را یار است، ستایش او در زبور بسیار است، وصف امت او در کتاب هاست، با روشنی از تیرگی خواهد کاست، او احمد پیغمبر خدا است، خوشا به حال امتش هنگامی که او به نبوت بر خواهد خاست.

او یکی از فرزندان لوی (۱)، همچنین یکی از فرزندان قصی (۲) است.»

ص: ۱۲

۱- - لوی (به ضم لام و فتح همزه و سکون یاء): ابن غالب بن فهر بن مالک، مکنی به ابو کعب، جدی جاهلی از قریش وجد هفتم رسول صلوات الله علیه (لغتنامه دهخدا)

۲- - قصی (به ضم قاف و سکون یاء مشدد): ابن کلاب بن مره اصل هفتم قریش است. وی در میان قریش مردی بزرگ بود و آنان را از پریشانی فراهم آورد. منوچهری گوید: تا اصل مردم علوی باشد از علی تا تخم احمد قرشی باشد از قصی (لغتنامه دهخدا)

تبع، که این سخنان شنید، زبور را خواند و در آنجا وصف پیغمبر اکرم، صلی الله علیه و سلم را یافت.

پس از این تبع، که تبان اسعد ابو کرب بن ملکیکرب بود، ربیعہ بن نصر لخمی به پادشاهی رسید.

بعد از درگذشت ربیعہ نیز، پادشاهی در یمن به حسان بن تبان اسعد برگشت.

ربیعہ، هنگامی که بر کرسی فرمانروائی نشست، شبی خوابی دید که دچار نگرانی و هراس شد و هیچ معبر و کاهن و جادوگری نماند که او وی را فرا نخواند.

پس از آن که همه پیشش گرد آمدند به آنان گفت:

«خوابی دیده ام که مرا هراسان کرده است. به من بگویید که تعبیرش چیست.» در پاسخ گفتند:

«خواب خود را باز گوی.» گفت:

«اگر خواب خود را برای شما شرح دهم، مطمئن نیستم که از عهده تعبیر آن بر می آئید.» به شنیدن این سخن، یکی از آنان گفت:

«اگر پادشاه می خواهد از تعبیر خواب خود اطمینان حاصل

کند باید به دنبال سطح و شق بفرستد. این دو تن، پادشاه را از هر چه بپرسد، آگاه خواهند کرد.» سطح، نامش ربیع بن ربیع بود و او را ذئبی می خواندند زیرا از دوده ذئب بن عدی بود شق (به کسر شین) نیز، شق بن مصعب بن یشکر بن انمار بود.

باری، ربیع در پی این دو تن فرستاد و سطح زودتر از شق رسید.

ربعه، همینکه سطح را در برابر خود یافت، از خوابی که دیده بود و تعبیر آن پرسید.

سطح جواب داد:

«تو در خواب جمجمه ای دیدی که از تاریکی بیرون آمد و در زمین بهمه ای (۱) افتاد و هر صاحب جمجمه ای از آن خورد.

ربیع گفت:

«درست گفתי و در این باره هیچ اشتباهی نکردی. اکنون بگو بینم که تعبیر آن چیست؟» جواب داد:

«به چرندگان و پرندگان که در میان دو حره (۲) هستند، سوگند می خورم که مردم حبشه در سرزمین شما فرود خواهند آمد و بر زمین هائی که میان این (۳) تا جرش (۴) قرار گرفته، دستا»

ص: ۱۴

۱- - بهمه (به فتح باء و کسر هاء و فتح میم): زمین بهمه، زمینی است که در آن بهمی می روید. بهمی گیاهی است شبیه جو. (لغتنامه دهخدا)

۲- - مراد از دو حره (به فتح حاء و کسر راء مشدد) دو ناحیه است

۳- - آیین (به فتح الف و باء و سکون یاء): قسمتی از یمن که عدن جزء آن است. (لغتنامه دهخدا)

۴- - روستائی است در یمن از جانب مکه. (لغتنامه دهخدا)

خواهند یافت.» پادشاه بدو گفت:

«ای سطیح به پدرت قسم که تحمل این رویداد بسیار سخت و دردناک است. این واقعه کی اتفاق خواهد افتاد. در روزگار من یا بعد از آن؟» پاسخ داد:

«شصت یا هفتاد سال بعد از آن.» پرسید:

«وقتی مردان حبشی بر سلطنت یمن دست یافتند آیا پادشاهی ایشان دوام خواهد یافت یا این رشته گسسته خواهد شد؟» جواب داد:

«پس از هفتاد و اندی سال، بساط فرمانروائی ایشان برچیده خواهد شد، بعد، همه به بیچارگی و آوارگی خواهند افتاد.

گروهی از ایشان کشته و گروهی دیگر، از یمن گریزان خواهند گردید.» پادشاه پرسید:

«حمله بر یمن را چه کسی فرماندهی خواهد کرد؟» جواب داد:

«ارم ذی یزن که از عدن برخواهد خاست و هیچیک از کسانی را که در یمن بر سر کارند زنده نخواهد گذاشت.» ربیعہ پرسید:

«آیا چیرگی و فرمانروائی او پایدار خواهد ماند یا پایان خواهد یافت؟» پاسخ داد:

ص: ۱۵

«فرمانروائی او ناپایدار خواهد بود و کسی هم که به آن پایان خواهد داد پیغمبری است پاک و پارسا که بدو وحی می رسد از عالم بالا ... او مردی است، از فرزندان غالب بن فهر بن مالک بن نصر، که پادشاهی تا روز رستاخیز- یعنی روزی که جهان به پایان می رسد- در خاندان وی خواهد ماند.» پرسید:

«آیا این جهان هستی پایان خواهد یافت؟» پاسخ داد:

«آری، جهان روزی به پایان خواهد رسید و در آن روز همه مردم، از اولین تا آخرین، گرد هم خواهند آمد و به کارهای آنان رسیدگی خواهد شد، نیکو کاران به خوشبختی خواهند رسید و بد کاران به تیره بختی خواهند افتاد.» پادشاه گفت:

«ای سطیح، آیا آنچه می گوئی راست است؟» سطیح جواب داد:

«آری، به بامداد و عصر و شامگاه، هنگامی که آسمان رنگ عوض می کند، سوگند که هر چه به تو خبر دادم راست است.» درین هنگام سطیح از پیش ربیعہ بیرون رفت و شق به درون آمد.

ربیعہ بدو گفت:

«ای شق، خوابی دیده ام که مرا هراسان کرده است. بگو ببینم که این چه خوابی است و تعبیرش چیست؟» ربیعہ، پس از این پرسش خاموش شد و از آنچه سطیح گفته بود حرفی نزد تا بنگرد که آیا سخنان سطیح و شق با هم یکسان خواهد بود یا نه.

شق در پاسخ وی گفت:

«آری، تو مجموعه ای را در خواب دیدی که از تاریکی بیرون آمد و در میان باغ و بیشه ای افتاد و هر ذی روحی از آن خورد.» پادشاه که این سخن شنید، گفت:

«درست گفתי و هیچ اشتباهی نکردی، اکنون بگو ببینم که تعبیر این خواب چیست؟» شق پاسخ داد:

«به آدمیانی که در میان دو حره به سر می برند، سوگند می خورم که سیاهان به سرزمین شما فرود خواهند آمد و آنچه زمین در میان این و نجران است تصرف خواهند کرد.» پادشاه گفت:

«ای شق، به پدرت قسم که تحمل این رویداد بسیار سخت و ناگوار است. بگو ببینم که چنین آسیبی چه وقت بدین سرزمین خواهد رسید؟» جواب داد:

«چندی پس از روزگار فرمانروائی تو ... و همینکه ازین واقعه مدتی سپری شد، مردی بزرگ و بلند پایه برخواهد خاست و شما را رهائی خواهد بخشید و در کام کسانی که به شما تاخته اند تلخ ترین شرنک خواری و سر افکنندگی را خواهد ریخت. او پسری است که پست نیست و هیچ گمانی درباره وی نمی رود. او از خانواده ذی یزن خروج خواهد کرد.» پادشاه پرسید:

«آیا فرمانروائی او دوام خواهد یافت یا پایان خواهد پذیرفت؟» جواب داد:

«فرمانروائی او پایان خواهد یافت آنهم به دست پیامبری که برانگیخته و فرستاده خداوند است. کسی است که در میان دینداران و نیک نهادان راستی و درستی و داد و دهش خواهد آورد و تا روزی که جهان هستی به پایان رسد، فرمانروائی در میان کسان او برقرار خواهد بود.» پادشاه پرسید:

«آن روز چه روزی است؟» جواب داد:

«روزی که کارداران به پاداش کارهای خود می رسند و از آسمان ها بانگی به گوش می خورد که زندگان و مردگان آن را می شنوند و در وقت معینی همه گرد هم می آیند.» ربیع بن نصر، پس از آن که پرسش از آن دو تن را به پایان رساند، پسران و سایر افراد خانواده خود را، بنا بر آنچه صلاح ایشان می دانست، روانه عراق ساخت.

از بازماندگان ربیع بن نصر، نعمان بن منذر پادشاه حیره است.

او نعمان بن منذر بن عمرو بن امرؤ القیس بن عمرو بن عدی، پسر همین ربیع بن نصر پادشاه است.

باری، پس از درگذشت ربیع بن نصر و رسیدن پادشاهی یمن به حسان بن تبان بن ابو کرب بن ملکیکرب بن زید بن عمرو ذوالاذعار، آنچه موضوع حبشه را پیش آورد و موجب بیرون رفتن سلطنت از چنگ حمیر شد، این بود که حسان - همچنان که شیوه همه تبع ها، یعنی پادشاهان یمن بود - مردم یمن را گرد آورد و می خواست به سراسر سرزمین های عرب و عجم لشکر کشی کند.

همینکه به عراق رسید، قبیله های عرب یمنی از فرمان وی

سر پیچیدند و از همراهی با او خودداری کردند و با عمرو، برادر حسان، از در سازش در آمدند و گفت و گو کردند و قرار گذاشتند که حسان را بکشند و او را به پادشاهی بنشانند.

عمرو پیشنهادشان را پذیرفت و همه موافقت کردند جز ذو رعین حمیری که او را از انجام چنین کاری منع کرد.

ولی عمرو بدو گوش نداد و اندرزش را نپذیرفت. از این رو ذو رعین نامه ای بر گرفت و نوشت:

ألا من یشتی سہرا بنوم؟ سعید من بیت قریر عین

فاما حمیر غدرت و خانت فمعدره الإلہ لذی رعین (زنهار، کیست که بیداری را به بهای خواب بخرد؟

خوشبخت کسی است که با دلی آسوده و خوابی آرام شب را به صبح می رساند.

پس چنانچه مردم حمیر نیرنگی به کار بردند و خیانت کردند، ذو رعین معذور خواهد بود.) بعد، این نامه را بست و مهر کرد و پیش عمرو برد و بدو گفت:

«این را پیش خود نگاه دار.» او نیز چنین کرد. ص: ۱۰

ان، همینکه شنید برادرش عمرو و قبائل یمن بر ضد او شوریده اند، به عمرو گفت:

یا عمرو لا تعجل علی منیتی فالملک تأخذه بغیر حسود (ای عمرو برای نابودی من شتاب روا مدار زیرا این

ص: ۱۹

پادشاهی را بدون لشکر کشی نیز خواهی گرفت.) ولی عمرو جز به کشتن حسان به چیز دیگری خرسند نمی شد تا این که سرانجام در محل رحبه مالک - که می گویند: در آن زمان فرضه نعم خوانده می شد - خونس را ریخت.

پس از کشتن برادر به یمن بازگشت ولی دچار بی خوابی گردید. از این رو درد خود را با پزشکان در میان نهاد و از بی خوابی شکایت کرد و درمان آن را خواست.

یکی از پزشکان بدو گفت:

«کسی که از روی بی انصافی، به ناحق خون برادر یا یکی از خویشان خود را بریزد هرگز خواب راحت به چشمش نخواهد آمد.» عمرو که این سخن شنید، بر همه کسانی که او را به کشتن برادرش واداشته بودند، خشم گرفت.

و همه را از دم تیغ گذراند تا به ذورعین رسید و همینکه خواست او را نیز بکشد، ذورعین گفت:

«من مدرکی برای پاکی و بی گناهی خود دارم.» عمرو پرسید:

«این مدرک چیست؟» ذورعین جواب داد:

«نامه ای را که در نزدت به امانت نهاده ام بیرون بیاور.» عمرو نامه او را بیرون کشید و آن دو بیت را خواند و از کشتن وی در گذشت.

دیری نپائید که عمرو نیز در گذشت و با مرگ او قوم حمیر پراکنده شد و فرمانروائی آنان پایان یافت.

من (ابن اثیر) می گویم:

آنچه در بالا گفته شد روایتی بود که ابو جعفر طبری،

هنگام سخن درباره کشته شدن قباد در ری و دست یافتن تبع بر شهرها پس از کشته شدن قباد، نقل کرده و با نقل این روایت مرتکب لغزشی بزرگ و نکوهیده شده است. نادرستی این روایت روشن تر از آن است که نیازی به یاد آوری داشته باشد. و اگر ما شرط نکرده بودیم که هیچ قسمت از تاریخ او را از قلم نیندازیم و مطالب و معانی آن را بی کم و کاست بیاوریم، بی گمان خودداری از نقل این روایت را شایسته تر می دانستیم.

غلط در روایت او یکی این است که می گوید قباد در ری کشته شد در صورتی که مورخان ایرانی و غیره همه اتفاق دارند بر این که قباد در زمان معلوم و معینی به مرگ طبیعی مرد. مدت فرمانروائی او نیز - چنان که پیش از این ذکر کردیم - معلوم است. و جز در این روایت، در هیچ جای دیگر، هیچ کسی نگفته است که کشته شد.

پس از مرگ قباد پسرش خسرو انوشیروان به جایش نشست و این هم از «قفانیک» مشهورتر است. (۱) اگر پادشاهی ایران، پس از قباد به قوم حمیر رسیده بود، پس چگونه پسر قباد توانست پس از پدر بر تخت سلطنت نشیند و در پادشاهی چنان توانا و نیرومند گردد که شاهان دیگر به فرمان وی.)

ص: ۲۱

۱- - منظور معلقه امرئ القیس است که قصیده بسیار مشهوری است و مطلع آن این است: قفانیک من ذکری حبيب و منزل سقط اللوی بین الدخول و حومل (بایستید تا ما از یاد یار و منزل او گریه کنیم و در میان «دخول» و «حومل» اشک بریزیم.)

در آیند و رومیان بدو خراج پردازند؟

طبری، همچین می گوید:

تبع، پادشاه یمن، پسر خود، حسان، را به چین و شمر را به سمرقند فرستاد و برادرزاده خود را به روم شرقی گسیل داشت و او قسطنطنیه را گرفت و از آن جا به رم رفت و آن شهر را محاصره کرد.

من سر در نمی آورم! مگر وسعت و جمعیت یمن و حضرموت چقدر است تا در این دو جا آنقدر سرباز باشد که عده ای از آنها در محل برای پاسداری شهرها بمانند و سپاهی در اختیار تبع باشد و سپاهی را حسان به سرزمین پهناوری ببرد مانند چین که آن همه لشکر و جنگجو دارد، سپاهی نیز در زیر فرماندهی برادرزاده اش با پادشاهی مانند شاهنشاه ایران در افتد و او را شکست دهد و- شهرهای او را بگیرد و بعد با همین سپاه شهری مانند سمرقند را با آن بزرگی و عظمت و بسیاری جمعیت محاصره کند، سپاهی را نیز یعفر به روم شرقی ببرد و قسطنطنیه را بگشاید! مسلمانان با وجود کثرت جمعیت و بسیاری و پهناوری کشورهای خود- که یمن از حیث جمعیت و لشکر کمترین قسمت آن بود- کوشیدند تا قسطنطنیه یا سرزمین های پیرامون آن را بگیرند و نتوانستند، درین صورت چگونه قسمتی از لشکریان یمن همراه تبع به قسطنطنیه رفتند و آن جا را گرفتند؟

اینها روایاتی است که اندیشه ها از پذیرفتنش خودداری می کنند و گوش ها از شنیدنش بیزارند.

سپس می گوید:

دست یابی تبع بر سرزمین های ایران و روم و چین بعد از کشته شدن قباد بود، یعنی در روزگار پسرش، انوشیروان.

ص: ۲۲

در این مسئله اختلافی نیست که پیغمبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، در روزگار انوشیروان به جهان آمد و مدت فرمانروائی انوشیروان چهل و هفت سال بود.

در این هم چون و چرائی نیست که پس از چیرگی حبشه بر یمن، پادشاهی حیره بر افتاد و آخرین پادشاهشان نیز ذو نواس بود.

سلطنت حمیر پیش از ذو نواس متزلزل شده و نظامش از هم گسیخته بود که مردم حبشه در آن طمع کردند و آن را گرفتند. دست یابی ایشان بر یمن نیز در روزگار قباد بود. در این صورت چگونه ممکن است پادشاهی حبشیان در عهد قباد از یمن بر افتاده باشد و تبع پادشاه یمن هم، پیش از تسلط حبشه بر یمن، قباد را کشته و کشورش را گرفته باشد؟ چنین چیزی مردود است و وقوع آن محال و باور نکردنی است.

فرمانروائی حبشیان در یمن هفتاد سال، و به گفته برخی، بیش از این مدت به درازا کشید و انقراض فرمانروائی ایشان نیز در پایان شاهنشاهی انوشیروان بود. آنچه در این باره گفته شده مشهور و حدیث سیف ذی یزن نیز روشن است.

پس از رفتن حبشیان، یمن همچنان در دست ایرانیان بود تا مسلمانان آن را گرفتند.

چگونه درست در می آید که مدت فرمانروائی تبع، پادشاهی که شهرهای ایران را گرفت و مدت سلطنت سایر شاهان حمیر که پس از او آمدند و مدت تسلط حبشیان که هفتاد سال بود، همه در روزگار انوشیروان باشد که پادشاهی وی چهل و اندی سال بیش تر نبود؟

و این شگفت آور است که مدت بعضی از آنها که هفتاد سال است سپری می شود پیش از آن که چهل و اندی سال سپری گردد!

اگر ابو جعفر طبری درباره این نکات اندیشیده بود، بی گمان از نقل آن روایت خودداری می کرد.

از آن شگفت آورتر این که گفته است:

پس از این تبع، ربیعہ بن نصر لخمی به پادشاهی نشست.

این ربیعہ، جد عمرو بن عدی، خواهرزاده جدیمه است.

عمرو بعد از دائی خود، جدیمه، در روزگار ملوک الطوائفی، نود و پنج سال پیش از پادشاهی اردشیر بابکان، به پادشاهی حیره رسیده بود و در میان اردشیر و قباد نزدیک به بیست پادشاه در سلسله ساسانیان قرار داشتند. چگونه جد عمرو پس از قباد به پادشاهی رسید در صورتی که روزگاری بدین درازی پیش از قباد می زیسته است؟

اگر این رویداد را ابو جعفر طبری، به قول خود، زیر عنوان «سخن درباره رویدادهای روزگار قباد» شرح نمی داد، احتمال می رفت که تأویلی در آن است.

بعد هم به این اندازه قناعت نکرده و، پس از شرح لشکر- کشی تبع، گفته است: او قباد را کشت و شهرهای وی را گرفت.

اما ابن اسحاق می گوید:

از تبابعه، یعنی شاهان یمن، کسی که به سوی مشرق لشکر کشید تبع اخیر بود و منظورش از «تبع اخیر» آخرین تبعی است که به مشرق رفت و شهرهایی را گشود.

ابن اسحاق و دیگران، همچنین، می گویند:

پس از در گذشت پادشاهی که به شهرهای شرقی دست یافت، عده ای دیگر از تبابعه سلطنت کردند و بعد، از میان رفتند و تا مدتی دراز کار یمن بیسر و سامان بود تا حبشیان به طمع تصرف یمن افتادند و بدان سرزمین تاختند.

شگفتا! اگر آن تبع که لشکر کشی به مشرق کرده در

روزگار قباد می زیسته، پس آخرین پادشاه یمن که کشورش از دستش رفته در زمان بنی امیه به سر می برده و فرمانروائی حبشیان در یمن نیز مدتی پس از خلافت عباسیان بوده است و اسلام هم سیصد سال بعد از فرمانروائی تبابعه یمن باید آغاز شود تا این سخن درست در آید.

بعد او می گوید:

عمرو بن طله انصاری بر تبع خروج کرد و گفته شده است که این عمرو، در حالیکه پیری سالخورده شده بود، به دیدار پیغمبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، هنگامی که از غزوه بدر باز می گشت، نائل شد.

این هم دلیل بطلان آن است که مسلمانان، هنگامی که به شهرهای ایران حمله بردند، ایرانیان در نامه ها و گفت و گوهائی که می کردند، مانند همیشه به تازیان می گفتند:

«شما کم ترین و خوارترین و ناچیزترین مردم هستید.» تازیان نیز به این حقیقت اقرار می کردند.

اگر زمان سلطنت تبعی که به شرق لشکر کشیده و به ایران تاخته بود، نزدیک به زمان حمله اعراب به ایران بود، بی گمان عرب در برابر آن اهانت خاموش نمی نشست و جواب می داد:

«ما دیروز به کشور شما حمله بردیم و پادشاهتان را کشتیم و شهرهای شما را گرفتیم و به بهره برداری از زنان و دارائی شما پرداختیم.» پس خاموشی تازیان از دادن چنین پاسخی به ایرانیان نشانه آن است که یا در روزگاری بسیار کهن بر ایران چیره شده یا هرگز چیرگی نیافته اند.

از این گذشته، ایرانیان به چنین حمله ای از سوی عرب به ایران نه در قدیم و نه در روزگار جدید، اقرار نمی کنند و برآنند

که پادشاهی در ایران از عهد کیومرث- که به گفته برخی از ایشان همان آدم ابو البشر است- تا ظهور اسلام انقطاع نیافته، جز در دوره ملوک الطوائفی، و در این دوره هم سلسله سلطنت پادشاهان ایران در برخی از شهرها بکلی قطع نشده است.

درباره تبعی هم که به لشکر کشی پرداخت و شهرهایی را گرفت، میان مورخان اختلاف بسیار است. نام او را برخی شمر بن غش و برخی دیگر تبع اسعد خوانده و گفته اند که او شمر ذو الجناح را به سمرقند یا جاهای دیگر فرستاد.

از این گونه اختلافات زیاد است و ذکر همین اندازه برای نشان دادن نادرستی آن کافی است.

پس از در گذشت عمرو و آشفتگی کار شاهان حمیر، یکی از حمیریان که وابستگی به خاندان شاهی نداشت و لختیعه تنوف ذو شناتر خوانده می شد، بر آنان بشورید و بنا به گفته ابن اسحاق نیکمردان حمیر را از دم تیغ بیدریغ گذراند و خونشان را ریخت و خانه ها و خاندان های شاهی را از میان برد.

او مردی بد راه و بزهکار بود و می گفتند کار قوم لوط را انجام می داد.

از این رو، همینکه می شنید پسری از شاهزادگان به سن بلوغ رسیده، در پی وی می فرستاد و او را می آورد و در غرفه ای با وی نزدیکی می کرد که رسوا شود و دیگر روی دعوی سلطنت را نداشته باشد.

همینکه از نزدیکی با او فراغت می یافت، سر را از روزنه غرفه بیرون می آورد و مسواکی در دهان می گرفت تا بدین نشانه، پاسداران و گماشتگان او دریابند که آن کار زشت را با این پسر انجام داده است.

بعد او را مرخص می کرد و بدین گونه او را مفتضح می ساخت.

سخن درباره پادشاهی ذو نواس و داستان اصحاب اخدود

یکی از شاهزادگان یمن زرعه ذو نواس بن تیان اسعد بن کرب بود.

ذو نواس، هنگامی که برادرش حسان کشته شد، خرد سال بود. بعد که بزرگ شد و به سن بلوغ رسید، پسری زیبا و خوش اندام گردید.

لختیعه همینکه از وجود چنین پسری خبر دار شد، در پی او فرستاد تا او را به نزدش ببرند و با او همان کار زشت را انجام دهد که با پسران دیگر انجام می داد.

ذو نواس، که از رفتن به پیش او چاره ای نداشت، تدبیری اندیشید و آن این بود که کاردی بسیار تیز و نازک در کفش خویش - میان کف کفش و کف پا- پنهان کرد.

آنگاه همراه فرستاده لختیعه به نزد او رفت.

همینکه لختیعه با او در غرفه خلوت کرد، ذو نواس او را

کشت و سرش را از تن جدا کرد و آن را در آستانه پنجره ای نهاد که لختیعه از آن سر بیرون می کرد. دست راست او را نیز برید و این دست را با مسواک به دهان او گذاشت.

سپس از غرفه بیرون رفت.

پاسبانان به او گفتند:

«ذو نواس، آیا تر بود یا خشک؟» جواب داد:

«از همان که سرش از پنجره پیداست پرسید. ذو نواس پروائی ندارد.» پس از رفتن ذو نواس، نگهبانان که دیدند لختیعه از دم پنجره سر بر نمی دارد، بد گمان شدند و به غرفه وی رفتند و سر او را بریده یافتند.

خبر کشته شدن لختیعه برای مردم مژده ای شادی بخش بود (۱) از این رو مردم حمیر و نگهبانان در پی ذو نواس شتافتند تا او را یافتند و به پاس این که آنان را از گزند لختیعه رهائی بخشیده بود، او را به پادشاهی نشانند و پیرامون وی گرد آمدند و هوادارش شدند (۲).

ص: ۲۹

۱- تاریخ بلعمی که ترجمه تاریخ طبری است درباره لختیعه می نویسد: «... ملک یمن بگرفت و خلق را قهر همی کرد، و ملک بر او راست بایستاد، و سالی ده بر آمد و ستم و بیدادی کرد، و مذهب قوم لوط داشت، و اندر همه یمن به هیچ غلام نرسیدی از ملک زادگان و مهترزادگان و رعیت، که نه سوی خویش آوردی و فساد کردی و دست بازداشتی و هیچ غلام زنی نیارستی کردن تا نخست با او نبودی، و خلق اندر آن بیچاره شدند...» (تاریخ بلعمی، چاپ زوار، ج ۲ ص ۹۹۲)

ذو نواس یهودی بود و در نجران بازماندگان کسانی می زیستند که دین عیسی بن مریم را داشتند و در کیش خویش استوار بودند و رئیسی داشتند که عبد الله بن ثامر نامیده می شد و مسیحیت در نجران به دست وی پایه گرفته بود.

وهب بن منبه گفته است:

یکی از بازماندگان مسیحیان که فیمیون خوانده می شد، مردی بود پارسا و خداپرست و گوشه گیر که دعای وی نیز مستجاب می شد.

همیشه روزه دار بود و ناشناس به سر می برد و اگر از مردم قریه کسی او را می شناخت دیگر در آن جا نمی ماند و به جای دیگر کوچ می کرد.

نان نمی خورد مگر از دسترنج خود، و کار او هم گل - کاری و عملگی بود.

روزهای یکشنبه را گرمی می شمرد و در این روز هیچ - کاری انجام نمی داد و به صحرا می رفت و سراسر روز را به نماز می گذراند.

یک بار در قریه ای از قریه های شام منزل گرفت و در آن جا نیز همین کار را پنهانی انجام می داد تا سرانجام مردی که صالح نام داشت به راه و رسم او پی برد و سخت دوستدار وی گردید. هر جا که می رفت او نیز به دنبالش روان بود و فیمیون خبر نداشت که کسی وی را تعقیب می کند.

یک بار، در روز یکشنبه فیمیون به صحرا رفت در حالیکه صالح نیز، مانند همیشه، در پی وی بود ولی فیمیون از وجود وی آگاهی نداشت.

در صحرا صالح به گوشه ای پنهان شد که از آن جا به خوبی

می توانست فیمیون را بنگرد.

فیمیون به نماز برخاست و سرگرم نیایش به درگاه پروردگار بود که ناگهان ماری بزرگ بدو روی آورد.

فیمیون، همینکه چشمش به مار افتاد دعائی خواند و مار در دم جان سپرد. ولی صالح که مار را دیده بود و نمی دانست چه بر سر مار آمده ترسید از این که فیمیون را نیش بزند و بکشد. از این رو فریاد زد:

«فیمیون، مواظب باش، مار دارد به طرف تو می آید!» ولی فیمیون هشدار او را به چیزی نشمرد و نماز خود را دنبال کرد تا روز به شب رسید. در عین حال، دریافت که صالح او را شناخته است.

همینکه عبادت فیمیون به پایان رسید، صالح با او هم سخن شد و گفت:

«خدا می داند که من هرگز کسی را به اندازه تو دوست نداشته ام. بدین جهت تصمیم گرفته ام که هر جا می روی همراهت باشم.» فیمیون همراهی او را پذیرفت.

از آن پس صالح همیشه با او بود.

فیمیون هر گاه بر کسی می گذشت که به وی آسیبی رسیده بود درباره وی دعا می کرد و او از آن آسیب رهایی می یافت، ولی اگر مرد آسیب دیده ای او را به نزد خود فرا می خواند پیشش نمی رفت.

مردی از مردم آن قریه پسری داشت که نابینا بود. این پسر را در اتاقی نهاد و روپوشی رویش کشید، بعد به فیمیون گفت:

«می خواهم در خانه خود تعمیراتی بکنم و یک کارگر ساختمان می خواهم. بیا به خانه من تا برای کار با هم قرار بگذاریم.»

فیمیون همراه او رفت.

همینکه داخل خانه شد، آن مرد روپوش را از روی پسر خود بکنار زد و از فیمیون درخواست کرد تا درباره پسر وی دعائی بکند.

فیمیون دعا کرد و آن پسر، بینائی خود را بازیافت.

پس از آن، فیمیون چون پی برد که در آن قریه شناخته شده است با صالح از آن جا بیرون رفت و در شام به درخت بزرگی رسید.

در زیر آن درخت، مردی او را فراخواند و گفت:

«همیشه چشم براه تو بوده ام. از این جا دور نشو تا مرا به خاک بسپاری، چون من هم اکنون می میرم.» این را گفت و مرد.

فیمیون او را شست و کفن کرد و خاک سپرد.

فیمیون و صالح از آن جا به راه افتادند تا به بخشی از سرزمین عربستان رسیدند.

یکی از تازیان آن دو را گرفت تا در نجران، به عنوان برده، بفروشد.

مردم نجران به پیروی از آئین برخی از اعراب، درخت خرماى بزرگی را می پرستیدند و هر سال روز ویژه ای را برای آن درخت عید می گرفتند.

همینکه آن عید فرا می رسید هر جامه و پرده زیبا و زیور نیکوئی که داشتند بر آن درخت خرما می آویختند و آن روز تا شب پیرامونش حلقه می زدند.

از بزرگان نجران، یکی فیمیون را خرید و دیگری صالح را فیمیون شب که به نماز بر می خاست، خانه از روی او به

اندازه ای روشن می شد که دیگر نیازی به چراغ نبود.

صاحب خانه که او را خریده بود از این ویژگی او به شگفتی افتاد و فریفته وی شد و از دین او پرسید.

او از دین خود که پرستش خدای یگانه بود، وی را آگاه ساخت و کیش وی را که بت پرستی بود، نکوهش کرد و گفت:

«اگر من از خدائی که می پرستم درخواست کنم، بی گمان این درخت خرما را خشک خواهد ساخت.» ارباب او گفت:

«اگر توانستی چنین کاری بکنی ما به دین تو در می آئیم و کیشی را که اکنون داریم رها می کنیم.» فیمیون نماز خواند و به درگاه خدای بزرگ دعا کرد.

دیری نگذشت که خداوند بادی برانگیخت که درخت را خشک کرد و از جای برکند.

مردم نجران که چنین دیدند پیرو آئین او شدند. و او مردم را از بت پرستی رهانید و به دین عیسی در آورد.

پس از این واقعه، رویدادهائی برای آنان پیش آمد که در هر سرزمینی برای مسیحیان پیش آمده است.

بنا بر این، ریشه مسیحیت در نجران از آن جاست.

و نیز محمد بن کعب قرظی گفته است:

مردم نجران بت پرستی می کردند و در قریه ای از قریه های نجران جادوگری می زیست که مردم فرزندان خود را پیش وی می فرستادند تا به ایشان جادوگری بیاموزد.

فیمیون مردی خداپرست بود که دین عیسی بن مریم علیه السلام را داشت و ناشناس می زیست و در هر قریه ای که شناخته می شد، از آن جا می رفت و به قریه دیگر کوچ می کرد.

دعای او مستجاب می شد و کراماتی داشت و بیماران را بهبود می بخشید.

او به نجران رسید و در نقطه ای میان نجران و آن جادوگر، خیمه زد و سکونت گزید.

ثامر پسر خود عبد الله را با پسران دیگر پیش آن جادوگر می فرستاد.

عبد الله روزی در راه به سراپرده فیمیون گذشت و فریفته نماز وی گردید و نشست و به آنچه او هنگام نیایش پروردگار بر زبان می راند، گوش داد.

سرانجام به کیش او گروید و پرستش و بندگی خدای بزرگ را پیشه کرد.

آنگاه به پرسش درباره اسم اعظم پرداخت. فیمیون اسم اعظم خداوند را می دانست ولی از او پوشیده می داشت و می گفت:

«تو تاب تحمل آن را نداری.» ثامر گمان می کرد که پسرش، همچنان با پسران دیگر پیش آن جادوگر می رود.

عبد الله وقتی دید که فیمیون اسم اعظم را از او دریغ می کند، قبح هائی را برداشت و بر روی آنها همه نام های خداوند را نوشت و یکایک را در آتش انداخت تا به کاسه ای رسید که نام بزرگ خدا بر آن نوشته شده بود.

این کاسه همینکه در آتش افتاد از آن بیرون جست بی اینکه آسیبی دیده باشد.

عبد الله آن را برداشت و پیش فیمیون برد و او را از آنچه روی داده بود، آگاه ساخت.

فیمیون بدو گفت:

«خویشتن دار باش، من گمان نمی بردم که تو چنین کاری بکنی.» از آن پس عبد الله در نجران به هر آسیب دیده ای که می رسید، می گفت:

«ای بنده خدا، آیا به دین من در می آئی تا از خدا بخواهم تا از این بلا ترا رهائی بخشد؟» او می گفت:

«آری.» آنگاه به خداپرستی می گروید و عبد الله هم درباره وی دعا می کرد و او را شفا می داد.

رفته رفته در نجران دیگر هیچ آسیب دیده ای نماند که پیش عبد الله نیامد و به دعای او شفا نیافت.

پادشاه نجران همینکه از کار عبد الله خبر دار شد، او را فراخواند و گفت:

«تو میانه من و مردم این قریه را بر هم زدی و با آئین من مخالف کردی، اکنون با تو کاری خواهم کرد که عبرت دیگران شوی.» عبد الله گفت:

«تو نمی توانی چنین کاری بکنی.» پادشاه نجران فرمان داد که عبد الله را بر فراز کوه بلندی ببرند و از آن جا او را سرنگون بر زمین اندازند.

این کار را کردند ولی او آسیبی ندید.

بعد او را به سوی آب های نجران بردند. دریاهائی بود که هر کس و هر چیزی که در آن می افتاد نابود می شد.

او را در آب افکندند و هنگامی که بیرون آوردند دیدند

بدو گزندى نرسیده است.

عبد الله بن ثامر، پس از آن که چیرگی خود را نشان داد، به پادشاه نجران گفت:

«تو نمى توانى مرا بکشی مگر این که خداپرست شوى و به خدای یگانه ایمان بیاورى همچنان که من ایمان آورده ام.» پادشاه به خداپرستی گروید و بعد با عصائی که در دست داشت ضربه ای به سر او نواخت که شکستگی کوچکی در آن پدیدار شد و همین زخم ناچیز او را کشت.

خود پادشاه نیز در همان دم جان سپرد.

بعد مردم نجران همه یک دل و یک زبان به دین عبد الله بن ثامر در آمدند.

محمد بن کعب قرظی به دنبال روایت بالا می گوید:

پس از چندی ذو نواس با لشکریان خویش به نجران رفت و مردم را گرد آورد و به دین یهود فرا خواند و به آنان اختیار داد که یا دین یهود را بپذیرند یا مرگ را.

مردم که پیرو آئین مسیح بودند حاضر شدند که کشته شوند ولی از کیش خود دست برندارند.

از این رو ذو نواس گودال هائی کند و آنها را پر از آتش کرد و گروهی از مردم را در آتش افکند و گروهی را از دم تیغ گذراند. تا، بدین گونه، نزدیک به بیست هزار تن را کشت.

ابن عباس گفته است:

در نجران پادشاهی از پادشاهان حمیر بود که او را ذو نواس می خواندند و نامش یوسف بن شرحبیل بود.

ذو نواس هفتاد سال پیش از ولادت رسول اکرم، صلی الله علیه و سلم، می زیست و جادوگر زبر دستی داشت.

این جادوگر هنگامی که به سالخوردگی رسید، روزی پیش پادشاه رفت و گفت:

«من دیگر پیر شده‌ام و اگر بمیرم کسی جانشین من نخواهد بود. پسری را پیش من بفرست تا بدو جادوگری بیاموزم.» ذو نواس نیز پسری را که عبد الله بن ثامر نام داشت به نزد جادوگر فرستاد.

عبد الله هر روز پیش جادوگر می‌رفت و درس می‌گرفت و بر می‌گشت.

در راه او راهبی بود خوش صدا که انجیل را به بانگی خوش و آهنگی نیکو می‌خواند.

روزی عبد الله نزد او نشست و فریفته صدای وی شد. روز بعد، هنگامی که پیش جادوگر می‌رفت در راه به دیر راهب قدم نهاد و پهلویش نشست.

هنگامی که به نزد جادوگر رسید، جادوگر او را زد و پرسید:

«چرا این قدر دیر کردی؟» عبد الله هنگام بازگشت به خانه هم پیش راهب رفت و در آن جا مدتی درنگ کرد. در نتیجه، وقتی به خانه رسید پدرش نیز او را زد و پرسید:

«برای چه این قدر دیر آمدی؟» عبد الله از دست آن دو تن، که یکی استاد جادوگر و دیگری پدرش بود، پیش راهب شکایت کرد.

راهب بدو گفت:

«هنگامی که پیش استاد جادوگر می‌روی، اگر پرسید که:

چرا دیر کردی؟ بگو: پدرم مرا نگهداشته بود. همچنین هنگامی

که به پدیرت می رسی بگو: جادوگر مرا معطم کرد. بدین ترتیب هیچیک تو را نخواهد آزد. در آن شهر مار بزرگی بود که راه را بر مردم می بست.

روزی عبد الله بر او گذشت و او را به سنگ زد و کشت و پیش راهب رفت و او را ازین رویداد آگاه ساخت.

راهب بدو گفت:

«در تو نیروئی است که به زودی آشکار خواهد شد. اگر چنین نبود، به نزد من راهنمائی نمی شدی؟» همچنان که راهب پیش بینی کرده بود، عبد الله نیروئی یافت که توانست نابینا را بینا سازد و کسانی را که دچار برص بودند بهبود بخشید و بیماران دیگر را درمان کند.

پادشاه پسر عموئی داشت که نابینا بود. همینکه شنید آن پسر ماری را کشته و بیمارانی را شفا داده، بدو گفت:

«از خداوند درخواست کن که بینائی مرا به من باز گرداند.» عبد الله گفت:

«اگر خداوند بینائی تو را به تو باز دهد، آیا بدو ایمان می آوری؟» جواب داد:

«آری.» عبد الله نیز دست دعا به درگاه کردگار توانا برداشت و گفت:

«بار خدایا، اگر این مرد راست می گوید، بینائی او را به وی برگردان!» مرد بینائی خود را باز یافت و پیش پادشاه رفت.

پادشاه که او را دید شگفت زده شد و چگونگی آن رویداد

را پرسید.

او در آغاز این راز را آشکار نکرد ولی بر اثر اصرار شاه سرانجام آنچه را که رفته بود باز گفت.

چیزی نگذشت که عبد الله را پیش پادشاه بردند.

پادشاه که عبد الله را خود به نزد جادوگر فرستاده بود تا جادوگری بیاموزد، بدو گفت:

«شمه ای از جادوگری تو را شنیده و دیده ام. خوب پیشرفت کرده ای!» عبد الله گفت:

«من هیچ کس را درمان نمی کنم و این تنها خداست که هر کس را که بخواهد، شفا می دهد.» به فرمان پادشاه، عبد الله را به اندازه ای شکنجه کردند که سرانجام آنچه را که از آن راهب دیده بود شرح داد.

پادشاه دستور داد که راهب را بیاورند.

هنگام که راهب به حضور شاه رسید، شاه گفت:

«از دین خود برگرد!» راهب خودداری کرد و بدین کار تن در نداد.

از این رو به دستور پادشاه اره بر سر وی نهادند و او را به دو نیمه اره کردند.

آنگاه پسر عموی شاه را آوردند.

شاه بدو نیز گفت:

«از کیش خود باز گرد!» او هم حاضر بدین کار نشد. به همین جهت پیکر او را نیز با اره به دو نیمه کردند.

پادشاه سپس به عبد الله رو کرد و گفت:

«از دین خود برگرد!» عبد الله بدین فرمان گردن نهاد و پادشاه دستور داد او را از فراز کوهی بر زمین اندازند.

همینکه او را بالای کوه بردند، عبد الله سر بر آسمان بلند کرد و گفت:

«بار خدایا، مرا از دست این دشمنان رهائی ده!» ناگهان کوه به لرزه در آمد و آنان را سخت لرزاند و هر یک را به سوئی پرتاب کرد و نابود ساخت.

عبد الله پیش پادشاه برگشت و پادشاه از او پرسید که بر سر گماشتگانش چه آمده است.

پاسخ داد:

«خداوند مرا از دستشان رها ساخت.» پادشاه به خشم آمد و او را با یک کشتی به دریا فرستاد تا وی را در آب اندازند و غرق کنند.

او را به کشتی بردند و همینکه خواستند به دریا اندازند باز دست دعا بلند کرد و گفت:

«بار خدایا، مرا از دست این دشمنان رهائی ده!» دیری نگذشت که آنها همه در دریا غرق شدند و او رهائی یافت و باز پیش پادشاه برگشت.

پادشاه این بار گفت:

«او را با شمشیر بکشید.» ولی هر چه بدو شمشیر می زدند، تیزی شمشیر در او کارگر نمی افتاد.

آوازه عبد الله در سراسر یمن پیچید و مردم در بزرگداشت او کوشیدند و دانستند که او بر حق است.

ص: ۴۰

سرانجام آن پسر به پادشاه گفت:

«تو نمی توانی مرا بکشی جز بدین راه که همه مردم کشور خود را گردآوری و کمان بکشی و مرا نشانه تیر قرار دهی و پیش از آن که تیر بیندازی بگویی: بنام خدائی که پروردگار این پسر است.» پادشاه چنین کرد و او را کشت.

مردم که چنین دیدند، گفتند:

«به خدائی ایمان می آوریم که پروردگار این پسر است.» در این هنگام به پادشاه گفته شد:

«آمد به سرت از آنچه می ترسیدی.» پادشاه نیز فرمان داد تا دروازه های شهر را ببندند.

آنگاه گودال هائی کند و آنها را پر از آتش کرد و مردم را در کنار گودال ها برد. هر کس را که از دین خود بر می گشت رها می ساخت و هر کس را که بر نمی گشت، در میان آتش می انداخت و می سوزاند.

زنی بود خداپرست که سه پسر داشت و یکی از آنها شیر خوار بود.

پادشاه بدو گفت:

«از دین خود دست بردار و پیش من برگرد و گر نه تو و فرزندان را می کشم.» زن نپذیرفت و پادشاه دو پسر بزرگ او را در کام آتش انداخت.

زن باز هم حاضر نشد که کیش خود را ترک گوید.

پادشاه این بار کودک شیرخواره او را گرفت تا در آتش اندازد.

زن دیگر تاب نیاورد و برای فرزند خود نگران شد و می خواست-

از دین خویش برگردد که ناگهان کودک خردسال به زبان آمد و گفت:

«مادر جان، از دین خود برگرد و پروا نداشته باش!» نخست بچه و بعد مادرش را در آتش انداختند.

این بچه، یکی از کودکانی بود که در خردسالی سخن گفت.

گفته شده است:

«در روزگار عمر بن خطاب مردی در نجران ویرانه ای را کندوکاوید و عبد الله بن ثامر را یافت که برای ضربتی که خورده، دست خود را روی سر گذاشته است.

همینکه دست او را از روی سرش برداشت، خون از زیر آن روان شد و وقتی دست او را به پائین انداخت او- که نشسته بود- دوباره دست خویش را به طرف سر برد و روی زخم گذاشت و خون باز ایستاد.

آن مرد، این موضوع را به عمر نوشت و عمر دستور داد که او را به همان حال رها سازد.

ص: ۴۲

گفته شده است:

وقتی که ذو نواس بسیاری از مردم یمن را به جرم این که از مسیحیت دست نمی کشیدند در کوره های آتش سوزاند، مردی که دوس ذو ثعلبان نامیده می شد، از آن جا گریخت و کاری کرد که قوم ذو نواس را از پای در آورد.

او پیش قیصر روم رفت و او را از بیدادگری هائی که ذو نواس درباره مردم یمن روا داشته بود آگاه ساخت و از او، برای جنگ با ذو نواس و رهائی مردم یمن از دست او و لشکریان او، یاری خواست.

قیصر بدو گفت:

«شهرهای شما از ما بسیار دور است ولی من به نجاشی، پادشاه حبشه، که همکیش شماست و به شما نیز نزدیک است نامه می نویسم و این کار را بدو واگذار می کنم.»

ص: ۴۳

قیصر، سپس به پادشاه حبشه نامه ای نگاشت و سفارش کرد که مردم یمن را یاری کند.

پادشاه حبشه، هفتاد هزار مرد را همراه دوس ذو ثعلبان روانه کرد و مردی را به فرماندهی آن سپاه گماشت که اریاط خوانده می شد.

در این سپاه، همچنین، مردی بود که ابرهه الاشم نام داشت.

سربازان حبشی از راه دریا حرکت کردند تا به ساحل یمن رسیدند.

ذو نواس همینکه از هجوم حبشیان آگاهی یافت لشکریان خود را گرد آورد و بسیج کرد ولی در حقیقت جنگی روی نداد زیرا ذو نواس با دشمن خود زد و خورد کوتاهی کرد و تاب مقاومت نیاورد و گریخت.

اریاط و لشکریانش داخل خاک یمن شدند.

ذو نواس هنگامی که دید چه بلائی بر سر او و کسانش آمده، چنان شتابزده با اسب به سوی دریا تاخت که میان آب از اسب افتاد و غرق شد.

اریاط پای به خاک یمن نهاد و یک سوم مردان یمنی را کشت و یک سوم از بردگان یمن را نیز برای نجاشی فرستاد.

بعد در آن جا ماند و به آزار مردم پرداخت.

و نیز گفته شده است:

همینکه سربازان حبشی از باب المندب به سرزمین یمن تاختند، ذو نواس به فرمانروایان نواحی مختلف یمن نوشت که گرد هم آیند و برای جنگ با دشمن همدستی و معاضدت کنند.

ولی آنان پاسخ مساعدی ندادند و گفتند:

«هر کسی تنها از شهرهای خود دفاع خواهد کرد و برای

مردم خود خواهد جنگید.» ذو نواس که چنین دید، کلیدهای ساخت و آنها را بارشتران کرد و پیش حبشیان رفت و گفت:

«اینها کلید خزانه های دارائی یمن است. اینها را بگیرید و دیگر مردان و زنان و فرزندانشان را نکشید.» حبشیان پیشنهاد او را پذیرفتند و با او به صنعاء رفتند.

در آن جا ذو نواس به سردسته ایشان گفت:

«یاران خود را بفرست تا گنجینه ها را تحویل گیرند.» او نیز کلیدها را گرفت و به کسان خود داد و آنها را برای ضبط اموال به شهرهای مختلف فرستاد.» در همین هنگام ذو نواس به فرمانروایان شهرها نوشت:

«هر گاو سیاهی که پیش شما آمد، او را بکشید.» بدین گونه، هر دسته از حبشیان در شهری کشته شدند و سرانجام جز گروهی اندک جان بدر نبردند.

نجاشی، پادشاه حبشه، همینکه این خبر شنید هفتاد هزار سرباز را همراه اریاط و ابرهه الاشرم به یمن گسیل داشت.

آنان شهرهای یمن را گرفتند و چند سالی در آن جا به سر بردند تا هنگامی که ابرهه اشرم با اریاط در افتاد.

گروهی از لشکریان حبشه به اریاط و گروهی به ابرهه پیوستند و چیزی نمانده بود که میان دو لشکر جنگی سخت در گیرد.

ولی ابرهه برای اریاط پیام فرستاد و بدو گفت:

«تو کار خوبی نمی کنی که گروهی از سربازان حبشی را به جان گروهی دیگر می اندازی که بیهوده کشته شوند. اگر من و تو با هم دشمنی داریم بهتر است که تن به تن نبرد کنیم، هر کس که بر دیگری پیروزی یافت، فرماندهی لشکر از آن او خواهد بود.»

این پیشنهاد پذیرفته شد و دو سردار حبشی به نبرد پرداختند.

اریاط حربه خود را بالا برد و بر سر ابرهه فرود آورد و چشم و بینی او را برید.

از آن ببعد ابرهه را «اشرم» نامیدند زیرا اشرم به معنی «بینی بریده» است.

ابرهه غلامی داشت به نام عتوده که، به دستور ابرهه، در پشت سر اریاط کمین کرده بود.

عتوده همینکه دید سرور وی، ابرهه، نزدیک است شکست بخورد، از پشت بر اریاط حمله برد و او را کشت.

پس از کشته شدن اریاط، ابرهه لشکریان حبشی را به فرمان خویش در آورد و بر شهرهای یمن تسلط یافت و به عتوده گفت:

«هر طور که دلت می خواهد، با مردم رفتار کن.» عتوده گفت:

«دلم می خواهد در یمن هیچ عروسی پیش داماد نرود مگر این که من قبلا با وی هماغوشی کنم.» ابرهه با این درخواست وی موافقت کرد و عتوده تا چندی این کار را انجام داد و بی شرمانه شهوترانی کرد.

سرانجام مردم به ستوه آمدند و یکی از اهالی یمن با وی در افتاد و او را کشت.

ابرهه از کشته شدن او شادمان گردید و گفت:

«اگر من می دانستم که او تا این اندازه سوء استفاده می کند، وی را آزاد نمی گذاشتم.» نجاشی پادشاه حبشه، همینکه از کشته شدن اریاط به دست ابرهه آگاهی یافت، سخت خشمگین شد و سوگند یاد کرد که تا به

خاک یمن پا نگذارد و موی ابرهه را به چنگ نیاورد، از او دست بر ندارد.

ابرهه که این خبر شنید، چون می دانست که یارای ایستادگی در برابر پادشاه حبشه را ندارد، نامه ای مبنی بر بی گناهی و پوزش خواهی خود به نجاشی نگاشت و مقداری از خاک یمن و دسته ای از موی خود که چیده بود همراه نامه فرستاد که نجاشی بر آن خاک پای گذارد و آن موی را به دست گیرد تا سوگند خود را به جای آورده باشد.

نجاشی از گناه وی در گذاشت.

ابرهه همینکه در یمن استقرار یافت، کسی را نزد ابو مره ذی یزن فرستاد و زن او، ریحانه، دختر ذی جدن، را گرفت.

این زن برای او پسری آورد که مسروق نامیده شد. پیش از آن نیز برای ذی یزن فرزندی آورده بود که معدی کرب نام داشت و این همان کسی است که به سیف ذی یزن مشهور است.

ابو مره ذی یزن از یمن به حیره، پیش عمرو بن هند رفت و از او درخواست کرد که به خسرو انوشیروان نامه ای بنویسد و او را از مقام و بزرگی وی و نیازی که دارد، آگاه سازد.

عمرو بن هند بدو گفت:

«من هر سال به نزد شاهنشاه ایران می روم و اکنون نیز وقت آن فرا رسیده است.» ذو یزن پیش او ماند تا هنگامی که همراه وی روانه ایران شد و به حضور انوشیروان رسید.

خسرو انوشیروان ذو یزن را بناخت و گرامی داشت و مورد محبت قرار داد.

ذو یزن نیاز خود را باز گفت و از آنچه حبشیان بر سر مردم

یمن آورده بودند شکایت کرد.

آنگاه از شاهنشاه ایران برای جنگ با لشکریان حبشه یاری خواست و کشور یمن و دارائی آن سرزمین را شرح داد تا او را به تصرف یمن برانگیزد.

خسرو انوشیروان گفت:

«من دوست دارم که نیاز تو را برآورم ولی راه‌ها سخت و دور و دراز است و باید در این باره از هر چه اندیشه کرد.» بعد دستور داد که خانه‌ای در اختیار ذو یزن بگذارند و از او پذیرائی کنند.

بدین گونه، ذو یزن در دستگاه انوشیروان ماند تا هنگامی که عمرش به پایان رسید و در گذشت.

پسر او، معدی کرب بن ذو یزن در خانه ابرهه بزرگ شد و ابرهه را پدر خود می‌پنداشت ولی چون روزی یکی از پسران ابرهه، هم به او و هم به پدرش دشنام داد، بدگمان شد و پیش مادر خود رفت و درباره پدر خویش به پرسش پرداخت.

مادر او ناچار راستش را گفت:

معدی کرب همچنان ماند و شکیبائی ورزید تا ابرهه و پسرش، یکسوم، در گذشتند.

آنگاه از یمن رفت و کاری کرد که ما به خواست خداوند در جای خود شرح خواهیم داد.

ص: ۴۸

اشاره

خسرو انوشیروان، پسر قباد، همینکه تاج بر سر نهاد، برای مردم سخنانی کرد و خدای را سپاس گفت و ستود و تباه شدن کارها و آئین و فرزندان مردم را به یادشان آورد و مژده داد که همه آنها را اصلاح خواهد کرد و سرو سامان خواهد بخشید.

بعد فرمان داد تا سرهای مزدکیان را از تن جدا کنند.

در پی این فرمان، مزدکیان کشته شدند و دارائی آنان در میان نیازمندان تقسیم گردید.

سبب کشتن آنان این بود که قباد- همچنان که گفتیم- از کیش مزدک و آنچه راه وی بود پیروی می کرد و به هر دستور کفر آمیزی که او می داد- و ما ضمن شرح روزگار پادشاهی قباد از آن نام بردیم- گردن می نهاد.

در آن روزگار منذر بن ماء السماء به نمایندگی از سوی قباد، شاهنشاه ایران، در حیره و نواحی وابسته بدان، پادشاهی می کرد.

قباد او را به پذیرفتن کیش مزدک فراخواند ولی او این پیشنهاد را نپذیرفت.

قباد همین پیشنهاد را به حارث بن عمرو کندی کرد و او پذیرفت. بدین جهت قباد فرمانروائی حیره و نواحی دیگر را به حارث سپرد و منذر را از پادشاهی انداخت و از آن سرزمین راند.

مادر انوشیروان روزی در نزد قباد بود که مزدک از در آمد و همینکه چشمش به مادر انوشیروان افتاد، به قباد گفت:

«این زن را به من واگذار تا کام دل ازو بگیرم.» قباد گفت:

«او در اختیار تست.»

انوشیروان که غیرتش اجازه تحمل این ننگ را نمی داد، در میان پرید و از مزدک خواهش کرد که مادرش را به وی ببخشد.

در خواهش خود تا توانست اصرار کرد و حتی پای مزدک را بوسید تا مزدک از مادرش دست برداشت.

این رویداد در دل انوشیروان سخت اثر گذاشته بود و هیچگاه آن را فراموش نمی کرد.

قباد که پیرو مزدک بود بدین حال در گذشت و انوشیروان به پادشاهی نشست.

منذر بن ماء السماء که در زمان قباد از پادشاهی حیره بر کنار شده بود، همینکه خبر در گذشت قباد را شنید، روی به درگاه انوشیروان نهاد چون می دانست که انوشیروان با پدر خود، به خاطر پیروی او از مزدک و آئین وی، مخالفت می ورزیده است.

انوشیروان برآستی منکر آئین یزدک بود و آن را زشت و ناپسند می شمرد.

او در آغاز شاهنشاهی خود روزی بار عام داد و در آن روز مزدک و همچنین منذر به حضور او بار یافتند.

انوشیروان به آن دو تن رو کرد و گفت:

ص: ۵۰

«من همیشه دو آرزو داشته ام و امیدوارم که خدای عز و جل این هر دو آرزو را با هم برآورد.» مزدک پرسید:

«ای پادشاه، این دو آرزو چیست؟» انوشیروان مندر بن ماء السماء را نشان داد و گفت:

«آرزو داشتم که به پادشاهی برسم و این مرد شریف را بار دیگر به پادشاهی برسانم. آرزوی دیگرم هم این بود که همه مزدکیان را بکشم.» مزدک پرسید:

«آیا می توانی تمام این مردم را بکشی؟» انوشیروان پاسخ داد:

«آری. همه را. و حتی تو حرامزاده را هم خواهم کشت! به خدا سوگند از روزی که پای تو را بوسیدم تا امروز هنوز بوی گند جوراب کثیف تو از بینی من بیرون نرفته است!» آنگاه فرمان کشتن مزدک را داد. و او را بیدرنگ بردار کردند.

سپس در سراسر شهرهای میان جازر تا نهروان و مدائن به کشتن مزدکیان پرداختند و در یک کشتار صد هزار زندیق را از پای در آوردند و به دار زدند. (۱)عد

ص: ۵۱

۱- - خسرو (انوشیروان) با موبدان زرتشتی متحد شد تا مزدکیان را براندازد، ولی نه طبقه روحانیون و نه اشراف، در زمان او هیچگاه به قدرت پیشین خود نرسیدند. خسرو در مسائل مذهبی جمود و تعصب نداشت. و نسبت به عقائد مختلفه دینی و فلسفی وسعت نظر نشان می داد. بقیه ذیل در صفحه بعد

در آن روز بود که خسرو را انوشیروان نامیدند (۱).

انوشیروان حارث بن عمرو کندی را- که پدرش، قباد، یاری کرده و به جای منذر نشانده بود- فراخواند.

حارث که در شهر انبار به سر می برد هراسان شد و با دارائی و فرزندان و کسان خود گریخت و به ثوبه رفت.

منذر بن ماء السماء که از انوشیروان فرمان پادشاهی حیره را گرفته بود، با سربازان و سوارانی از قبیله های تغلب و ایاد وم.

ص: ۵۲

۱- - بسیاری از مورخان اسلامی گمان می بردند «انوشیروان» به معنی «عادل» است و او را از آن جهت انوشیروان را خوانده اند که مزدک بیدادگر و پیروانش را از میان برده و عدل و داد برقرار کرده است. در صورتی که انوشیروان (انوشک روان) به معنی «عادل» نیست و به معنی «جاویدان روان» است. مترجم.

بهراء، حارث را تعقیب کرد.

حارث به سرزمین کلب رسید و رهائی یافت ولی لشکریان منذر دارائی و اسبان و شتران او را تاراج کردند.

افراد قبیله بنی تغلب نیز چهل و هشت تن از بزرگان بنی آکل المرار را گرفتند و پیش منذر بردند.

منذر در حفر الامیال، در خاک بنی مرین العبادیین، که میان دیر بنی هند و کوفه قرار داشت، آنان را گردن زد.

در این باره است شعر عمرو بن کلثوم که می گوید:

فأبوا بالنهب و بالسبایا و ابنا بالملوک مصفدینا (آنان با غنائم و بردگان بازگشتند و ما شاهانی را که در بند و زنجیر کشیده بودیم، آوردیم.) همچنین امرؤ القیس درباره آنان می گوید:

ملوک من بنی حجر بن عمرو یساقون العشیه یقتلوننا

فلو فی یوم معركة اصیبوا و لکن فی دیار بنی مرینا

و لم تغسل جما جمهم بغسل و لکن فی الدماء مرملینا

تظل الطیر عاکفه علیهم و تنتزع الحواجب و العیونا (پادشاهانی از فرزندان حجر بن عمرو تا شبانگاه خونشان ریخته شده بود.

ایکاش در روز جنگ از پای در می آمدند ولی آنان در دیار بنی مرین کشته شدند.

سرهای آنان نیز، نه با آب، بلکه با خون خاک آلود شست و شو یافت.

پرندگان پیوسته پیرامون پیکر بیجانشان می گردند و چشم ها

و ابروان آنان را می کنند و می خورند.) (۱) انوشیروان پس از کشتن مزدک و پیروانش، فرمان داد تا کسانی را هم که به دارائی مردم دست اندازی کرده بودند، بکشند و اموالی را که به ناروا از مردم گرفته بودند به صاحبانش پس بدهند. عد

ص: ۵۴

۱- - منذر بن ماء السماء (۵۱۴-۵۶۳) یا منذر سوم، پسر امرؤ القیس به لقب مادرش ماء السماء نامیده شد. پادشاهی منذر بر حیره در دو دوره بود و بین آن دو فترتی به وجود آمد. دوره اول حکومت وی از بیست و پنجمین سال پادشاهی قباد بود که پس از درگذشت پدرش به سال ۵۱۴ انجام گرفت ... حارث منذر سوم را به سال ۵۲۹ طرد نمود و خود تا سال ۵۳۱ به حکومت حیره ادامه داد. در این سال خسرو انوشیروان حارث بن عمرو کنندی را بر کنار و منذر را بار دیگر به حکومت حیره باز گرداند. منذر پادشاه حیره بود تا به سال ۵۶۳ در گذشت ... منذر با اراده و نترس بود و وعده و وعید در او اثر نمی گذاشت و به کارهای خطرناک تن در می داد و در جنگ های مرگبار وارد می شد و مانند شیر ثابت قدم بود و ترس در دل دشمنان می افکند و سپاه دشمن را شکست می داد. وی ستمگر و سرکش بود و به خاطر ارضای طمع های خود بسیار خونریزی و کشت و کشتار می کرد، و گاهگاهی کریم و بخشنده و عفیف و پاکدامن می گردید. به هر حال، وی دو شخصیت داشت: شخصیتی بیباک و خونریز و نابکار، و شخصیتی مهربان و عفیف و درستکار. یکی از حوادث مهم و مشهور منذر نزد عرب آن است که وی دو هم پیاله داشت به نام: خالد بن فضله و عمرو بن مسعود. در شبی که آن دو و منذر مست بودند، منذر دستور داد که آن دو را زنده در اطراف کوفه در گور کنند. بامداد آن شب، آن دو را فراخواند! از فرمان وی او را آگاه ساختند. از این کار اندوهگین شد و به سر گور ایشان آمد و دستور داد دو صومعه بر سر گورشان ساختند. و گفت: «من پادشاه نیستم اگر مردم با فرمان من مخالفت کنند.» و قانونی وضع کرد که هر کس از آن جا بگذرد باید بدانها سجده نماید. و هر گاه پادشاهی سستی بر جای می گذارد برای دیگران به ارث می ماند و ذکرش را زنده می کنند و به منزله حکم تلقی می نمایند. منذر برای آن دو در هر سال دو روز را به نام روزهای «بؤس» و «نعیم»، بدبختی و خوشبختی برگزید. در روز بؤس هر کس بدو وارد می شد، می کشت و خونس را به آن دو صومعه می مالید. و در روز نعیم هر کس بدو می رسید، بدو محبت می کرد و خلعت می داد. منذر در جنگ با حارث اعرج، پسر جبله فرزند ثعلبه بن جفنه بن عمرو غسانی، پادشاه عرب شام کشته شد. عرب ها بعضی از سخنان پند و حکمت به منذر بن ماء السماء نسبت داده اند که از آنهاست: عزت در سایه شمشیر است. دزهای عرب اسب و جنگ افزار است. جنگ گاهی پیروزی دارد و گاهی شکست و لغزش های آن بخشودنی نیست. نام منذر در اشعار جاهلی بسیار آمده و می رساند که وی یکی از پادشاهان مشهور حیره است. از کتاب «کشور حیره در قلمرو شاهنشاهی ساسانیان» (تألیف دکتر خدا مراد مرادیان، ص ۱۱۴ تا ۱۱۸)

او همچنین فرمان داد تا هر بچه ای که پدرش معلوم نیست به همان خانواده ای تعلق یابد که در آن بزرگ شده است و از مال کسی که بچه ای به وی نسبت داده می شود مقداری بگیرند و به کسی بدهند که آن بچه را به فرزند می پذیرد. همین طور هر زنی که مورد تجاوز واقع شده، مهر خود را از مردی بگیرد که به او تجاوز کرده است و چنین زنی اختیار دارد که پیش چنان مردی بماند یا از او جدا شود، مگر این که شوهر داشته باشد که در این صورت باید به خانه شوهر خود برگردد.

ص: ۵۵

انوشیروان همچنین فرمان داد تا خانواده های نجبا را که سرپرستانشان در گذشته بودند، از پریشانی و بی سر و سامانی رهائی بخشند.

دخترانشان را به کسانی که همطراز و همپایه ایشان بودند، شوهر داد و از خزانه دولت هزینه تهیه جهیزشان را پرداخت.

زنانشان را به عقد اشراف و بزرگان در آورد و از پسران نجبا نیز در کارهای خویش یاری گرفت.

انوشیروان سدها و پلهایی را ساخت یا نوسازی کرد و به آبادانی ویرانه ها پرداخت و در هر راه دژها و کاخ هائی ساخت.

ص: ۵۶

به سرداران و شهسواران مهربانی و بخشش کرد و به کارگزاران و فرمانداران و استانداران آزادی عمل داد و دستشان را در کارها باز گذاشت و راه و روش اردشیر را در پیش گرفت.

شهرهایی را که از ایران جدا شده بودند باز به ایران برگرداند که از آن جمله سند و سندوست و رنج و زابلستان و طخارستان بود.

در نازور گروه بسیاری را کشت و بقیه را از آن سرزمین راند.

طوائف ابخاز و بنجر و بلنجر و آلان ها برای حمله به ایران و سرزمین های وابسته به ایران گرد هم آمدند و به ارمنستان تاختند تا مردم آن نواحی را غارت کنند چون راه تا ارمنستان ساده و آسان بود.

خسرو انوشیروان چندی درنگ کرد و آنها را آزاد گذاشت تا هنگامی که در کار خود گستاخ شدند و دستبرد و تاراج را از اندازه گذراندند.

آنگاه سپاهیان را به سرکوبی ایشان فرستاد. به دست این سپاه، مهاجمان از پا در آمدند و کشته شدند جز ده هزار تن از آنان که در بند اسارت افتادند و در آذربایجان به آنها سکونت داده شد.

انوشیروان پسری داشت به نام انوشزاد که از همه فرزندان وی بزرگ تر بود.

بدو خبر دادند که انوشزاد زندیق است- یعنی از کیش مزدک پیروی می کند.

انوشیروان نیز او را به جندی شاپور فرستاد و گروهی از مردان مورد اعتماد خود را که در دینداری ایشان اطمینان داشت بر او گماشت تا او را اصلاح و ادب کنند.

انوشزاد تحت مراقبت این عده بود که شنید پدرش ضمن

لشکر کشی به شهرهای روم بیمار شده است.

فرصت را غنیمت شمرد و به کسانی که مراقب وی بودند حمله برد و آنان را کشت و زندان ها را گشود و زندانیان را آزاد کرد و از آنان یاری خواست و بدین گونه گروهی از تباہکاران پیرامون وی گرد آمدند.

ولی نماینده پدر وی در مدائن لشکریانی را به سرکوبی وی فرستاد که او را در گندی شاپور محاصره کردند.

فرماندار مدائن، همچنین، شورش انوشزاد را به خسرو انوشیروان خبر داد.

انوشیروان بدو نامه ای نوشت و فرمان داد که در کار وی سختگیری کند و او را اسیر سازد.

او نیز حلقه محاصره را در گندی شاپور سخت تر و تنگ تر کرد تا لشکریان مدائن با پایداری شدید پیش رفتند و شهر را گشودند و داخل شهر شدند و بسیاری از مردم شهر را کشتند و انوشزاد را گرفتار کردند.

در این گیر و دار به انوشیروان خبر رسید که نیای مادری وی داور رازی نیز طغیان کرده و بر فرماندار سیستان شوریده و با وی جنگ کرده است.

فرماندار سیستان او را شکست داد و او گریخت و به شهر رنج پناهنده شد و در آن شهر شورش خود را پیگیری کرد.

بعد نامه ای به انوشیروان نوشت و پوزش خواست و خواهش کرد که کسی را بفرستد تا شهر را به وی تسلیم کند.

انوشیروان همین کار را کرد و او را زنهار داد و بخشید فیروز، شاهنشاه ساسانی، در ناحیه صول و آلان- ساختمان هائی کرده بود که موجب استحکام شهرهای مرزی ایران می شد. پسرش،

قباد نیز بدین ساختمان ها افزود.

هنگامی که خسرو انوشیروان به پادشاهی رسید، در ناحیه صول و گرگان بناها و دژهای بسیاری ساخت و به وسیله آنها همه شهرهای آن حدود را استحکام بخشید.

سیجیور خاقان که بزرگترین فرمانروای ترک بود، طوائف خزر و ابخاز و بلنجر را به سوی خود کشاند و آنان نیز به وی گرویدند و به فرمان وی در آمدند.

خاقان سپس با گروه بسیار انبوهی که پیرامون خود گرد آورده بود، روی به ایران نهاد و در نامه ای که به خسرو انوشیروان نوشت، ازو خراج خواست و او را ترساند که چنانچه خراج نپردازد آسیب خواهد دید.

انوشیروان این نامه را به چیزی نشمرد و از پرداخت آنچه خاقان برای استحکام بخشیدن به شهرهای وی می خواست خود داری کرد زیرا مرز ارمنستان را به اندازه کافی مستحکم ساخته بود.

آنگاه با گروه اندکی آماده مقابله با خاقان شد.

خاقان بر او تاخت ولی نتوانست هیچ کاری از پیش ببرد و زیان دیده و سر افکنده بازگشت این خاقان همان کسی بود که با پادشاه هیاطله در افتاد و او را کشت و بسیاری از شهرهای او را گرفت.

ص: ۵۹

سخن درباره دست یافتن خسرو انوشیروان به شهرهای روم

میان خسرو انوشیروان و غطیانوس پادشاه روم مدتی صلح برقرار بود ولی واقعه ای پیش آمد که بدین صلح پایان داد.

غطیانوس یکی از مردان عرب را- که خالد بن جبلة نامیده می شد- فرمانروای تازیان شام ساخته بود.

خسرو انوشیروان نیز یکی از مردان لخم را- که منذر بن نعمان نام داشت- بر عمان و بحرین و یمامه تا طائف و نواحی دیگر حجاز گماشته بود.

میان این دو تن- یعنی خالد و منذر- آشوبی بر پا شد و کدورتی روی داد و سرانجام خالد بر منذر بن نعمان حمله برد و بسیاری از کسان او را کشت و اموالشان را به غنیمت برد.

خسرو انوشیروان نامه ای به غطیانوس نوشت و پیمان صلحی را که با هم بسته بودند یاد آور شد و او را از آنچه خالد بر سر منذر آورده بود آگاه ساخت و از او خواست که به خالد فرمان دهد تا

آنچه از منذر گرفته بر گرداند و خونبهای یاران منذر را هم که کشته بردازد و به طور کلی داد منذر را از خالد بستاند. و اگر چنین کاری را نکند، پیمان صلح شکسته خواهد شد.

انوشیروان در پی این نامه باز نامه دیگری فرستاد و از غطیانوس خواست که به داد منذر برسد ولی غطیانوس به هیچیک از آن نامه ها توجهی نکرد.

انوشیروان که چنین دید، خود را آماده نبرد ساخت و با هفتاد و چند هزار سپاه- از راه جزیره ابن عمر- به شهرهای غطیانوس تاخت.

با این لشکر کشی شهرهای دارا و رها را گرفت و به شام رفت و منبج و حلب را گشود. همچنین بر انطاکیه دست یافت که بر همه شهرهای شام برتری داشت. فامیه و حمص و بسیاری از شهرک ها را که وابسته به شهرهای مذکور بودند تصرف کرد و آنچه در این شهرها از اموال و غنائم وجود داشت به دست آورد.

مردم شهر انطاکیه را نیز اسیر کرد و به سرزمین سواد برد و فرمان داد تا به جای انطاکیه برای آنها شهری در کنار تیسفون بسازند. و آنها را در این شهر سکونت داد.

این همان شهر است که رومیه (رومگان) نامیده می شود.

در این شهر پنج ناحیه ترتیب داد که عبارت بودند از:

ناحیه نهروان بالا، ناحیه نهروان میانه، ناحیه نهروان پائین، ناحیه بادرایا و ناحیه باکسایا.

انوشیروان برای اسیرانی که از انطاکیه بدین شهر منتقل کرد، خواربار و آذوقه ترتیب داد، و چون با آزادی ادیان موافق بود، یکی از مسیحیان اهواز را در آن جا به کار گماشت تا، به سبب همکیشی، با او خوی گیرند و او بهتر بتواند به کارشان سر و سامان دهد.

ولی شهرهای دیگر شام و مضر را که انوشیروان گرفته بود، غطیانوس با پرداخت پولی بسیار گزاف از او باز گرفت و تعهد کرد که بابت خونبها هر سال مبلغی پردازد تا انوشیروان به شهرهای وی حمله نکند (۱).

ص: ۶۲

۱- - شرایط صلح چنین بود: اولاً دولت بیزانس پنجهزار لیبرای طلا (سیصد و بیست و پنج هزار مثقال طلا) برای غرامت جنگ پردازد. ثانیاً مبلغ پانصد لیبرای طلا- سالیانه برای نگاهداری قوای ساخلوی در دربندهای قفقازیه به ایران تادیه کند. (۵۴۰ میلادی) این صلح هم دوامی نداشت و در سر لازیکا باز جنگ شروع شد... از جبهه همجواری ایران و بیزانس، نفوذ هر دو در این جا کاملاً احساس می شد. و روم در شهر پترا (در کنار دریای سیاه) حاکمی معین کرده بود. در این زمان حاکم آن جا تجارت را انحصاری کرد. و پادشاه لازیکا که از این اقدام ناراضی بود، بر ضد رومی ها قیام و از ایران استمداد نمود. انوشیروان این موقع را غنیمت شمرد که حدود ایران را به دریای سیاه برساند و در آن جا بحریه ای تأسیس و قسطنطنیه را در مواقع لزوم تهدید کند. این بود که فوراً قشونی برداشته وارد لازیکا شد و شهر پترا را محاصره کرده گرفت. هر چند که این ولایت به تصرف ایران در آمد، و لیکن رفتار- ایرانی های زرتشتی با اهالی عیسوی، ضدیتی بین آنها ایجاد کرد و به مقاصد انوشیروان صدمه زد. پس از چند سال جنگ چون طرفین خسته شده بودند، و بعلاوه انوشیروان در جاهای دیگر کارهای مهم تری داشت، قراری راجع به متارکه پنج ساله داده شد و این متارکه در سال ۵۶۲ میلادی، به شرایط ذیل مبدل به صلح پنجاه ساله گردید: ۱- دولت ایران لازیکا را تخلیه کرده به روم واگذار می کند و دولت روم متعهد می شود که در ازای این اقدام، در مدت پنجاه سال، سالی سی هزار سکه طلا به دولت ایران پردازد. ۲- مسیحیان ایران در مذهب خود آزاد خواهند بود. و لیکن حق تبلیغ نخواهند داشت. ۳- دولت ایران ساخلوی در دربند قفقازیه نگاه خواهد داشت. انوشیروان از صلح خود با بیزانس استفاده کرده به مملکت هون های سفید قشون کشی نمود و برای اطمینان از پیشرفت خود، قبلاً با ترک ها اتحادی بر ضد آنها منعقد کرد. کیفیات این جنگ ها را نمی دانیم. همینقدر معلوم است که در حین جنگ پادشاه هیاطله کشته شد و این مملکت بین ایران و خاقان ترک ها تقسیم گردید. بدین سان که جیحون سرحد شمال شرقی ایران شد. و باختر و طخارستان (در مشرق باختر) و زابلستان و رخیج جزو ایران گردیدند. (تقریباً در حدود ۵۵۷ میلادی) بعضی عقیده دارند که مستملکات ایران در هند، که بواسطه فشار هون ها موقتاً از تصرف ایران خارج شده بود در این زمان برگشت. بنا بر این سند و پنجاب را جزو ممالک ایران این زمان می دانند... ترک ها، پس از آن که قسمتی از مملکت هیاطله به تصرف آنها در آمد، قوی شدند و دیزابول، خاقان ترک ها، سفیری در سال ۵۶۷ میلادی به دربار ایران فرستاد تا عهدنامه اتحادی فیما بین منعقد گردد. انوشیروان از این اقدام او سخت دلتنگ شد. و چندی بعد سفیر ترک مرد. (تصور می کنند که انوشیروان او را زهر داده است.) در اثر این قضیه خاقان ترک ها غضبناک گردیده سفیری به بیزانس فرستاد و سفیری نیز از قسطنطنیه نزد خاقان رفت. (۵۶۹ میلادی). ضمناً ترک ها بنای تاخت و تاز را در حدود ایران گذاردند. ولی همینکه سپاه ایران به طرف ترکستان رفت، عقب نشستند. بعد، چون دیزابول دید در میدان جنگ نمی تواند با ایران طرف شود، باز سفیری نزد امپراطور روم فرستاده، دولت روم شرقی را تحریک کرد که معاهده خود را با ایران نقض کند (۵۷۱ میلادی) تحریکات خاقان ترکستان در دربار روم مؤثر شد، زیرا زمینه حاضر بود. توضیح آنکه امپراطور بیزانس، یوستن دوم، از فتوحات انوشیروان در اطراف ایران سخت نگران شده بود و می ترسید که قوی شدن ایران موازنه را به هم بزند. دیگر این که انوشیروان درین زمان هفتاد سال داشت و قیصر

گمان می کرد که شاه ایران، از جبهه پیری، فرماندهی را به عهده نخواهد گرفت و لذا عمر جنگ کوتاه خواهد بود. بنا بر این، معاهده ۵۶۲ میلادی را شکست و قشون رومی نصیبین را محاصره کرد. (میل دولت روم را به داشتن تمام ارمنستان و نیز گرجستان می توان یکی از جهات این جنگ دانست.) شاه همینکه از نقض معاهده و محاصره نصیبین آگاه شد، بر خلاف انتظار امپراتور روم، خود بشخصه فرماندهی را عهده دار گردید و با سرعت شگفت آوری از دجله گذشته، به کمک نصیبین شتافت. بعد لشکر روم را از آن جا رانده تا دارا پیش رفت و این شهر را محاصره کرد. در همان وقت یک ستون مرکب از شش هزار سوار زبده، به سرداری آذرمهان، به سوریه حمله برد. این ستون اطراف انطاکیه را آتش زده و شهر آپامه آرا خراب کرده، برگشت و به اردوی ایران در زیر قلعه دارا ملحق شد (۵۷۲ میلادی). در ۵۷۳ قلعه دارا به تصرف لشکر ایران در آمد. توضیح آنکه علاوه بر آلات و ادوات محاصره، که انوشیروان برای تصرف آن به کار برد، آب شهر را نیز برگرداند و قلعه مجبور شد که تسلیم شود. سقوط دارا اثر عجیبی در عالم آن روزی کرد، زیرا این شهر قلعه محکم رومی ها در شرق بود و تسخیر آن محال به نظر می آمد. بر اثر این فتح، ژوستن دیگر نتوانست سلطنت کند و استعفا کرده و جای خود را به کنت تیبریوس داد، و در این موقع فهمید که شیر پیر هنوز قوی و خطرناک بوده است. امپراتور جدید، پس از این که به تخت نشست چاره را در این دید که به مدت یک سال با انوشیروان قرار داد متارکه منعقد نماید. این متارکه را به مبلغ چهل و پنج هزار سکه طلا خرید و مشغول جمع آوری لشکری از مردمان تازه نفس و قوای سواحل رود رن و دانوب گردید. ولی بعد از انقضای مدت متارکه، باز جرئت نکرد جنگ را شروع کند. و در نتیجه، برای سه سال دیگر قرار داد متارکه را تجدید و قبول نمود که سالی سی هزار سکه طلا- به ایران بپردازد. پس از آن انوشیروان به ارمنستان ایران رفته، آن را مطیع نمود و بعد به ارمنستان روم داخل شده، در آن جا از کورس سکائی که با عده زیادی از سکاها در خدمت قیصر روم بود، یک شکست جزئی خورد. ولی به زودی این شکست را جبران کرد. توضیح آن که شبانه با مشعل های افروخته به طرف اردوی روم حمله برده، آن را شکست داد. پس از آن، برای گذرانیدن زمستان به ایران مراجعت کرد. در سال ۵۷۶ میلادی قشون رومی شکست فاحشی از انوشیروان خورد. در سال های بعد نیز طرفین مشغول جنگ بودند بی این که نتیجه قطعی برای یکی از آنها حاصل شود. پس از آن، انوشیروان که مورد حمله قشون روم واقع شده بود، برای تهیه لوازم جنگ، از دجله به شتاب گذشته وارد تیسفون شد و به زودی در گذشت. از منابع رومی معلوم است که دولت روم راضی شده بود از ارمنستان و تمام گرجستان صرف نظر نموده عهدنامه صلحی منعقد نماید. ولی از جبهه فوت انوشیروان، مذاکرات بی نتیجه مانده است. (تاریخ ایران، حسن پیرنیا، چاپ خیام، ص ۲۱۳-۲۱۸)

این پول هر سال از سوی پادشاه روم به درگاه شاهنشاه ایران حمل می شد.

انوشیروان از روم به سرزمین خزرها رفت و از آنان که بسیاری از مردم ایران را کشته بودند، خونخواهی کرد و گروهی از ایشان را کشت و اموالشان را به غنیمت گرفت.

ص: ۶۳

سپس به یمن تاخت و در آنجا نیز کشتار کرد و غنائمی به دست آورد.

ص: ۶۴

آنگاه به مدائن برگشت در حالیکه سرزمین های میان هر قله و بحرین و عمان را به تصرف خویش در آورده بود.

ص: ۶۵

در این سفر، همچنین، نعمان بن منذر را- که در زمان قباد از سلطنت افتاده بود- در حیره به پادشاهی نشاند و مورد نوازش قرار داد.

ص: ۶۶

آنگاه به سوی هیاطله رفت تا انتقام خون جد خود، فیروز، را از آنان بگیرد، با اینکه پیش از آن تاریخ با خاقان هیاطله وصلت کرده بود.

با این لشکر کشی وارد شهرهای هیاطله شد و پادشاهشان را کشت و خانواده او را تار و مار ساخت و از آن جا به بلخ و ما وراء النهر رفت و قشون خویش را در فرغانه فرود آورد.

بعد به مدائن بازگشت.

آنگاه با برجان جنگ کرد و برگشت و لشکر به یمن فرستاد.

لشکر او در یمن سپاهیان حبشه را کشتند و شهرهایی را که حبشیان گرفته بودند، تصرف کردند.

ولادت پیامبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، در پایان پادشاهی خسرو انوشیروان بود.

و نیز گفته شده است:

عبد الله بن عبد المطلب، پدر رسول اکرم، صلی الله علیه و سلم، در بیست و چهارمین سال شاهنشاهی انوشیروان به جهان آمد.
و

ص: ۶۷

پیغمبر خدا، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ در چهل و دومین سال سلطنت او تولد یافت.

هشام بن کلبی گفته است:

اسامی کسانی که به ترتیب پس از اسود بن منذر، از سوی شاهنشاهان ایران بر عرب سلطنت کردند، با مدت فرمانروائی ایشان، به قرار ذیل بود:

برادر اسود، منذر بن منذر بن نعمان: هفت سال.

نعمان بن اسود: چهار سال.

جانشین نعمان، ابو یعفر بن علقمه بن مالک بن عدی لخمی:

سه سال.

پس از او منذر بن امرؤ القیس اول به فرمانروائی رسید.

او چون دو گیسوی خود را در دو سوی سر خویش می بافت او را ذو القرنین لقب داده بودند.

مادر او ماء السماء خوانده می شد و نامش ماویه دختر عمرو بن جشم بن نمر بن قاسط بود.

منذر چهل و نه سال فرمانروائی کرد و مدت پادشاهی پسرش، عمرو بن منذر شانزده سال بود.

هشام بن کلبی گفته است:

هشت سال و هشت ماه از فرمانروائی عمرو بن منذر گذشته بود که پیغمبر خدا، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ به جهان آمد. و این در روزگار انوشیروان عام الفیل است.

انوشیروان پس از چیرگی بر شهرهای یمن به سر ندیب پرداخت که از شهرهای هندوستان است و سرزمین گوهر می باشد.

شاهنشاه ساسانی یکی از سرداران خویش را با لشکری انبوه به سر ندیب فرستاد.

او در جنگی که با پادشاه سر ندیب کرد، پیروزی یافت و آن سرزمین را مسخر ساخت و گنجینه ای سرشار از گوهرهای بسیار و کالاهای گرانبهای دیگر از آن جا برای انوشیروان برد.

تا آن زمان در ایران شغال وجود نداشت و این حیوان از شهرهای ترکان بدین کشور روی آورد.

انوشیروان نگران شد و موبد موبدان را فراخواند و بدو گفت:

«به ما خبر رسیده که این حیوانات وحشی به شهرهای ما هجوم آورده اند. این مسئله ما را ناراحت کرده است. نظر تو در این بار چیست؟» موبد موبدان در پاسخ گفت:

«از دانشمندان روحانی شنیده ام که می گویند: هر گاه در شهرها عدل و داد بر جور و بیداد غلبه نکند بلکه بیدادگری در میان مردم رواج یابد، دشمنانشان به جنگ با آنها برخیزند و آنچه مایه آزار و موجب اکراه آنان است بدانها روی آور شود.» دیری نگذشت که گروهی از جوانان ترک به دورترین شهرهای ایران حمله بردند و انوشیروان که چنین دید، به وزیران و کارگزاران خود دستور داد که در هیچ جا از راه و روش وی که داد و دهش است بر نگردند و هیچ کاری نکنند مگر به شیوه عدل و داد.

فرمان انوشیروان را در همه جا به کار بستند و به همین جهت خداوند نیز شر آن دشمن را بدون پیکار از سر ایرانیان دور ساخت.

سخن درباره کارهای انوشیروان در ارمنستان و آذربایجان

از ارمنستان و آذربایجان قسمتی به رومیان و قسمتی به خزرها تعلق داشت.

قباد در روزگار پادشاهی خود در بخشی از ایران که به برخی از آن نواحی می پیوست دیواری کشید.

هنگامی که قباد در گذشت، پسرش انوشیروان به پادشاهی رسید و همینکه پایه های سلطنت وی استوار شد با فرغانه و برجان به پیکار پرداخت و پس از بازگشت از این جنگ شهر شابران و مسقط و شهر باب و ابواب را ساخت و آن را تنها از این رو ابواب نامید که در راهی کوهستانی ساخته شده بود و دروازه هائی داشت و بر هر دروازه کاخی استوار از سنگ دیده می شد. (۱) انوشیروان درین شهرها گروهی را سکونت داد که آناند.

ص: ۷۰

۱- باب یا باب الابواب، همان در بند امروزی است که به روسی در بنت می گویند و در جنوب شرقی داغستان قرار دارد.

را سیاسجین خواند.

انوشیروان شهرهای دیگری نیز ساخت و در سرزمین جرزان (در حدود گرجستان) شهر سغد بیل را بنا کرد و گروهی از مردم سغد و پارس را بدان جا کوچ داد.

همچنین باب اللان (در بند آلان ها) را ساخت و تمام اراضی ارمنستان را که در دست رومیان بود گشود و شهر اردبیل و چند دژ را نوسازی کرد. ص: ۱۰

به خاقان، پادشاه ترکان، نامه ای نگاشت و به او پیشنهاد دوستی و همدستی و یگانگی کرد و نوشت که می خواهد در میانه دو طرف رشته خویشاوندی برقرار سازد و دختر خود را بدو دهد و دختر او را بگیرد.

خاقان ترک پیشنهاد شاهنشاه ایران را پذیرفت.

اما انوشیروان به جای این که دختر خود را برای خاقان، پادشاه ترکان، بفرستد، دوشیزه ای را فرستاد که یکی از زنان وی او را به دختری خود برگزیده بود.

بر عکس، پادشاه ترکان که از این نیرنگ آگاهی نداشت دختر خویش را به عقد انوشیروان در آورد.

به مناسبت این خویشاوندی، دو پادشاه در مرز ایران و ترکستان گرد هم آمدند و مراسمی برگزار کردند.

مقارن همین احوال انوشیروان شبی گروهی از افراد مورد اعتماد خود را مأمور کرد که به بخشی از لشکرگاه ترکان حمله برند و آنجا را آتش بزنند.

این دستور به کار بسته شد.

بامداد که این خبر انتشار یافت، پادشاه ترکان به نزد انوشیروان شکایت برد.

ص: ۷۱

ولی انوشیروان اظهار بی اطلاعی کرد.

شب های بعد نیز شاهنشاه ایران باز همان دستور را داد و کسان وی همان آتش سوزی را به راه انداختند و پادشاه ترکان پیش انوشیروان آمد و بنای ناله و شکایت را گذاشت.

انوشیروان باز اظهار تأسف کرد و نسبت بدو مهر و محبت نمود و خود را بی اطلاع نشان داد.

بعد انوشیروان دستور داد تا قسمتی از لشکرگاه خودش را نیز که انبار علوفه بود، آتش بزنند.

بامداد از پادشاه ترکان گله کرد و گفت:

«چون گمان می بردی که آتش گرفتن قسمتی از لشکرگاه تو کار ایرانیان است می خواستی تلافی کنی!» پادشاه ترکان سوگند یاد کرد که از چنین پیشامدی هیچ آگاهی ندارد و هیچ دستوری در این باره نداده است.

انوشیروان که طبیعتاً انتظار چنین پاسخی را داشت، گفت:

«پس شاید لشکریان ما از صلحی که با هم کرده ایم ناراضی هستند زیرا دیگر جنگی در میان نیست که پاداشی بگیرند یا غارتی بکنند. بنا بر این من می ترسم دست به کاری بزنند که بالاخره میان ما آشوبی بر پا کنند و کار ما باز به دشمنی بکشد. از این رو، بهتر است به من اجازه بدهی تا در این جا یک دیوار مرزی بکشم که در میان من و تو حائل باشد. بر این دیوار هم دروازه هائی قرار می دهیم، تا هیچ کس نتواند به سرزمین شما قدم گذارد مگر کسی که شما می خواهید. همچنین، هیچ کس هم نتواند به خاک ما در آید مگر کسی که از ما اجازه بگیرد.» خاقان ترک این پیشنهاد را پسندید.

انوشیروان از کرانه دریا دیواری ساخت و آن را تا بالای

کوه ها کشید و بر آن دروازه هائی از آهن گذاشت و بر هر دروازه نیز کسانی را به پاسداری گماشت.

بعد به پادشاه ترکان گفته شد:

«انوشیروان تو را فریب داد و کسی را که دختر خودش نبود به عقد تو در آورد، و با روی استواری هم در برابر تو کشید که دیگر چاره ای نداشته باشی و کاری از دستت برنیاید.» انوشیروان عده ای را در نواحی مختلف به پادشاهی نشانده که صاحب السریر و فیلان شاه و لکز و مسقط از آن جمله بودند.

ارمنستان تا هنگام ظهور اسلام همچنان در دست ایرانیان بود. درین مدت بسیاری از سیاسجین رفته رفته شهرها و دژهای خود را ترک گفتند و در نتیجه، آنها کم کم ویران شدند و خزرها و رومیان بر آنها چیرگی یافتند. پس از ظهور اسلام، مسلمانان نیز بر آن نواحی غلبه کردند.

ص: ۷۳

ابرهه، پس از چندی که در یمن فرمانروائی کرد و قدرتی بهم زد، قلیس را در شهر صنعاء ساخت.

قلیس کلیسایی بود که در آن روزگار در سراسر روی زمین همانندش دیده نشده بود.

پس از آن که ساختمان این کلیسا به پایان رسید، ابرهه به نجاشی، پادشاه حبشه، نوشت:

«من کلیسایی ساخته ام که مثل و مانندش را کسی ندیده است و از این خدمت که به مسیحیت کرده ام دست بر نمی دارم تا حاجیان عرب را بدین سوی بکشانم که به جای کعبه، کلیسای مرا زیارت کنند.» این خبر که در میان تازیان پیچید، مردی از نساء (۱) که اهل قبیله بنی فقیم بود، به خشم آمد و برخاست و بدان کلیسا رفت و در آن جا نشست و تغوط کرد! بعد به نزد خانواده خودد.

ص: ۷۴

۱- - نساء به کسانی می گفتند که ماه محرم به تاخت و تاز و تاراج دست نمی زدند و جنگ و خونریزی را تا ماه صفر به تأخیر می انداختند.

برگشت.

ابرهه را ازین پیشامد آگاه ساختند و بدو گفتند:

«این کار مردی است از بستگان به خانه ای که در مکه زیارتگاه تازیان است. او چون شنیده که تو می خواهی حاجیان را از زیارت آن خانه باز داری و بدین کلیسا بکشانی چنین کاری کرده است!» ابرهه خشمگین شد و سوگند یاد کرد که به مکه لشکر کشد و خانه کعبه را ویران کند.

از این رو فرمان بسیج سپاه داد و حبشیان را برای جنگ آماده کرد و فیلی را با لشکر خویش همراه ساخت که نامش محمود بود.

و نیز گفته شده است:

او سیزده فیل داشت که همه از محمود پیروی می کردند.

و خداوند سبحان (در آیه: أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ) فیل را تنها از آن جهت مفرد ذکر فرموده که مراد همان سر دسته فیلان، یعنی محمود، بوده است.

درباره شماره آنان جز این نیز گفته شده است.

تازیان همینکه از لشکر کشی ابرهه آگاه شدند به هیجان آمدند و دیدند شایسته است که با وی به پیکار پردازند.

از این رو، مردی از بزرگان یمن که ذو نفر نام داشت با ابرهه در افتاد و جنگید ولی در این جنگ شکست خورد و گرفتار شد.

ابرهه نخست می خواست ذو نفر را بکشد ولی بعد او را در پیش خود زندانی کرد و همراه خویش برد.

پس از ذو نفر، مردی دیگر به نام نفیل بن حبیب خثعمی

ص: ۷۵

آماده نبرد با ابرهه شد.

ولی نفیل نیز شکست خورد و گرفتار گردید و برای رهائی از چنگ ابرهه عهد کرد که او را در راهی که به مکه می پیوندد راهنمایی کند.

ابرهه از کشتن نفیل در گذشت و با او و سایر همراهان خود پیش رفت تا به مردم طائف رسید که ثقیف ابو رغال را به راهنمایی او گماشتند و مأمورش کردند که ابرهه را تا مغمس هدایت کند.

هنگامی که ابرهه و لشکریانش به مغمس رسیدند و فرود آمدند، ابو رغال مرد. بعدها هم تازیان گورش را سنگسار کردند.

این رسم بر جای ماند و اکنون حاجیان چون به گور او می رسند سنگسارش می کنند.

ابرهه از آن جا اسود بن مقصود را به مکه فرستاد و او دارائی مردم مکه را چاپید و دویست شتر نیز از عبدالمطلب بن هاشم گرفت.

ابرهه، بعد، حناطه حمیری را به مکه روانه کرد و گفت:

«بین بزرگ قبیله قریش کیست و به او بگو که من نیامده ام تا با شما بجنگم بلکه آمده ام تا این خانه- یعنی خانه کعبه- را ویران کنم و اگر شما مانع کار من نشوید، دیگر نیازی به جنگ خونریزی نخواهم داشت.» وقتی حناطه پیام ابرهه را به عبدالمطلب رسانید، عبدالمطلب گفت:

«به خدا سوگند که ما نیز نمی خواهیم با ابرهه بجنگیم.»

این خانه خدا و خانه ابراهیم، دوست خدا است. اگر قرار باشد که از این خانه نگهداری شود، خدا خود از خانه و حرم خود پاسداری

ص: ۷۶

می کند ولی اگر خدا بخواهد پای بیگانه را به سوی خانه خویش بگشاید، ما را نسزد که از آن جلوگیری کنیم.» حناطه که این سخن از عبدالمطلب شنید، بدو گفت:

«همراه من بیا تا تو را پیش پادشاه ببرم.» عبدالمطلب همراه وی روان شد تا به لشکرگاه ابرهه رسید و سراغ ذو نفر را گرفت که با وی دوست بود.

او را به سوی زندانی که ذو نفر بود، راهنمایی کردند.

عبدالمطلب از ذو نفر پرسید:

«آیا می توانی ما را در این بلائی که به سرمان آمده یاری کنی و چاره ای بجوئی؟» ذو نفر پاسخ داد:

«مردی که در چنگ پادشاهی گرفتار است و انتظار کشته شدن خود را می کشد چه کمکی می تواند به تو بکند؟ ولی انیس که پیلان را نگهداری می کند با من دوست است. تو را به او معرفی می کنم و او را از بزرگی خاندان و بلندی پایه تو آگاه می سازم و از او می خواهم که از پادشاه اجازه بگیرد تا تو را به حضور خود بپذیرد و هر چه می خواهی در آن جا بگویی. و او هم - اگر بتواند - از تو در پیش ابرهه شفاعت کند.

عبدالمطلب گفت:

«همین کمک برای من کافی است.» بنا بر این، ذو نفر در پی انیس فرستاد و او را فراخواند و عبدالمطلب را به عنوان «بزرگ قبیله قریش» به وی معرفی نمود و چنان که باید و شاید درباره او سفارش کرد.

انیس پیش ابرهه رفت و پس از معرفی عبدالمطلب، گفت:

«این مرد، که بزرگ قبیله قریش است، اجازه حضور

می خواهد.» ابرهه نیز عبد المطلب را به حضور خود پذیرفت.

عبد المطلب مردی بزرگ و درشت اندام و با شکوه و خوبروی بود و همینکه ابرهه او را دید مقدمش را گرامی داشت و بدو احترام گذاشت و از تخت خود برخاست و به سوی او رفت و بر روی فرش نشست و او را در کنار خود نشاند و به مترجم خود گفت:

«از او پرس که چه نیازی دارد؟» مترجم پرسید و عبد المطلب پاسخ داد:

«حاجت من این است که دوپست شتری که از من گرفته شده، به من برگردانند.» ابرهه که انتظار شنیدن چنین سخنی را نداشت سرد شد و به مترجم گفت:

«به او بگو: من اول که تو را دیدم، فریفته دیدارت شدم ولی وقتی با من سخن گفتی، از تو بیزار شدم. آیا با من از شتران خود حرف می زنی و از خانه ای که دین تو و دین پدرانت بدان بستگی دارد و من برای ویران کردنش آمده ام چیزی نمی گوئی؟» عبد المطلب پاسخ داد:

«من صاحب شتران خود هستم و به حفظ مال خود علاقمندم.

خانه کعبه نیز صاحبی دارد که آن را خود حفظ خواهد کرد.» ابرهه گفت:

«خدای تو از آمدن من تا این جا جلوگیری نکرد.» آنگاه دستور داد تا شترهای عبد المطلب را بدو باز دهند.

عبد المطلب آنها را گرفت و بست و قربانی کرد و در حرم کعبه پخش نمود تا بدانها دستبردی زده شود و موجب خشم خدا

گردد. (۱) او سپس به سوی قریش رفت و مردان قبیله قریش را از لشکر کشی ابرهه آگاه ساخت و دستور داد که همراه وی از مکه بیرون روند و برای برکناری از آنچه در جنگ روی می دهد، بر فراز کوه ها پناهنده شوند.

عبد المطلب بعد با چند تن دیگر از مردان قریش برخاست و حلقه در کعبه را گرفت. تا خدا را بخواند و برای شکست دادن ابرهه از وی یاری بخواهد. (۷)

ص: ۷۹

۱- - عبارت ابن اثیر در این جا روشن نیست و تاریخ بلعمی آن را با وضوح بیشتری بیان کرده است: ... ابو مسعود ... عبد المطلب را گفت: «از آن اشتران خویش، صد اشتر از بهر این خانه- یعنی خانه کعبه- هدیه کن. و نیت کن که اگر خدای این خانه را سلامت دهد از دشمن، تو صد اشتر، مر خدای را قربان کنی. و این اشتران را از شهر بیرون کن سوی این لشکر گاه، تا ایشان دست فراز کنند و این هدیه (یعنی: شترانی را که تو به خانه خدا هدیه کرده ای) به کشتن گیرند، و خدای تعالی بر ایشان خشم گیرد و ایشان را عقوبت کند.» اشتران عبد المطلب نزدیک بودند. پس عبد المطلب برفت و آن صد اشتران را بیاورد و هدیه خانه کعبه کرد و به سوی لشکر گاه نجاشی راند. آن اشتر به لشکر گاه اندر پراکند، و ایشان اشتران همه بکشتند و عبد المطلب از سر کوه همی دید و بو مسعود را بگفت. و او گفت: «از پس این نگاه کن که خدای تعالی با ایشان چه کند؟» (تاریخ بلعمی، چاپ زوار، ج ۲، ص ۱۰۱۷)

هنگامی که حلقه در کعبه را گرفته بود، می گفت:

یا رب لا ارجو لهم سواک یا رب فامنع منهم حماکا

ان عدو البیت من عاداکا ممنعهم ان یخربوا فناکا (پروردگارا، من برای شکست دادن آنان جز تو به کس دیگری امید ندارم. بنا بر این حمایت خود را از آنان دریغ مدار.

کسی که دشمن این خانه است، با تو دشمنی می کند.

نگذار که خانه تو را ویران سازند.) همچنین گفت:

لا هم ان العبد یمنع رحله فامنع حلالک

لا یغلبن صلیبهم و محالهم غدرا محالک

و لئن فعلت فانه امر تتم به فعالک

انت الذی ان جاء باغ نرتجیک له کذلک

و لوا و لم یحووا سوی خزی و تهلکهم هنالک

لم استمع یوما بارجس منهم یبغوا قتالک

جروا جموع بلادهم و الفیل کی یسبوا عیالک

عمدوا حماک بکیدههم جهدا و ما رقبوا جلالک (خدایا، بنده تو از خانه خود دفاع می کند تو نیز از خانه خویش دفاع کن.

مبادا صلیب و نیروی آنان به نیرنگ بر نیروی تو چیره گردد.

اگر چنین کنی، کاری کرده ای که با آن، کارهای تو به اتمام می رسد.

تو کسی هستی که اگر ستمگری فرا رسد، امیدواریم با وی چنین کنی.

تا این دشمنان برگردند و بگریزند و چیزی جز خواری و رسوائی بهره نبرند و آنان را در جای خود نابود کنی.

من هیچ روزی نشنیده ام قومی پلیدتر از آنان که می خواهند

با تو بجنگند.

گروه هائی را از شهرهای خود گرد آورده و با پیلان خویش بدین جا کشانده اند تا اهل خانه تو را اسیر کنند.

با نیرنگ و فریب، خود را در پناه تو قرار داده اند- و دعوی خداپرستی می کنند- در صورتی که از روی نادانی و بی خردی با تو در افتاده اند و از بزرگی و نیرومندی تو اندیشه نمی کنند.) عبدالمطلب پس از خواندن شعرهای بالا حلقه در خانه کعبه را رها کرد و با سایر مردان قریش که همراهش بودند به شکاف کوه ها پناه برد.

در آن جا ماندند تا ببینند که ابرهه وقتی وارد مکه می شود چه می کند.

بامداد ابرهه برای ورود به مکه لشکریان خویش را بسیج کرد و آن پیلی را هم که نامش محمود بود آماده ساخت.

همه وسائل را فراهم آورده بود تا خانه کعبه را ویران کند و به یمن بر گردد.

همینکه آن فیل را به سوی مکه راهی ساختند، نفیل بن حبیب خثعمی پیش رفت و گوش فیل را گرفت و در گوش او خواند:

«از راهی که رفته ای، راست برگرد! زیرا تو در شهر خدا هستی که حرمت بسیار دارد.» آنگاه گوش پیل را رها کرد.

پیل در همان جا خود را به زمین انداخت و دیگر برنخاست.

درین گیر و دار نفیل فرصت را غنیمت شمرد و خود را به چابکی از چنگ یاران ابرهه رهانید و از کوه بالا رفت و گریخت.

فیل را هر چه زدند از جای نجنبید.

سرانجام روی او را به سوی یمن کردند و ناگهان برخاست

دوباره روی او را به طرف مکه بر گرداندند و او باز به زمین افتاد.

در این هنگام خداوند پرندگان را که ابابیل خوانده می شدند و مانند پرستو بودند از سوی دریا فرستاد.

هر پرنده ای سه سنگریزه، یکی در منقار و دو دیگر را در دو چنگال خود، داشت.

این سنگریزه ها را که مانند نخود و عدس بودند بر روی لشکریان ابرهه پرتاب کردند. در لشکر او هیچ کس نبود که این سنگریزه به وی بخورد و کشته نشود.

ولی همه لشکریان ابرهه مورد اصابت سنگریزه ها قرار نگرفتند و خداوند سیلی فرستاد که همه را به دریا ریخت و کسانی که جان بدر برده بودند با ابرهه بیرون آمدند و گریزان، راهی را که آمده بودند در پیش گرفتند و در پی نفیل بن حیب می گشتند تا ایشان را در راهی که به یمن می پیوست رهنمائی کند.

نفیل، هنگامی که دید خدا ایشان را به چه مصیبتی گرفتار ساخته، گفت:

این المفرو و الإله الطالب و الاشرم المغلوب غیر الغالب (ابرهه اشرم از چنگ خداوند به کجا می تواند بگریزد. او دیگر شکست خورده و پیروز نیست.) همچنین گفت:

الاحییت عنا یا ردینانعمناکم مع الاصباح عینا

اتانا قابس منکم عشاء فلم یقدر لقابسکم لدینا

ردینه لو رأیت و لم تریه لدی جنب المحصب ما رأینا

إذا لعذرتنی و حمدت رأیی و لم تأسی لما قد فات بینا

و كل القوم يسأل عن نفيل كان على للحبشان دينا (ای ردینه، از ما به تو درود باد. با دمیدن صبح چشم شما را روشن کردیم.

شب هنگام، آتشیخواهی از پیش شما به نزد ما آمد ولی از ما بهره ای نبرد.

ای ردینه، تو ندیدی، ولی ای کاش در زمینی که سنگریزه ها می بارید، آنچه ما دیدیم تو هم می دیدی.

درین صورت پوزش مرا می پذیرفتی و نظر مرا می پسندیدی، و برای آنچه در میان ما از دست رفته، اندوهگین نمی شدی.

من هنگامی که پرندگان را دیدم، خدای را سپاس گفتم و ترسیدم از این که سنگ هائی بر سر ما بیفتند.

همه مردم سراغ نفیل را می گیرند. مثل این که من مدیون حبشیان هستم.) در پیکر ابرهه بیماری بدی راه یافت که یکایک اندام های او سست می شد و می افتاد چنان که وقتی او را به صنعاء رسانیدند، مانند جوجه ای شده بود، ولی نمرود تا هنگامی که قلب او نیز از سینه بیرون افتاد. (۱)

ص: ۸۳

۱- پروکوپوس نیز ابرهه را حاکم حبشه بر یمن معرفی می کند، و جنگ او را با سردار حبشی به نام اریاط، شرح می دهد. همچنین متذکر است که ابرهه با پادشاه حبشه صلح کرده است. وی از جنگ او با ایران نیز سخن گفته است. لکن، بنا به روایت وی، ابرهه جنگ با ایران را، که به عنوان همکاری با قیصر روم شروع کرده بود، بزودی ترک کرده است. بر حسب نقوش «حصن الغراب» که «ژیلر» کاشف و ناشر آن است، ابرهه خود را حاکم بر «ریدان» و حضرموت و یمنات و عرب نجار و عرب سواحل از طرف حبشه معرفی کرده است. (امروز استعمال یمنات، به صیغه جمع با «ات»، معمول نیست، و به موجب این نقوش سابقا معمول بوده، و سپس متروک شده است.) در این نقوش شرح بنای کنیسه ای دیده می شود که با کنیسه صنعاء در روایات عرب مشابهت دارد، و آثار تثلیث نیز در حجاری های آن موجود است، و ممکن است به استناد آن، ابرهه را مسیحی دانست. حدوث واقعه عام الفیل مسلم است، لکن اگر سال ولادت پیغمبر اکرم سال ۵۷۰ میلادی باشد، نمی توان عام الفیل را با سال ولادت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) مطابقت داد زیرا جنگ ایران و یمن پیش از سال ۵۷۰ نبوده و بنا به روایات موجوده تا زمان فتح یمن ابرهه و اولاد او بر یمن حکومت کرده اند. به عقیده نگارنده، ابابیل جمع آبله است و مؤید این عقیده روایتی است که به موجب آن هلاک قوم ابرهه به وسیله وباء جدری، که همان آبله باشد، صورت گرفته است. لکن وجود «طیر» در آیه سوم از سوره فیل موجب آن شده که طيور عجيب دريائي سنگ ها به کف و منقار بگیرند و به جنگ ابرهه و لشکریان فیل سوار او بیایند. در صورتی که ممکن است کلمه «طیر» در این آیه- چنان که در کتب لغت هم مضبوط است- به معنی «ناگهان و سریع» باشد. به عبارت ادبی، طیر در این آیه، مصدر به معنی فاعل است و در معنی مجازی خود به معنی حال استعمال شده است. «سجیل» را اهل لغت به معنی سخت و سنگ سخت و گل پخته مثل آجر ضبط کرده اند و بعضی آن را مرکب از سنگ و گل دانسته اند. به عقیده بعضی سجیل لغتی از سجین است و سجین- که در قرآن نیز نام آن ذکر شده- در که ای است از جهنم، یا طبقه هفتم زمین است. اگر تصور اخیر را برای سجیل قبول کنیم و از فسحت استعارات ادبی بهره ور شویم، با عقیده ای که نسبت به ابابیل در فوق ذکر گردید، منافات و مابینتی به وجود نمی آید. لکن اگر سجیل

را معرب سنگ و گل بدانیم، باید معتقد شویم که آیه، ناظر به لشکر کشی ایران به یمن در سال ۵۷۰ یا ۵۷۶ است و مغلوبیت ایشان به وسیله لشکر انوشیروان، انتقام حمله و جسارت ایشان به کعبه بوده است و خداوند به وسیله انوشیروان، پیروان جسور ابرهه و فرزندان او را کیفر داده است. در صورتی که سومین آیه از سوره فیل اشاره به لشکر کشی ایرانیان باشد، دور نیست که طیر با طیار یا طیاره که بر لشکریان ساسانی اطلاق می شده، رابطه ای داشته باشد. و درین صورت آیه چهارم (ترمیم بحجاره من سجیل) با نوع جنگ ایرانی آن زمان تناسب دارد زیرا مسلما ایرانیان از قلل جبال یمن استفاده کرده و با منجنیق آنان را سنگباران کرده اند، و یا با منجنیق و سنگ، حصارهای ایشان را به تصرف در آورده اند. مطلبی که رابطه سوره فیل را با جنگ ایران و یمن تأیید می کند، نظر بعضی از مفسرین است که سوره (لایلاف قریش) را تا آخر- که فعلا در قرآن سوره مستقلی است- جزء سوره فیل می دانند و می گویند: لایلاف متعلق به کیف فعل می باشد. با این بیان نتیجه می شود که خداوند با اصحاب فیل چنین و چنان کرد تا آسایش قریش و حرمت خانه کعبه محفوظ باشد. چنان که می دانیم، لشکریان انوشیروان و حکامی که وی بر یمن گماشت، با قریش حسن سلوک به خرج می دادند و آنان را تقویت می کردند و کعبه را محترم می داشتند. و بعضی بنای شادروان کعبه را به انوشیروان نسبت می دهند. مقتضیات سیاسی نیز ایجاب می کرده که انوشیروان چنین رویه ای را پیش گیرد زیرا در مقابل مسیحیان ساکن عربستان که روابط دینی، ایشان را با روم می پیوست، انوشیروان هم بایستی از قریش و کعبه طرفداری کند، و آنان را با دولت ایران موافق ساخته برای کمک در لشکر کشی های او به روم، یا حفظ کاروان تجارت ایران، از همراهی ایشان استفاده نماید. (اعلام قرآن، تالیف دکتر محمد خزائلی، ص ۱۴۰ تا

پس از مرگ ابرهه، پسرش، یکسوم، به فرمانروائی رسید که به لقب او ملقب بود و مردم حمیر و یمن را به خواری و سیاهروزی نشانند.

ص: ۸۴

در روزگار او نیز حبشیان به مردم ستم روا می داشتند، و زنانشان را می گرفتند و مردانشان را می کشتند و پسرانشان را میان خود و تازیان مترجم قرار می دادند.

ص: ۸۵

وقتی خداوند گروهی از حبشیان را که به مکه تاخته بودند به دیار نیستی فرستاد، و پادشاهشان با گروهی که جان بدر برده بودند برگشت، عبدالمطلب روز بعد، از کوه فرود آمد تا ببیند که آنها چه می کنند.

ص: ۸۶

ابو مسعود ثقفی هم، که گوشش نمی شنید، با وی بود.

این دو تن به لشکرگاه حبشیان وارد شدند و سربازانی را دیدند که به هلاک رسیده بودند.

عبدالمطلب دو گودال کند: یکی برای خود و دیگری را برای ابو مسعود. و آنها را پر از طلا و گوهرهای گرانبهائی کرد که از دارائی ابرهه بر جای مانده بود.

بعد سر این دو گودال را با خاک پوشاند.

سپس مردم مکه را که به کوه گریخته بودند فرا خواند. و آنان برگشتند و به لطف عبدالمطلب و ابو مسعود، از آن لشکرگاه اموال بسیاری بردند.

پس از رفتن ایشان عبدالمطلب و ابو مسعود، سر گودال هائی را که کنده بودند گشودند و گنجینه های خود را بر گرفتند.

عبدالمطلب با این گنجینه ثروتمند شد و تا هنگامی که از جهان رفت، توانگر می زیست.

پس از آن که خداوند سیلی فرستاد و حبشیانی را که زنده مانده بودند به دریا ریخت و با آسیب هائی که به آنان رساند نابودشان کرد و گزندشان را از کعبه دور ساخت، مردم قریش در چشم عرب بزرگ جلوه کردند و گرامی شدند چون می گفتند:

«اینان مردان خدا هستند که از سوی همه تازیان با دشمنان جنگیدند و آنان را از خانه خدا راندند.» پس از در گذشت یکسوم، برادرش مسروق به فرمانروائی رسید.

سخن درباره باز افتادن یمن به دست آل حمیر و راندن حبشیان از آن جا

یکسوم پادشاه یمن به دست برادرش، مسروق بن ابرهه، کشته شد. این مسروق را نیز و هرز دیلمی کشت.

همینکه سختی و بدبختی مردم فزونی یافت، سیف ذی یزن، که کنیه او به گفته ای: «ابو مره» و به گفته ای: «ذی یزن ابو مره» بود، به شورش برخاست و پیش قیصر رفت زیرا انوشیروان پدرش را مدتی معطل کرده بود که وی را برای جنگ با حبشیان یاری دهد و او را تا واپسین دم زندگی در انتظار نگهداشته و بالاخره هم بدو کمکی نکرده بود.

پدر او، ذو یزن- هنگامی که ابرهه زنش را به زور گرفت و به عقد خود در آورد دیگر نتوانست بیدادگری حبشیان را تحمل کند و به درگاه انوشیروان پناهنده شد و از او یاری خواست تا بیگانگان را از سرزمین یمن براند.

انوشیروان نیز بدو وعده داد.

ذو یزن به امید این وعده در دستگاه انوشیروان ماند ولی انوشیروان به وعده خود وفا نکرد تا سرانجام عمر ذو یزن به سر آمد و در ایران در گذشت.

پسر او، سیف، با مادر خویش در سرای ابرهه به سر می برد و ابرهه را پدر خویش می پنداشت.

ولی روزی یکی از پسران ابرهه با سیف در افتاد و به او دشنام داد.

سیف دانست که ابرهه پدرش نیست و کس دیگری باید پدر او باشد. از این رو پیش مادر خود رفت و از او درباره پدر خویش پرسش کرد.

مادرش وقتی که به نزاع آن دو رسیدگی کرد ناچار شد که حقیقت را به سیف بگوید و او را از آنچه روی داده بود آگاه سازد.

سیف ناچار در آن جا ماند تا ابرهه به دیار نیستی شتافت و پس از او پسرش یکسوم نیز در گذشت.

آنگاه سیف به نزد قیصر روم رفت تا از او برای راندن حبشیان یاری بخواهد ولی چون قیصر روم مسیحی بود و حبشیان نیز از آئین مسیح پیروی می کردند، قیصر به سبب این همکیشی، لشکر کشی به یمن و جنگ با حبشیان را روا ندانست و از پذیرفتن درخواست سیف پوزش خواست.

سیف که چنین دید از پیش قیصر روم بازگشت و به نزد خسرو انوشیروان آمد.

روزی در راه انوشیروان ایستاد و هنگامی که او سوار بر اسب می خواست بیرون رود، پیش دوید و گفت:

«پدر من، برای من میراثی نهاده که در نزد تست.» انوشیروان فرود آمد و او را فراخواند و پرسید.

«تو کیستی و میراثی که پدرت برای تو نهاده، چیست؟» پاسخ داد:

«من پسر همان سردار یمنی هستم که تو او را وعده یاری دادی و او در انتظار این وعده آنقدر به درگاه تو ماند تا جان سپرد. وعده ای که به پدر من دادی، میراثی است که ازو به من می رسد و حق من است و باید آن را انجام دهی.» خسرو انوشیروان بر حال او دلش بسوخت و گفت:

«آخر سرزمین شما از ایران بسیار دور است و خیر و برکتی ندارد و راه بدان جا از بیابان ها می گذرد و من نمی خواهم لشکر خود را دچار گمراهی و سرگردانی کنم.» بعد دستور داد که پولی به سیف بدهند.

سیف درهم ها را گرفت و بیرون رفت و میان مردم پاشید و مردم هم ریختند و همه را جمع کردند.

خسرو همینکه از این ریخت و پاش آگاهی یافت، سیف را فراخواند و از او پرسید که چرا چنین کاری کرده است.

سیف جواب داد:

«برای این که در پی سیم و زر بدین جا نیامده ام، و بدین امید آمده ام که مردان جنگی در اختیارم بگذارند تا من و سایر مردم یمن را از این خواری و سرافکنندگی رهائی بخشند. و گرنه در کوه های یمن کان های طلا و نقره بسیار است.» خسرو از این سخن دچار شگفتی شد و گفت:

«بیچاره گمان می برد که شهرهای خود را بهتر از من می شناسد.» بعد با وزیران خویش درباره فرستادن لشکر به یمن مشورت کرد.

موید موبدان گفت:

ص: ۹۰

«ای پادشاه، این مرد حق دارد که به درگاه تو آمده است زیرا وعده ای به پدرش داده شده و پدرش در انتظار انجام آن وعده تا پایان عمر خود را در این جا سپری کرده است. اگر روا نیست که لشکریان ایران در راه یمن دچار رنج ها و درد سرهائی شوند، از راه دیگری می توان بدو یاری داد. در زندان های تو مردانی هستند کار آمد و توانا و نیرومند و پادشاه می تواند آنان را همراه این مرد به یمن بفرستد. اگر در آن جا پیروزی یافتند، نام و سر افزای آن نصیب پادشاه خواهد شد و اگر شکست خوردند و کشته شدند، پادشاه از دستشان آسوده می شود و مردم کشور را نیز از گزندشان آسوده می سازد.» خسرو انوشیروان گفت:

«این اندیشه بسیار درستی است.» آنگاه، به فرمان خسرو، هشتصد تن از مردانی که در زندان ها به سر می بردند، فراخوانده شدند.

خسرو یکی از سرداران خویش را، که وهرز نامیده می شد، به فرماندهی آنان گماشت.

و نیز گفته شده است:

«وهرز هم خود از زندانیان بود و به خاطر لغزشی که از وی سر زده بود، خسرو بر او خشم گرفته و او را به زندان افکنده بود.» انوشیروان وهرز را پهلوانی دلاور می شمرد و او را با هزار سوار جنگی برابر می دانست.

باری، پادشاه ایران، فرمان داد که آن عده را با هشت کشتی حمل کنند.

آنان از راه دریا- یعنی از راه خلیج فارس- رهسپار یمن

گردیدند و در راه دو کشتی آنها غرق شد تا به کرانه حضر موت رسیدند و پای به خاک یمن نهادند.

در آن جا مردم بسیاری به سیف بن ذی یزن پیوستند.

از سوی دیگر مسروق یکصد هزار تن از مردم حبشه و حمیر و اعراب را بسیج کرد.

و هرز رو به یمن نهاد و دریا را پشت سر گذاشت و همه کشتی ها را آتش زد و سوزاند تا یارانش دیگر امیدی به فرار از راه دریا و نجات خویش نداشته باشند.

از خواربار و خوراک و پوشاک هم هر چه با خود آورده بودند همه را آتش زد جز آنچه را که همان روز می خوردند یا پوشیده بودند.

بعد به کسان خود گفت:

«من اینها را تنها از آن رو آتش زدم که اگر حبشیان در این جنگ پیروز شدند بر آنها دست نیابند ولی اگر ما پیروز شدیم بدیهی است که چند برابر اینها را به دست خواهیم آورد.

بنا بر این، اگر می جنگید و پایداری می کنید، به من بگویید و اگر نمی کنید، هم اکنون من خود را بر روی شمشیر خویش می اندازم تا از پشتم سر بدر آورد.» آنان که دیدند اگر فرماندهشان چنین کاری با خود بکند به چه روزی خواهند افتاد، گفتند:

«ما همراه تو آنقدر با دشمن می جنگیم که یا بمیریم یا پیروزی یابیم.» و هرز بعد به سیف بن ذی یزن گفت:

«تو چه داری و چه می توانی بکنی؟» جواب داد:

ص: ۹۲

«هر چه بخواهی، از مرد عرب و شمشیر عرب، بعد هم پای مرا به پای خود ببند- یا دامن مرا به دامن خود بدوز- تا همه با هم یا بمیریم یا به پیروزی رسیم.» و هرز گفت:

«درست می گوئی.» بنا بر این سیف از قوم خود به هر اندازه که می توانست، مردانی را گرد آورد و نخستین کسانی که به وی پیوستند، از کنده بودند.

مسروق بن ابرهه نیز از هجوم آنان آگاهی یافت و لشکر خود را بسیج کرد.

وهرز یاران خویش را آماده پیکار ساخت و دستور داد که در تیر اندازی حد اعلا ی نیروی خویش را به کار برند.

به آنان گفت:

«همینکه فرمان تیر اندازی دادم، همه با هم دشمن را تیر باران کنید.» مسروق با سپاهی پیش آمد که از شدت انبوهی دو طرف آن دیده نمی شد. خود او نیز سوار بر پیلی بود و افسری بر سر داشت و یاقوت سرخی به اندازه یک تخم مرغ در میان دو چشم بر روی پیشانی وی می درخشید و چنان مغرور بود که جز پیروزی چیز دیگری نمی دید.

ولی وهرز، به سبب سالخوردگی، چشمش درست نمی دید.

این بود که به سپاهیان خود گفت:

«سردار قشون دشمن را به من نشان دهید.» گفتند:

«فرمانروا و فرمانده ایشان همان کسی است که سوار بر فیل است.»

در همین هنگام مسروق از فیل پیاده شد و سوار اسب گردید.

به وهرز گفتند:

«همان است که بر اسب نشسته است.» باز مسروق از اسب فرود آمد و بر استری جست.

به وهرز گفتند:

«اکنون سوار بر استری است.» وهرز که چنین دید گفت:

«این که پی در پی مرکب پست تری را اختیار می کند، نشانه آن است که فرمانروائی او نیز کاهش خواهد یافت و از بلندی به پستی خواهد افتاد.» بعد چون از شدت پیری موهای ابروی پر پشت او به پائین می افتاد و جلوی چشمش را می گرفت، گفت:

موهای ابروی مرا بلند کنید و از جلوی چشمم به کنار بزنید.

ابروی او را بلند کردند و با یک سر بند بستند.

وهرز همینکه مانع از پیش دیدگانش برطرف شد، تیری در چله کمان نهاد و گفت:

«مسروق را به من نشان دهید.» او را نشان دادند.

وهرز هنگامی که می خواست تیر را رها کند، گفت:

«اکنون تیری می اندازم. اگر دیدید که یاران مسروق، ایستاده اند و حرکتی نمی کنند، بر جای خود بمانید تا به شما اجازه دهم. چون بی حرکت ماندن آنان نشانه این است که تیر من خطا رفته و اتفاقی نیفتاده است. ولی اگر دیدید که همه دور مسروق گشتند و پیرامونش گرد آمدند بدانید که من او را به تیر زده ام. در این صورت همه با هم به آنان حمله کنید.»

پس از این دستور، کمان کشید و تیری انداخت که درست به میان دو چشم او خورد. بعد هم یاران و هرز تیراندازی را آغاز کردند.

در نتیجه، مسروق و گروهی از سربازانش کشته شدند.

مسروق از استر سرنگون گردید و به خاک افتاد و حبشیان در اطرافش حلقه زدند.

ایرانیان به حبشیان چنان سخت حمله بردند که برای حبشیان جز گریز راه دیگری نماند.

در این پیکار، ایرانیان به اندازه ای غنیمت به چنگ آوردند که از حساب و شمار بیرون بود.

وهرز در گیر و دار جنگ به کسان خود گفت:

«از تازیان دست بردارید و از سیاهان، یعنی حبشیان، بکشید و از آنان حتی یک تن را زنده نگذارید.» یکی از تازیان گریخت و پس از یک روز و یک شب که شتابان راه پیمود، ناگهان چشمش به ترکش خود افتاد و دید هنوز یک تیر در ترکش دارد. با خود گفت:

«افسوس که هم دیر شده است و هم راه دور است و گرنه با همین یک تیر نیز چه کارها که نمی شد انجام داد.» وهرز پیش رفت تا داخل صنعاء شد و بر همه شهرهای یمن دست یافت و برای هر استان عاملی معین کرد.

مدت فرمانروائی حبشیان در یمن هفتاد و دو سال بود و در آن جا چهار سردار حبشی به پادشاهی نشستند که عبارت بودند از:

اریاط، بعد ابرهه، سپس پسرش یکسوم، آنگاه مسروق بن ابرهه.

و نیز گفته شده است:

«مدت فرمانروائی ایشان نزدیک به یکصد سال بود.»

جز این هم گفته اند ولی روایت نخستین درست تر است.

وهرز همینکه سراسر یمن را به تصرف در آورد، نامه ای به خسرو انوشیروان نگاشت و او را ازین پیروزی آگاه ساخت و اموالی را که به غنیمت گرفته بود برای او فرستاد.

خسرو در نامه ای که در پاسخ او نوشت بدو فرمان داد که سیف بن ذی یزن، (و بگفته برخی. معدی کرب بن سیف بن ذی یزن) را به پادشاهی یمن منصوب سازد.

خسرو همچنین جزیه و خراجی معین کرد که پادشاه یمن هر سال به ایران بپردازد.

وهرز نیز فرمان انوشیروان را به کار بست و به ایران بازگشت.

اما سیف بن ذی یزن همینکه در یمن به پادشاهی رسید، کشتار حبشیان را آغاز کرد و هر چه حبشی در آن جا زنده مانده بود، از دم تیغ گذراند. حتی شکم زنهای آبستن را پاره کرد و بچه را از رحم بیرون کشید و کشت.

بدین گونه از حبشیان زنده نگذاشت جز عده ای اندک که به تیمار و نگهداری چار پایان گماشت. برخی را نیز به شتربانی گماشت تا پیشاپیش وی بدوند و اسلحه او را حمل کنند.

از این رو حبشیانی که در یمن به سر می بردند، دیگر چندان زیاد نبودند.

روزی سیف سوار شد و بیرون تاخت. چند تن از حبشیان که پیشاپیش او می دویدند، با همان اسلحه ای که برای وی حمل می کردند او را زدند و کشتند.

مدت فرمانروائی او پانزده سال بود.

پس از کشته شدن سیف، یکی از مردان حبشی بر مردم یمن شورید و گروهی را کشت و تباہکاری بسیار کرد.

خسرو انوشیروان، همینکه از شورش او آگاه شد، بار دیگر وهرز را با چهار هزار سوار به یمن گسیل داشت و به او فرمان داد که در یمن هیچ سیاه پوست یا فرزند عربی را که سیاه باشد، چه خرد و چه بزرگ، زنده نگذارد و هر مردی را که موهای پیچیده دارد و از دوده سیاهان حبشی است بکشد.

وهرز نیز با لشکری که در اختیار داشت به راه افتاد تا به یمن رسید و فرمانی را که انوشیروان داده بود به کار بست.

سپس نامه ای به انوشیروان نگاشت و او را از آنچه کرده بود آگاه ساخت.

انوشیروان وهرز را به فرمانروائی یمن گماشت و او به نمایندگی از سوی شاهنشاه ایران، کارهای یمن را سر و سامان می داد تا در گذشت.

پس از مرگ وهرز، خسرو انوشیروان، پسر او مرزبان بن وهرز را در آن جا به پادشاهی نشانند.

بعد از درگذشت مرزبان نیز به فرمان انوشیروان، پسرش تینجان بن مرزبان، و پس از او فرزندش خرخرسه به پادشاهی رسید.

خرخرسه در روزگار شاهنشاهی خسرو پرویز، فرمانروای یمن بود تا این که خسرو پرویز بر او خشم گرفت و او را از یمن فراخواند.

هنگامی که روی به ایران نهاد و وارد بارگاه خسرو پرویز شد، یکی از بزرگان ایران او را به گرمی پذیرفت و در آغوش گرفت و شمشیری را که یادگار پدر خسرو پرویز بود بر گردن وی انداخت.

خسرو پرویز به رعایت احترام آن شمشیر از خون خرخرسه در گذشت و تنها به عزل او از پادشاهی یمن اکتفا کرد.

پس از او، باذان را به یمن فرستاد که همچنان در آن سرزمین بود تا هنگامی که خداوند محمد، صلی الله علیه و سلم، را به پیامبری برگزید.

و نیز گفته شده است:

«انوشیروان پس از وهرز، زرین را به فرمانروائی یمن گماشت.

زرین مردی بود که در خونخواری و بیدادگری زیاده روی می کرد و هنگامی که می خواست سوار شود و بیرون رود مردی را می کشت و از روی پیوندها و استخوان های وی می گذشت.» او تا هنگامی که انوشیروان زنده بود در یمن فرمانروائی می کرد و پس از درگذشت انوشیروان پسرش، هرمز، او را از کار برکنار کرد.

مورخان درباره کسانی که از سوی شاهنشاهان ساسانی در یمن فرمانروائی کرده اند، اختلاف بسیار دارند که به نظر من شرح تمام آنها متضمن فایده ای نبود و از ذکر آنها صرف نظر شد.

ص: ۹۸

سخن درباره نو آوری های قریش پس از واقعه اصحاب فیل

پس از واقعه اصحاب فیل، به شرحی که پیش از این ذکر کردیم، قبیله قریش در چشم تازیان، بزرگ و گرامی شدند و گفتند:

«افراد قبیله قریش، اهل خدا هستند و زیستن در جوار خانه خدا ایشان را از هر آسیبی بر کنار می دارد.» مردان قریش نیز گرد هم آمدند و گفتند:

«ما فرزندان ابراهیم خلیل علیه السلام، و اهل حرم و خدمتگزاران خانه خدا و ساکنان مکه هستیم. هیچیک از قبائل عرب پایه و مایه ما را ندارد و ویژگی های هیچیک مانند- ویژگی های ما مشهور و در خور ستایش نیست. پس بیائید تا به هم دست یگانگی بدهیم و قرار بگذاریم که هرگز چیزی را که در بیرون حرم است به اندازه چیزی که در درون حرم است گرامی نشماریم.»

بدین ترتیب مقام حرم را بالا ببریم تا عرب ما را و حرم ما را بزرگ

شمارد و خود را در برابر ما کوچک انگارد.» همچنین گفتند:

«قریش تا پیش از این بر آنچه در بیرون حرم قرار داشت و آنچه در درون حرم بود یکسان احترام می گذاشت ولی از این پس نباید چنین باشد.» از آن بعد ایستادن در عرفه و برگشتن از آن جا را ترک کردند در صورتی که اقرار و اعتراف داشتند به این که عرفه نیز از زیارتگاه های مراسم حج است که در دین ابراهیم آمده است و سایر اعراب نیز بدان جا می رفتند و بر می گشتند.

ولی افراد قریش گفتند:

«ما اهل حرم کعبه هستیم و چیزی جز آن را بزرگ نمی شماریم.» همچنین گفتند:

«ما رسوم دین خود را با نهایت سختگیری و دلیری حفظ خواهیم کرد.» از رسومی که نهادند یکی این بود که از اعراب ساکن اطراف حرم کعبه اگر کسی یکی از زنانش فرزندی می آورد، به خاطر ولادت او در نزدیک حرم برای او نیز همان حقی را قائل می شدند که برای خود قائل بودند.

بدین ترتیب قبیله های کنانه و خزاعه و عامر نیز به خاطر ولادت خود با قبیله قریش در آمیختند.

بعد نوآوری دیگری کردند و گفتند:

شایسته مردان قریش نیست که به کشک ساختن و کره آب کردن و روغن درست کردن پردازند. این کار برای آنها روا

ص: ۱۰۰

نیست. آنها نباید در چادرهای موئین بسر برند و آنچه را که حرمت دارد نباید جز در سراپرده های چرمین در آورند.

همچنین گفتند:

مردمی که برای حج، یا حج عمره، می آیند، نباید خوراکی را که از بیرون حرم با خود آورده اند در درون حرم بخورند و نباید به طواف کعبه پردازند مگر با جامه ویژه قریش.

بنا بر این، اگر چنان جامه ای نمی یافتند، برهنه طواف می کردند. و اگر یکی از بزرگان ایشان از برهنه طواف کردن اکراه داشت و جامه ویژه طواف را نیز به دست نمی آورد، با جامه خود طواف می کرد ولی هنگامی که از طواف فراغت می یافت، آن را به دور می افکند و دیگر نه او و نه هیچ کس دیگری بدان دست نمی زد.

چنین جامه ای را «لقی» (یعنی: دور افکنده) می نامیدند.

بنا بر این اعراب روش قریش را پیروی می کردند و به آئین ایشان طواف می نمودند و آنچه خوردنی با خود می آوردند در بیرون حرم می نهادند و از خوراک داخل حرم می خریدند و می خوردند.

این شیوه کار مردان بود. اما زنان: ... هر زنی همه جامه های خویش را می انداخت جز جوشن گشوده خود را که با آن پیرامون حرم می گشت و می گفت:

الیوم یبدوا بعضه او کله و ما بدا منها فلا احله (امروز برخی از آن، یا همه آن آشکار می شود و من آنچه را که آشکار شده حلال نمی کنم.) وضع زیارت خانه خدا چنین بود تا هنگامی که خداوند،

ص: ۱۰۱

محمد، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ، را به پیامبری برگزید.

پیغمبر اکرم بدعت های قریش را از میان برد.

ازین رو، حاجیان در ایام حج، مراسم عرفات را به جای آوردند و با همان جامه ای که در بیرون حرم بر تن داشتند به طواف پرداختند و در درون حرم نیز از همان خوراکی خوردند که از بیرون با خود آورده بودند.

خدای بزرگ نیز آیه زیر را در این باره فرستاد:

«ثُمَّ أَفِيضُوا مِنْ حَيْثُ أَفَاضَ النَّاسُ وَاسْتَغْفِرُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ». (۱) (از همان جائی که همه مردم بازگشتند، شما نیز باز گردید و آمرزش خدا را درخواست کنید. بی گمان خدا آمرزگار مهربان است.) در آیه مذکور، خداوند از «الناس» اعراب را اراده کرده و به قریش فرموده که مراسم عرفات را نیز به جای آورند.

خداوند، همچنین، درباره خوراک و پوشاکی که در بیرون حرم می گذاشتند و بدرون حرم نمی آوردند، فرموده است:

«يَا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ وَكُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ. قُلْ مَنْ حَرَّمَ زِينَةَ اللَّهِ الَّتِي أَخْرَجَ لِعِبَادِهِ وَ الطَّيِّبَاتِ مِنَ الرِّزْقِ قُلْ هِيَ لِلَّذِينَ آمَنُوا فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا ۹۹

ص: ۱۰۲

خَالِصَهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ كَذَلِكَ نُفَصِّلُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ» (۱) (ای فرزندان آدم، در هر نمازی زیور خود را با خود بگیرید و بخورید و بیاشامید و زیاده روی نکنید که خداً اسراف کنندگان را دوست ندارد. (۲) بگو زینت خدای و روزی های پاکیزه ای را که خدا برای بندگان خویش آورد، چه کسی حرام کرد؟ بگو این نعمت در زندگی دنیا از آن مؤمنان است- اگر چه دیگران هم از آن بهره گیرند- و روز قیامت خاص مؤمنان است. اینچنین بیان می کنیم آیات را برای کسانی که می دانند.) (۳)

ص: ۱۰۳

۱- - سوره اعراف- آیه های ۳۱-۳۲

۲- - مفسران گفتند: سبب نزول آیه (آیه ۳۱) آن بود که اهل جاهلیت، به ویژه بنی عامر، عادت داشتند که برهنه گرد خانه طواف کردند، مردان به روز و زنان به شب. و چون به مسجدی از مساجد رسیدند، جامه بینداختند، و برهنه شدند، و در مسجد شدند. و اگر کسی با جامه طواف کردی، او را بزدندی و جامه اش بیرون کردند. خدای تعالی این آیه فرستاد و امر کرد فرزندان آدم را، از زن و مرد، که زینت خود از لباس به نزدیک هر مسجدی بگیرند. پس مراد به زینت، جامه است. (از تفسیر امام فخر و ابو الفتوح)

۳- - در آیه ۳۲، مراد از «زِينَةَ اللَّهِ» زینتی است که خداوند بهره مندی از آن را برای آدمیان مجاز دانسته است. (از تفسیر سید محمد علی)

در یکی از فصول گذشته گفتیم که قصی منصب پرده داری و پرچمداری و کارگزاری خانه کعبه و تهیه آب و خوراک برای حاجیان را به فرزند خود، عبد الدار بخشیده بود.

دیگری نگذشت که هاشم و عبد شمس و مطلب و نوفل، فرزندان عبد مناف بن قصی، خود را برای انجام آن امور و احراز آن مناصب، شایسته تر از فرزندان عبد الدار دیدند زیرا قوم خود را از بازماندگان عبد الدار بزرگ تر و برتر می داشتند.

از این رو بر آن شدند که آن کارها را از دست فرزندان عبد الدار بزرگ تر و برتر می دانستند.

به خاطر این موضوع در میان اهل قریش پراکندگی افتاد.

دسته ای هوادار فرزندان عبد مناف شدند و دسته ای که با فرزندان عبد الدار بودند، می دیدند روا نیست آنچه قصی به ایشان داده، از ایشان گرفته شود زیرا از برتری و بزرگواری قصی آگاهی داشتند و پیروی از فرمان وی را بایسته می دانستند.

سر دسته و فرمانروای فرزندان عبد مناف بن قصی، عبد شمس

بود زیرا از لحاظ سالخوردگی بزرگترین آنان به شمار می رفت.

ولی پیشوای فرزندان عبد الدار که به نگهداری و حفظ ایشان می پرداخت، عامر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار بود.

فرزندان اسد بن عبد العزی بن قصی، فرزندان زهره بن کلاب، فرزندان تیم بن مره و فرزندان حارث بن فهر بن مالک بن نصر، با فرزندان عبد مناف همدست شدند.

فرزندان مخروم، فرزندان سهم، فرزندان جمح و فرزندان عدی بن کعب نیز به فرزندان عبد الدار پیوستند.

عامر بن لؤی و محارب بن فهر از این دسته بندی بر کنار ماندند و به هیچیک از دو دسته ملحق نشدند.

باری، افراد هر گروه در میان خود سوگند استوار یاد کردند و پیمان بستند که هرگز در زیر بار گروه دیگر نروند و تسلیم نشوند.

فرزندان عبد مناف بن قصی کاسه ای در میان نهادند که پر از گلاب یا مایع خوشبوی دیگری بود. می گفتند یکی از زنان بنی عبد مناف آن را برای ایشان آورده و در حرم نهاده بود.

فرزندان عبد مناف دست های خویش را در آن کاسه فرو می بردند و بدین گونه به هم دست می دادند و پیمان می بستند و دست خود را به دیوار کعبه می مالیدند که بدین وسیله خود را ملزم به نگهداری پیمان کرده باشند.

از این رو، فرزندان عبد مناف، مطیین (یعنی: خوشبویان) نامیده شدند.

فرزندان عبد الدار و قبائل همدست ایشان نیز در خانه کعبه با هم پیمان بستند که به فرمان دسته دیگر گردن نهند و تسلیم نشوند.

این دسته نیز «احلاف» (یا: هم سوگندان هم پیمانان) خوانده شدند.

بعد افراد هر دسته برای جنگ گرد هم آمدند و سرانجام دو دسته صفت آرائی کردند و در برابر هم ایستادند.

ولی هنوز آتش جنگ شعله ور نشده بود که یک دیگر را به صلح و آشتی فرا خواندند بدین شرط که کار تهیه آب و خوراک حاجیان را به فرزندان عبد مناف بدهند و پرده داری و پرچمداری و اداره امور کعبه به فرزندان عبد الدار واگذار گردد.

بدین گونه با هم آشتی کردند و از هم خرسند شدند و از پیکار با یک دیگر دست کشیدند.

هر قوم و قبیله ای نیز به سوگندی که خورده و پیمانی که بسته بود وفادار ماند و تا هنگامی هم که اسلام ظهور کرد هر دسته ای بر عهد و پیمان خویش باقی بود.

پیغمبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، در این باره فرمود:

«به سوگندهائی که در جاهلیت یاد شده اسلام چیزی نیفزود جز این که آن را تایید کرد. در اسلام نیز، هم سوگندی نیست.»
منصب خوار بار رسانی و تهیه آب و خوراک حاجیان را هاشم بن عبد مناف عهده دار شد زیرا عبد شمس بسیار سفر می کرد و دارائی زیاد نداشت ولی عائله زیاد داشت. در مقابل، هاشم مردی توانگر و بخشنده بود.

جا داشت که ما این مطلب را پیش از واقعه اصحاب فیل و بدعت های قریش ذکر کنیم ولی آن را عقب انداختیم زیرا برخی از رویدادهای آن به برخی از پیشآمدهای آینده بستگی دارد.

سخن درباره کارهای انوشیروان راجع به خراج و لشکر

پیش از فرمانروائی خسرو انوشیروان، پادشاهان ایران از محصولات قسمت های مختلف کشور مالیات یکسان نمی گرفتند.

در برخی از جاها یک سوم و در برخی دیگر یک چهارم و همچنین، یک پنجم و یک ششم می گرفتند و میزان مالیات بنابر وضع زمین از لحاظ آبیاری و آبادانی فرق می کرد.

از بابت جزیه، یعنی مالیات سرانه، نیز مبلغ معینی می گرفتند.

قباد در روزگار پادشاهی خود فرمان داد که زمین ها را اندازه گیری کنند تا به هر زمینی مالیات درست و عادلانه ای بسته شود.

ولی او پیش از آن که این کار به انجام رسد، در گذشت.

هنگامی که انوشیروان به پادشاهی نشست دستور داد که آن کار ناتمام را به اتمام رسانند. و بر گندم و جو و انگور و خرما و نخیلات و زیتون و برنج و سایر محصولات کشاورزی مبلغ معلوم و معینی مالیات بست.

ص: ۱۰۷

مالیات هر سال نیز در سه قسط گرفته می شد.

این مقررات مالیاتی بود که عمر بن خطاب نیز از آن پیروی کرد.

انوشیروان پس از وضع این مالیات، نسخه ای از آن را به شهرها برای قاضیان فرستاد تا نگذارند که عمال دولتی بیش از آن مالیات بگیرند.

همچنین دستور داد که از هر که محصولش آفت زده یا دچار خشکسالی شده، مالیات آن سال را نگیرند.

به استثنای بزرگان و اشراف و نظامیان و هیربدان و دبیران و خدمتگزاران دربار برای سایر مردم مالیات سرانه معین شد و هر کسی موظف بود که بر حسب سن خود، از دوازده درهم و هشت درهم گرفته تا شش درهم و چهار درهم، جزیه پردازد.

عمر بن خطاب کسانی را که کم تر از بیست یا بیش تر از پنجاه سال داشتند از پرداخت این جزیه یا مالیات سرانه معاف کرد.

پس از وضع مالیات توجه کسری مصروف امور ارتش گردید و یکی از دبیران و بزرگان شایسته خود را که بابک نام داشت برای سر و سامان دادن به کار قشون و سان دیدن سپاه برگزید- تا به بازدید سپاهیان پردازد و برای هر یک از سپاهیان، فراخور شایستگی او، حقوقی معین کند.

او از انوشیروان برای این کار اقتدار و اختیار تام خواست و بعد در محل سان دیدن سپاه تخت بزرگی ساخت و آن را مفروش نمود.

سپس فرمان داد تا تمام سپاهیان با جنگ افزارها و اسبان خویش برای سان دادن آماده شوند.

همه حاضر شدند و او چون خود خسرو انوشیروان را با سایر سپاهیان ندید دستور داد که برگردند.

دو روز به همین گونه رفتار کرد.

روز سوم دستور داد تا جار بزنند که همه باید حاضر شوند و هیچ کس نباید غیبت کند حتی کسی که به داشتن تاج مفتخر است.

انوشیروان که این خبر را شنید ناچار در حالیکه تاج بر سر نهاده و سلاح در بر کرده بود، حاضر شد.

بعد بابک آمد و بر آن تخت ایستاد تا یکایک آنها را از پیش او بگذراند.

نخستین کسی که پیش آمد، خسرو انوشیروان بود. بابک دید سلاح او کامل است جز این که دو رشته زه یدکی ویژه کمان را که معمولاً هنگام ضرورت از آن استفاده می شد، ندارد. (۱) بابک که آن دو رشته زه را ندید، در برابر نامش حقوقی نوشت و گفت:

«با سلاح کامل پیش من بیا تا مواجبت را معین کنم.» انوشیروان ناگهان به یاد دو رشته زه یدکی افتاد و آن دو رشته را در آورد و به خود آویخت.

در این هنگام به دستور بابک جارچی او فریاد زد:

«برای دلاور بزرگ یا بزرگ دلاوران چهار هزار درهم.» و این مبلغ مقرری را در برابر نام وی نوشت.

بابک پس از پایان باز دید از تخت خود فرود آمد و پیش انوشیروان رفت و از طرز رفتار تند خود پوزش خواست و یاد آوری نمود که اگر با او چنین نمی کرد با دیگران نیز نمی توانست سختگیری.

ص: ۱۰۹

۱- هر سربازی می بایست دو رشته زه یدکی با خود داشته و آنرا به پشت کلاه خود خویش آویخته باشد تا هنگام جنگ چنانچه زه کمان او پاره شد بیدرنگ یکی از زه های یدکی را به کمان بیندازد.

کند.

ولی انوشیروان گفت:

رفتاری که انجامش موجب اصلاح دولت ما می شود، هر چه باشد، در نظر ما تند و ناشایسته نیست.

از سخنان خسرو انوشیروان است:

«شکر و نعمت مانند دو کفه ترازو هستند. هر کدام که بالا رود دیگری پائین می آید تا هنگامی که بدان افزوده شود و باز با آن برابر گردد.

اگر نعمت فزونی و شکر گزاری کاستی یافت، نعمت نیز کاهش می یابد. پس نعمت بسیار نیازمند به شکر گزاری بسیار است و هر گاه سپاسگزاری افزایش یابد، میزان نعمت نیز افزوده می شود تا حدی که از میزان سپاسگزاری فراتر می رود.

من در سپاسگزاری نگریستم و دریافتم که سپاسگزاری بر دو گونه است: یکی به گفتار و دیگر به کردار.

همچنین به دقت نگریستم تا ببینم که بهترین کارها در نزد خداوند چیست، دیدم آنچه آسمان ها و زمین را استوار می سازد و کوه ها را نگاه می دارد و جوی ها را روان می کند و آفریدگان را می آفریند و مایه نظم همه جهان می شود، حق و عدل است. من هم به راستی و درستی و داد و دهش گرویدم. و دیدم نتیجه حق و عدل آبادانی شهرهاست که زندگانی آدمیان و چارپایان و پرندگان و همه آفریدگان بدان بستگی دارد.

باز هنگامی که درین باره به چشم خرد نگریستم دیدم نظامیان نگهدارنده غیر نظامیان، و همچنین، غیر نظامیان نگهدارنده نظامیان هستند زیرا نظامیان موجب و مقرری خود را از محل مالیات ساکنان شهرها می گیرند.

تا با کوشش و دلاوری خود از آنان پاسداری و از شهرهای آنان

ص: ۱۱۰

نگهداری کنند. پس مردم شهر و کسانی که کارشان مایه آبادانی شهرهاست باید (با پرداخت مالیات حقه خود) هزینه زندگی نظامیان را فراهم آورند زیرا آبادانی و امنیت و تندرستی و حفظ جان و مال جز به کوشش آنان میسر نمی شود.

همچنین دیدم که برای نظامیان نیز پایه و مایه و خوردن و نوشیدن و دارائی و زن و فرزند فراهم نمی شود جز به برکت وجود کسانی که کارهای اجتماعی دارند و از در آمد خود مالیات می پردازند.

بنا بر این از افراد کشور به همان اندازه مالیات گرفتم که برای لشکر مورد نیاز بود. و بقیه در آمد افراد کشور را به ایشان واگذاشتم و به هیچیک از این دو گروه اجحاف نکردم.

در حقیقت نظامیان و مالیات دهندگان را مانند دو چشم یافتم که به یاری هم می بینند یا مانند دو دست که به کمک هم کار می کنند و مانند دو پا که اگر یکی آسیب ببیند، دیگری نیز از کار می افتد.

ما، همچنین، رفتار نیاکان خویش را در نظر گرفتیم و از رفتار ایشان هر چه را که مایه پاداش خداوند و نیکنامی در میان مردم و مصلحت سپاه و مردم بود برگزیدیم و پیشه ساختیم و از هر چه مایه تباهی بود پرهیز کردیم. و به کاری که سودی نداشت و زیان آور بود، تنها برای این که نیاکان ما بدان علاقمند بودند، دست نزدیم.

همچنین در راه و روش مردم هندوستان و روم نگرستیم و آنچه را که پسندیده بود برگرفتیم و به کار بستیم. هرگز در پی هوی و هوس خود نرفتیم و درین باره به همه یاران و نمایندگان خود در شهرها نیز نوشتیم و سفارش کردیم. «اکنون این سخنان را در نظر گیرید که نشانه فزونی دانش و بسیاری خرد و بینش و توانائی در خویشتن داری و جلوگیری از

۱- مورخان شرقی نه فقط خسرو انوشیروان را یکی از عادل ترین پادشاهان دانسته اند، بلکه او را نمونه رحمت و جوانمردی شمرده اند. ولی توصیفی که پروکوپئوس از خسرو کرده، با آنچه در روایات شرقی هست مطابقت ندارد. پروکوپئوس خسرو را پادشاهی بی آرام و فتنه انگیز معرفی کرده است که عاشق حادثه جوئی و بدعت بود و همواره در پیرامون خویش تولید هیجان می کرد. او را مردی مغرور معرفی می کند و می گوید: او آنچه وجود نداشت می گفت و آنچه وجود داشت کتمان می کرد، و مسئولیت مظالم خود را به گردن مظلومان می انداخت. سوگند خود را نقض می کرد. اظهار زهد و تقدس می نمود، و زشتی اعمال خود را به نیروی زیان آوری از میان می برد. پروکوپئوس برای این که نمونه ای از تزویر کارهای خسرو را به دست داده باشد، می نویسد که در فتح شهر سورا به دست ایرانیان، خسرو سربازی را دید که زنی زیبا را بر روی خاک می کشید، در حالی که طفل او به زمین افتاده بود. شاه از دیدن آن حالت ناله بر آورد و در حضور آناستاسینیوس، سفیر روم، گریه کرد، و از خدا خواست که مسبب تمام این فجایع را کیفر دهد. مورخ مزبور گوید: خسرو در کمال خوبی می دانست که خود مسبب این جنگ شده بود! پروکوپئوس در مورد سخت کشی خسرو می نویسد: در چندین مورد خسرو بعضی از مجرمان را پوست کنده و پوست ایشان را به گاه انباشته است. به موجب روایت آگایثاس: به فرمان خسرو، نخویری را که در کشور لژکی ها مغلوب شده بود، زنده پوست کردند. در شوری ها خسرو وانمود می کرد که میل دارد دیگران هم عقیده خود را بگویند. ولی در حقیقت این کار تظاهری بیش نبود. راجع به دفاتر مالیاتی جدید، خسرو شورائی تشکیل داد و گفت: هر کس ایرادی دارد اظهار کند. همه ساکت ماندند. چون پادشاه بار سوم سؤال خود را تکرار کرد، مردی از جای برخاست و با کمال ادب پرسید که پادشاه خراج دائمی بر اشیاء ناپایدار تحمیل فرموده و این به مرور زمان در اخذ خراج موجب ظلم خواهد شد. آنگاه خسرو فریاد بر آورد که: «ای مرد بدبخت گستاخ، تو از چه طبقه مردمانی؟» عرض کرد: «از طبقه دبیرانم.» خسرو فرمود دیگر دبیران او را آنقدر با قلمدان بزدند تا بمرد! آنگاه همه حاضران گفتند: شاهنشاه همه خراج هائی را که مقرر فرموده است موافق عدالت است. در بدو سلطنت خسرو، کیوس پسر قباد که دعوی پادشاهی می داشت به فرمان خسرو به قتل رسید. لیکن برادر دیگرش، ژم، با اینکه از یک چشم کور بود و قاعده اشخاص ناقص الاعضاء، نایستی به سلطنت برسند، در میان بزرگان ایران، که از تلون و بیرحمی خسرو می ترسیدند، هواخواه داشت. حتی خالوی خسرو، اسپیدس، نیز طرفدار ژم بود. بزرگان قرار گذاشتند برای این که قانون سلطنت را مراعات کرده باشند، از جهت ناقص الاعضاء بودن ژم، قباد، پسر ژم، را به پادشاهی بردارند. ولی خسرو این توطئه را در نطفه بکشت و ژم را به قتل رسانید و اسپیدس را نیز با برادرزادگان خود بکشت. قباد (کواذ)، پسر ژم، که کنارنگ (مرزبان) آذر گنداذ او را پنهان کرده بود، از این قتل عام نجات یافت. وی گریخته، نزد روستی نین، امپراطور روم رفت. و خسرو- سال های بعد فهمید که باعث اختفای او که بوده است. آنگاه فرمود که آذر گنداذ را که پیری سالخورده بود بکشتند و مقام کنارنگی را به پسرش و هرام دادند. خسرو، سرنخوارگان ماهبوذ را که در رسیدن به شاهی به او کمک کرده بود، نیز بکشت. ماهبوذ، به سبب دسیسه یکی از بزرگان به نام زروان، یا زبرگان (زبرقان)، که رئیس خلوت بود به قتل رسید. آن داستان، روایت پروکوپئوس، چنین بود که خسرو به زبرگان فرمود که رفته ماهبوذ را به درگاه آورد. ماهبوذ در آنگاه سر گرم کارهای لشکری بود، و گفت: «به شاه عرض کن که پس از تمام کردن کارهای خود

بیدرننگ به درگاه خواهم آمد.» زبرگان از دشمنی که با ماهبوذ داشت، این جواب را طوری دیگر به شاه عرض کرد و گفت: «ماهبوذ به بهانه این که کار دارد، از آمدن امتناع می کند.» خسرو خشمگین شده فرمان داد که ماهبوذ بر روی سه پایه ای که جلوی کاخ او بود، بنشیند و انتظار فرمان شاه را داشته باشد. بیچاره چند روز در آن جا منتظر ماند تا به حکم فرمان شاه اعدام شد. ثعالبی این قصه را چنین نقل می کند: زروان، رئیس خلوت، که دشمن جان ماهبوذ بود، یک یهودی را با پول راضی کرد تا به شاه وانماید که ماهبوذ خواسته است او را زهر بدهد. خسرو پس از کشتن خدمتگار با وفای خود، آن حيله را کشف کرد، و دانست که در آن کار شتاب روا داشته است. (ایران در عهد باستان، دکتر محمد جواد مشکور، ص ۴۳۹-۴۴۲)

خسرو انوشیروان فرزندانى ادب آموخته داشت. و از میان آنان پسر خود را جانشین خویش ساخت، که پس از او به سلطنت رسید.

ص: ۱۱۳

پیغمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، در چهل و دومین سال شاهنشاهی انوشیروان، به جهان آمد.

ص: ۱۱۴

این سال، مصادف به سالی است که در میان عرب به «عام الفیل» معروف است یعنی سالی که در آن واقعه اصحاب فیل (جنگ ابرهه) روی داده است.

روز ذو جبهه نیز، که از روزهای مشهور عرب است، در این سال بود.

ص: ۱۱۵

سخن درباره حضرت محمد بن عبد الله (صلی الله علیه و آله)

قیس بن مخرمه و قنات (یا: غیاث) بن اشیم و ابن عباس و ابن اسحاق گفته اند:

پیغمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، در عام الفیل (یعنی: سالی که طی آن حمله ابرهه و اصحاب الفیل به مکه روی داد) به جهان آمد.

هشام بن الكلبي گفته است:

عبد الله بن عبد المطلب، پدر پیغمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، در بیست و چهارمین سال پادشاهی خسرو انوشیروان، و پیغمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، در چهل و دومین سال شاهنشاهی او به جهان آمد.

از پادشاهی خسرو پرویز، پسر هرمز بن انوشیروان، بیست و دو سال گذشته بود که خدای بزرگ، محمد بن عبد الله (صلی الله علیه و آله) را به پیامبری برگزید.

بنا بر این پیغمبر خدا در سی و دومین سال سلطنت خسرو پرویز

از مکه به مدینه هجرت فرمود.

ابن اسحاق گفته است:

پیغمبر خدا در روز دوشنبه دوازده شب از ربیع الاول گذشته، به جهان آمد و در خانه ای زاده شد که معروف به خانه ابن یوسف بود.

گفته شده است:

پیغمبر خدا خانه مذکور را به عقیل بن ابو طالب بخشید. و این خانه همچنان در دست عقیل بود تا در گذشت.

فرزند عقیل آن را به محمد بن یوسف، برادر حجاج بن یوسف ثقفی، فروخت. محمد سرای خود را که معروف به سرای ابن یوسف شد، ساخت و آن خانه را نیز داخل سرای خویش کرد تا هنگامی که خیزران (۱) مجددا این خانه را مجزا نمود و تبدیل به مسجدی کرد که در آن نماز گذارده می شد.

درباره تاریخ ولادت پیغمبر برخی نیز گفته اند ده شب ازی)

ص: ۱۱۷

۱- - خیزران: زوجه مهدی و مادر هادی و هارون الرشید، خلفای عباسی بود. بعد از وفات شوهرش مهدی عباسی، در امور خلافت مداخله بسیار یافت و هر چند هادی او را از این کار منع کرد دست بر نداشت، و امرا و رجال نزد او آمد و شد می کردند. عاقبت، چون هادی زیاده از حد او را از دخالت در امور منع می کرد و حتی خواست هارون را که مورد محبت و علاقه خیزران بود از ولیعهدی خویش خلع کند، خیزان وسیله قتل او را فراهم آورد، و هارون بعد از او به خلافت نشست. خیزران در عهد خلافت هارون به سال ۱۸۳ هجری قمری وفات یافت. (دائرة المعارف فارسی)

ربیع الاول گذشته به جهان آمد. برخی هم گفته اند: دو شب از این ماه گذشته بود (۱) ابن اسحاق گفته است:

آمنه، دختر وهب، مادر پیامبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، می گفت هنگامی که پیامبر را آبستن بود شبی در خواب دید که به او گفته می شود:

«تو فرزندی خواهی آورد که سرور این مردم خواهد شد.

از این رو هنگامی که به جهان آمد، بگو: او را از گزند هر بداندیشی به پناه خدای یگانه می سپارم. بعد هم، نام او را محمد بگذار.» آمنه، همچنین، در دوره بارداری خویش می دید از او پرتوی می تابد که کاخ های بصری را در سرزمین شام روشن می کند.

همینکه نوزاد خود را به جهان آورد، برای نیای وی عبدالمطلب پیام فرستاد که:

«برای تو پسری زاده شده است. بیا و او را بنگر.» عبدالمطلب آمد و چشم خود را به دیدار نوزاد روشن ساخت.

آمنه برای او آنچه را که در هنگام بارداری دیده بود و آنچه به وی در خواب گفته شده و درباره نامگذاری نوزاد دستور داده شده بود، همه را بیان کرد.

عثمان بن ابی العاص گفته است: (۱)

ص: ۱۱۸

۱- تولد آن حضرت در عام الفیل (اواسط قرن ششم میلادی) (۵۷۱ میلادی؟) روز دو شنبه دهم یا دوازدهم ربیع الاول، و مشهور بین شیعه امامیه هفدهم همین ماه است. (لغتنامه دهخدا)

«مادر من برای من شرح داد که شاهد وضع حمل آمنه، دختر وهب، بوده است. می گفت:

هنگامی که آمنه، پیغمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، را به جهان می آورد، من به هر چه در خانه او می نگریستم روشن و درخشان بود. ستارگان را می دیدم که به ما نزدیک می شوند تا جایی که می گفتم الآن روی سرما می افتند.» نخستین کسی که پیغمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، را شیر داد، ثویبه، کنیز ابو لهب بود و با شیر یکی از پسران خویش که مسروح نام داشت، آن حضرت را شیر داد.

پیش از آن نیز حمزه، پسر عبد المطلب، را شیر داده بود.

بعد از او نیز ابو سلمه، پسر عبد الاسد مخزومی را شیر داد:

پیش از آن که پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، از مکه به مدینه مهاجرت فرماید، ثویبه در مکه به نزد او می آمد و مورد نوازش و مرحمت او و همسرش خدیجه قرار می گرفت.

خدیجه برای ابو لهب پیام فرستاد و از او درخواست کرد که ثویبه را به وی بفروشد تا آزادش کند. ولی ابو لهب درخواست او را نپذیرفت.

بعد، هنگامی که پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، به مدینه مهاجرت فرمود، ابو لهب ثویبه را آزاد کرد.

پیغمبر (صلی الله علیه و آله) گاهگاه برای ثویبه پاداش می فرستاد تا هنگام بازگشت از خیبر که خبر درگذشت او را شنید و سراغ پسرش، مسروح، را گرفت ولی به او گفتند که مسروح پیش از مادرش در گذشته است.

پیغمبر پرسید:

«آیا ثویبه خویشاوندی دارد؟»

ص: ۱۱۹

بدو گفته شد:

«از آن زن هیچ کس باقی نمانده است.» پس از ثویبه، زنی که پیغمبر خدا را شیر داد، حلیمه، دختر ابو ذؤیب بود.

نام ابو ذؤیب، عبد الله بن حارث بن شجنه از فرزندان سعد بن بکر بن هوازن بود.

شوهرش نیز حارث بن عبد العزی نام داشت.

نام برادر و خواهران رضاعی پیامبر (صلی الله علیه و آله) عبد الله و انیسه و جذامه بود. جذامه به «شیماء» شهرت داشت که به معنی زن خالدار است.

شیماء به اتفاق مادر خود، حلیمه، از پیامبر نگهداری می کرد.

پیامبر خدا (صلی الله علیه و آله) پس از این که با خدیجه زناشوئی فرمود، حلیمه به نزدش رفت.

حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) او را بنواخت و پاداش داد.

حلیمه، پیش از آن که پیغمبر مکه را بگشاید، در گذشت. پس از فتح مکه، یکی از خواهران حلیمه به حضور او رسید.

پیغمبر از او سراغ حلیمه را گرفت و او در گذشت وی را به پیغمبر خبر داد.

به شنیدن این خبر، پیغمبر اندوهگین گردید و چشمانش تر شد.

آنگاه درباره بازماندگان وی پرسش فرمود، و او از آنچه در این باره می دانست پیغمبر را آگاه ساخت.

سپس آنچه را که می خواست به حضرت باز گفت و پیغمبر نیاز او را برآورد.

عبد الله بن جعفر بن ابو طالب گفته است:

حلیمه سعديه تعريف می کرد که با چند زن دیگر برای دایگی

از شهر خود به راه افتند تا چند بچه را بگیرند و پرورش دهند.

این هم در سالی خشک بود که در سرزمین بنی سعد هیچ محصول وجود نداشت.

حلیمه می گفت:

من با خری به راه افتادم که رنگ سپیدی مایل به تیرگی داشت. شتر پیری هم با ما بود که یک قطره شیر نمی داد.

هیچیک از ما شب نمی توانستیم بخوابیم زیرا بچه من از زور گرسنگی می گریست و در پستان من هم به آن اندازه شیر نبود که او را سیر کند، شتر ما هم شیر نداشت. ولی امیدوار بودیم که بارانی ببارد و گشایشی بشود.

خرهای ما از زور ناتوانی و لاغری به کندی راه می سپردند چیزی نمانده بود که از پا در آیند.

سرانجام به مکه رسیدیم. و هر زنی از ما که نگهداری پیغمبر (صلی الله علیه و آله) بدو پیشنهاد می شد همینکه به او می گفتند این بچه یتیمی است، از پذیرفتنش خودداری می کرد زیرا ما می خواستیم دایگی بچه ای را بر عهده گیریم که پدرش پاداش خوبی به ما بدهد. از این رو می گفتیم:

«از مادر یا مادر بزرگ این کودک چه سودی ممکن است به ما برسد!» به زودی هر زنی که با من بود بچه ای را برای شیر دادن و پروردن بدست آورد، جز من. بدین جبهه هنگامی که همه جمع شدیم تا به شهر خود برگردیم، من به شوهرم که همراهم بود، گفتم:

«من عارم می آید که پیش زنان دیگر برگردم در حالیکه هیچ کودک شیرخواره ای را با خود نبرده باشم. به خدا که الان می روم و همان بچه یتیم را از مادرش می گیرم.»

ص: ۱۲۱

شوهرم گفت:

«همین کار را بکن. شاید خداوند به یمن وجود او به کار ما برکتی بدهد.» من رفتم و نگهداری آن کودک را عهده دار شدم.

از همان دم که بچه را در آغوش گرفتم و پستان خود را در دهانش نهادم تا شیر بخورد، آنقدر شیر خورد که سیر شد. برادر رضاعی او نیز با او شیر نوشید تا سیر آب شد. بعد هر دو به خواب رفتند. در صورتی که پیش از آن پسر من نمی خوابید.

شوهر من برخاست و به سوی شتر ما رفت و دید شتری که قبلاً هیچ شیر نداشت، پستانش پر از شیر شده است.

شیرش را دوشید و از آن نوشید تا سیر شد و به من هم نوشاند تا سیر شدم.

در این حال به من می گفت:

«حلیمه، به خدا باید بدانی که نوزاد فرخنده ای را برای نگهداری گرفته ای!» به او گفتم:

«به خدا سوگند که خود نیز همین امیدواری را دارم.» بعد همه با هم آماده حرکت شدیم.

من سوار خر خود شدم در حالیکه بچه را نیز با خود داشتم.

دیری نگذشت که خر من از همه پیش افتاد و هیچ خر دیگری به پایش نمی رسید. کار به جایی کشید که زنان همسفر من می گفتند:

«ای دختر ابو ذؤیب، خیلی تندتر از ما می تازی. آیا این خر تو همان نیست که با آن از شهر خود بدین جا آمدی؟» جواب می دادم:

«آری. به خدا این خر همان خر است.»

ص: ۱۲۲

می گفتند:

«پس حتما اتفاقی برایش افتاده که این قدر چست و چالاک شده است!» راه خود را همچنان منزل به منزل پیمودیم تا به سرزمین قبیله بنی سعد رسیدیم.

من زمینی از آن زمین، خشک تر و بایتر نمی دانستم مخصوصا از این جهت که گرفتار خشکسالی هم شده بودیم.

ولی همینکه پای بدان سرزمین نهادیم، دیدم گوسپندان من پیش من دویدند در حالیکه همه سیر بودند و پستان میش ها نیز پر از شیر بود.

شیر آنها را دوشیدیم در صورتی که پیش از آن کسی نمی-توانست حتی یک قطره شیر از پستان آنها بدوشد.

کار به جایی رسیده بود که از قوم ما هر که در آن جا حضور داشت به چوپان ها می گفت:

«گوسپندان خود را در همان جا بچرانید که چوپان دختر ابو ذؤیب می چراند!» با این همه، گله های آنان گرسنه می ماندند و هیچ شیر نمی دادند ولی گوسپندان من همیشه سیر بودند و شیر داشتند.

پیوسته خیر و برکت بسیار از سوی خداوند نصیب ما می شد تا دو سال گذشت و من محمد (صلی الله علیه و آله) را از شیر گرفتم.

از آن پس، او چنان خوب رشد می کرد و بزرگ می شد که هیچ بچه دیگری از این حیث بدو نمی رسید. چنان که هنوز دو سال نگذشته، کودک زیرکی شده بود.

در این هنگام ما او را پیش مادرش بردیم ولی، از بس به یمن وجود این بچه خیر و برکت دیده بودیم، من علاقه بسیار داشتم که

ص: ۱۲۳

او را پیش خود نگاه داریم.

از این رو با مادرش گفت و گو کردیم که باز هم تا چندی دیگر در نزد ما بماند. و او درخواست ما را پذیرفت. ما هم او را با خود برگرداندیم.

چند ماه پس از بازگشت ما، او یک روز با برادر رضاعی خود به سوی رمه ای رفت که ما در پشت خانه خود نگاه می داشتیم. دیری نگذشت که برادرش شتابان آمد و به من و پدر خود گفت:

«الآن دو مرد سپید پوش آمدند و برادر قریشی مرا خواباندند و شکمش را پاره کردند و به او تازیانه زدند.» سرآسیمه به سراغ او دویدیم و دیدیم ایستاده و چهره اش عرق آلود است.

پیش رفتیم و به او گفتیم:

«فرزند عزیز، تو را چه می شود؟» در پاسخ گفت:

«دو مرد به من رسیدند و مرا خواباندند و شکمم را پاره کردند و کاری می خواستند بکنند که نفهمیدم چه بود.» وقتی به چادرهای خود برگشتیم، پدرش گفت:

«به خدا من می ترسم به این پسر آسیبی برسد. بهتر است پیش از این که پیشآمدی رخ بدهد، او را به خانواده اش برسانی.» ناچار او را برداشتیم و پیش مادرش بردیم.

مادرش به من گفت:

«ای دایه مهربان، تو که علاقه داشتی بچه مرا پیش خود نگه داری، پس چه شد که او را برگرداندی؟» در جواب گفتم:

«پسر خودم دیگر بزرگ شده و من هم وظیفه ای که از بابت فرزند شما بر عهده داشتم، انجام داده ام. و چون می ترسیدم که
برایش اتفاقی رخ دهد، همانطور که خودتان میل داشتید، او را پیش شما برگرداندم!» ولی او سخن مرا باور نکرد و گفت:

ص: ۱۰

علت اصلی، این نباید باشد!، به من راست بگو! و نگذاشت من از پیشش بروم تا آخر مجبور شدم که او را از آنچه روی داده بود، آگاه سازم.

پرسید:

«پس تو ترسیدی از این که شیطان به او آسیبی برساند؟» گفتم: «آری.» گفت:

«نه. به خدا چنین نیست. شیطان نمی تواند به پسر من دست یابد. چون پسر من بختی بلند دارد. آیا تو را از این موضوع خبر نداده ام؟» گفتم: «نه.» گفت:

«هنگامی که او را آبستن بودم، دیدم نوری از من می تابد که کاخ های بصری را در سرزمین شام روشن می کند. در سراسر مدت بارداری خود هرگز احساس سنگینی نکردم. گوئی هیچ باری از این سبک تر و آسان تر نبود و هنگامی که او را می زادم در حالی به جهان آمد که دو دست خود را بر زمین نهاده و سر را به سوی آسمان بلند کرده بود. بی گمان خدا نگهدار اوست. تو او را بگذار و برو.» مدت شیرخوارگی پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، دو سال بود و

ص: ۱۲۵

حلیمه هنگامی او را به پیش مادر و جدش عبدالمطلب برگرداند که- بنا به گفته ای- پنج سال از عمر آن حضرت می گذشت.

شداد بن اوس گفته است:

ما در نزد پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، بودیم که پیری از قبیله بنی عامر فرا رسید.

او فرمانروا و سرور قوم خود و پیری سالخورده بود. تکیه زنان بر عصا، ایستاد و گفت:

«ای پسر عبدالمطلب، به من خبر رسیده که تو خود را فرستاده خداوند می پنداری و گمان میبری خداوند با تو نیز همان چیزی را فرستاده که با ابراهیم و عیسی و موسی و پیغمبران دیگر فرستاده است. بدان که تو سخنی بزرگ می گوئی. آن پیغمبران همه از بنی اسرائیل بودند ولی تو از کسانی هستی که این سنگ ها و بت ها را می پرستند. تو برای خود و برای پیغمبری چه داری؟ برای هر سخنی نیز باید نشانه حقیقتی باشد. نشانه حقیقت سخن تو و آغاز کار پیامبری تو چیست؟» پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، از پرسش او دچار شگفتی گردید و گفت:

«ای برادر من، که از قبیله بنی عامر هستی، بنشین.» آنگاه پیغمبر بدو گفت:

حقیقت سخن من و آغاز کار من این است که دعوت من نیز همان دعوت پدرم ابراهیم و بشارت من نیز همان بشارت برادرم عیسی است.

من نخستین فرزند مادرم بودم و مادرم مرا مانند گران ترین باری که زنان می برند، حمل کرد. بعد، شبی در خواب دید که از درون او پرتوی می تابد. بامداد درین باره گفت:

ص: ۱۲۶

چشم خود را به این پرتو دوختم و آن را دنبال کردم و دیدم تا بصری رسید و از شرق تا غرب آن سرزمین را روشن ساخت.

سرانجام مادرم مرا زاد و من رو به رشد نهادم و هنگامی که بزرگ شدم بت ها و بت پرستان به کین من برخاستند.

من دوره شیرخوارگی و آغاز خردسالی خود را در قبیله بنی سعد بن کرب گذراندم.

در آن جا روزی با گروهی از کودکان همسال خویش به بازی و گردش رفته بودم که ناگاه سه مرد با تشتی زرین پر از برف فرا رسیدند.

مرا از میان همسالانم برگرفتند و کودکان همینکه مرا در چنگ ایشان دیدند هراسان شدند و گریختند تا به کنار دره رسیدند. بعد به نزد آن سه مرد برگشتند و گفتند:

«برای چه این پسر را گرفته اید؟ او پدری ندارد. از کشتن او چه سودی می برید؟» کودکان وقتی دیدند که آن سه مرد جوابی نمی دهند، برگشتند و به سوی قبیله شتافتند تا اهل قبیله را آگاه سازند و از آنان یاری بخواهند که بیایند و مرا نجات دهند.

پس از رفتن کودکان، یکی از آن سه مرد، مرا آهسته، چنان که آزاری نینم، بر زمین خواباند. بعد شکم مرا از زیر قفسه سینه تا پشت زهار درید.

من کار او را می نگریستم ولی تماس دست او را با تن خود احساس نمی کردم.

او سپس روده های شکم مرا بیرون آورد و با آن برف ها به نرمی شست و شو داد.

آنگاه قلبم را بیرون کشید و شکافت و از درون آن تکه گوشت

سیاهی را بدر آورد و دور انداخت.

بعد دست راست او به گردش در آمد. گوئی در پی چیزی می گشت. دیری نگذشت که دیدم مهری در دست خود دارد. از آن مهر پرتوی می درخشید که دیده بینندگان را خیره می ساخت.

با چنین مهری قلب مرا مهر کرد. از آن پس دل من روشن شد زیرا این نور نبوت و حکمت بود.

او سپس قلب مرا به جای خود نهاد و من دریافتم که از پرتو این مهر سراسر جهان هستی را به روشنی در دل خود می بینم.

سرانجام، سومین مرد به دوستش گفت:

«تمام شد. دیگر کاری با او نداریم.» در این هنگام او دست بر روی شکم من کشید و شکافی که پیدا شده بود بر هم آمد و به اذن خدای بزرگ التیام پذیرفت.

بعد دست مرا گرفت و آهسته از زمین بلند کرد و به نخستین مردی که شکم را شکافته بود، گفت:

«او را با ده تن از امت وی وزن کن.» مرا وزن کردند و من از آن ده تن سنگین تر بودم.

سپس گفت:

«او را با صد تن از امتش بسنج.» مرا با صد تن سنجیدند و من از آن صد تن سنگین تر بودم.

آنگاه گفت:

«او را با هزار تن از امتش بسنج.» مرا با هزار تن وزن کردند و بر آن هزار تن نیز در وزن برتری داشتم.

سرانجام گفت:

«دیگر بس است. او را رها کنید. اگر ما او را با همه افراد

امتش هم بسنجیم، از آنان گرانسنگ تر خواهد بود.» بعد، مرا به سینه خود فشردند و سرم، و میان دو چشمم را بوسیدند و گفتند:

«ای دوست، بیمی نداشته باش. اگر بدانی که چه سودی از تو به جهانیان خواهد رسید، دیدگانت روشن و دلت شاد خواهد شد.» در این هنگام ناگهان چشمم افتاد و دیدم همه اهل قبیله من در پی من آمده اند.

دایه من، حلیمه، پیشاپیش اهل قبیله گام بر می داشت و به بانگ بلند فریاد می زد: «ای بچه بیچاره!» آن سه مرد، که این شنیدند، مرا به سینه خویش فشردند و سرم و میان دو چشمم را بوسیدند و گفتند:

«به به، چگونه ممکن است تو بیچاره باشی!» دایه من باز گفت:

«ای بچه تنها و بی کس!» آن سه مرد، باز مرا به سینه خود فشردند و میان دو چشمم را بوسیدند و گفتند:

«به به! چگونه ممکن است تو تنها و بی کس باشی! خدا با تست!» بار سوم دایه من فریاد زد:

«ای کودک یتیم، میان همه همسالانت تنها به تو ستم کردند و تو را - چون زبون و بی کس بودی - کشتند!» آن سه تن بار دیگر مرا به سینه خویش فشردند و میان دو چشمم را بوسیدند و گفتند:

«به به! آفرین به تو یتیم! خدا چقدر تو را گرامی داشته است.

چقدر به تو نظر مرحمت داشته است. ایکاش می دانستی که خداوند به وجود تو چه سودها به بندگان خویش خواهد رساند!»

بعد مرا به کنار دره آوردند.

دایه من - که گمان می برد مرا کشته اند - همینکه چشمش به من افتاد، گفت:

«آیا دیگر تو را زنده نمی بینم!» بعد پیش آمد تا مرا گرفت و به سینه خویش فشرد.

به خدائی که جان من در دست اوست سوگند که وقتی در آغوش دایه ام بودم و مرا به خود می فشرد و دستم هم در دست یکی از آن سه مرد بود. به آنان نگاه می کردم و حدس می زدم که اهل قبیله نیز آنان را می نگرند.

در همان حال یکی از اهل قبیله به دیگران گفت:

«این پسر یا به جنون دچار شده یا به جن زدگی! بنا بر این بهتر است او را پیش کاهن خود ببریم تا او را ببیند و بیماری او را درمان کند.» من اعتراض کردم و گفتم:

«برای چه این کار را می کنید؟ من از این جور بیماری ها که گفتید، ندارم. هم مغزم سالم است هم قلبم و هیچ مرضی ندارم که از درد به خود بیچم.» پدر رضاعی من، که سخنان مرا شنید، به دیگران گفت:

«نمی بیند که چه درست سخن می گوید؟ من امیدوارم که پسرم آسیبی ندیده باشد.» با این وصف، همه بر آن شدند که مرا پیش کاهن ببرند. و بردند.

همینکه سر گذشت مرا برای کاهن شرح دادند، کاهن گفت:

«خاموش باشید تا آنچه را که روی داده، از زبان خود این پسر بشنوم. زیرا او بهتر از شما می داند که چه بر سرش آمده است.»

من آن پیشامد را از آغاز تا پایان برای او گفتم.

کاهن، پس از شنیدن سخنان من، به سوی من جست و مرا به سینه خویش چسباند. آنگاه به بلندترین بانگ فریاد زد:

«ای تازیان، بیدرنگ خون این پسر را بریزید. مرا هم با او بکشید! به حق لات و عزی سوگند که اگر امروز او را زنده بگذارید فردا کارش به جائی خواهد رسید که دین شما را دگرگون خواهد ساخت و با راه و رسم شما مخالفت خواهد کرد و آئینی برای شما خواهد آورد که همانندش را هرگز نشنیده اید.» دایه من، همینکه این سخنان را از او شنید، مرا از دامن وی بیرون کشید و پرخاش کنان بدو گفت:

«تو خودت از این پسر من دیوانه تر و گمراه تری. بنا بر این برو کسی را پیدا کن که تو را بکشد. ما آدمکش نیستیم!» پس از این پیشامد، مرا به نزد خانواده ام برگرداندند و من تا چندی از کاری که با من کرده بودند نگرانی داشتم. اثر دریدگی شکم از زیر قفسه سینه تا پشت زهار نیز، مانند جای بند کفش پیدا بود.

این حقیقت گفتار من و آغاز کار من بود، ای برادر من، که از قبیله بنی عامر هستی.» پس از آن که پیغمبر (صلی الله علیه و آله) سخنان خود را به پایان رساند، بزرگمرد عامری گفت:

«به خدائی که جز او خدای دیگری نیست، گواهی می دهم که کار تو راست و درست است. پس اکنون آنچه را که می پرسم، پاسخ گوی.» پیغمبر فرمود:

«بپرس.»

ص: ۱۳۱

پرسید:

«بگو بینم که چه چیزی به دانش آدمی می افزاید؟» پیغمبر در پاسخ فرمود:

«آموزش» پرسید:

«چه چیز آدمی را به سوی دانش رهبری می کند.» پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، فرمود:

«پرسش.» عامری پرسید:

«اکنون بگو چیست که مایه افزایش هر چیز می شود.» جواب داد:

«پیگیری و مداومت در کار» پرسید:

«آیا با وجود بدکاری می توان از نیکوکاری سودی برد؟» پیغمبر در پاسخ فرمود:

«آری. توبه گناه را می شوید و کارهای نیک، کارهای بد را از میان می برد و بنده خدا اگر در هنگام رفاه و آسایش به یاد خداوند باشد، خداوند در روز سختی او را یاری خواهد کرد.» پیر مرد عامری پرسید:

«این چگونه است؟» پیغمبر (صلی الله علیه و آله) در پاسخ فرمود:

«بدین گونه است که خدای عز و جل می فرماید: به عزت و جلالم سوگند که من هرگز نه دو امن را با هم نصیب بنده ای خواهم کرد نه دو خوف را. چنان که اگر در این جهان کسی از من بترسد، در روزی که همه بندگان در بارگاه قدس من گرد خواهند آمد،

ص: ۱۳۲

دیگر خوفی نخواهد داشت و از امن و آسایش برخوردار خواهد شد و با کسانی که عذاب می‌دهم، او را عذاب نخواهم داد. ولی اگر او در این جهان از من غافل باشد و خود را از خشم من ایمن بداند، در آن روز معلوم که بندگان خود را گرد خواهم آورد، از من هراسان خواهد بود و بیم و هراس وی دوام خواهد یافت.» عامری پرسید:

«ای پسر عبدالمطلب، به من بگو که به پیغمبری برانگیخته شده‌ای تا مردم را به چه آئینی فراخوانی؟» پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) در پاسخ او فرمود:

«آمده‌ام تا مردم را به پرستش خدای یگانه که همتائی ندارد فراخوانم و به شما اندرز دهم که از شریک قرار دادن برای خدا، پرهیزید و از پرستش لالت و عزى و بت‌های دیگر در گذرید و به راستی و درستی کتاب خدا و پیغمبر خدا اقرار کنید. نمازهای پنجگانه را از روی ایمانی راستین بخوانید و یک ماه از سال را روزه بگیرید و زکوة مال خویش را پردازید تا خدای بزرگ بدین وسیله شما را پاک و مال شما را حلال سازد. همچنین خانه خدا را - اگر توانائی و دسترسی یافتید - زیارت کنید. از جنابت غسل کنید. به مرگ و زنده شدن پس از مرگ در روز رستاخیز و بهشت و دوزخ ایمان بیاورید.» عامری پرسید:

«ای پسر عبدالمطلب، اگر من همه این کارهائی که گفتم انجام دهم، نصیبم چه خواهد شد؟» پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، فرمود:

جَنَاتٌ عَدْنٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا، وَ ذَلِكُمْ

جَزَاءُ مَنْ تَزَكَّى (۱) (باغ هائی همیشه خرم، که از زیر آنها جوی ها روان است.

نیکو کاران در آن ماندگار باشند. این پاداش کسی است که پاک است.) عامری پرسید:

«با این حال، آیا از جهان گذران نیز چیزی بهره مؤمن خواهد شد؟ چون چشم پوشیدن از این زندگی مرا به شگفتی می اندازد.» پیغمبر، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ، فرمود:

«دین بهترین یاری و توانائی را به مردم شهرها خواهد داد.» عامری خرسند شد و سخنان حضرت را پذیرفت و رفت.

ابن اسحاق گفته است:

عبد الله بن عبد المطلب، پدر پیغمبر خدا (صلی الله علیه و آله)، هنگامی از جهان رفت که آمنه، دختر وهب بن عبد مناف بن زهره، مادر حضرت رسول، بدو آبستن بود.

هشام بن محمد گفته است:

عبد الله، پدر پیغمبر خدا، بیست و هشت روز بعد از به وجود آمدن حضرت رسول، در گذشت.

واقدی گفته است:

در نزد ما ثابت شده است که پدر حضرت رسول، عبد الله بن عبد المطلب با کاروانی از قریش رسید و در مدینه منزل گرفت در حالیکه بیمار بود. از این رو در آن جا ماند تا در گذشت و در دار النابغه، دار الصغری، به خاک سپرده شد. ۷۶

ص: ۱۳۴

ابن اسحاق گفته است:

حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) شش ساله بود که آمنه، مادر وی در ابواء، محلی میان مکه و مدینه در گذشت.

او فرزند خود، محمد (صلی الله علیه و آله)، را به مدینه آورده بود تا دایه های او، که از خاندان بنی نجار بودند، او را ببینند. و هنگامی که از این سفر باز می گشت، زندگی را بدرود گفت.

و نیز گفته شده است:

آمنه به مدینه رفت تا آرامگاه شوهر خود، عبد الله، را زیارت کند. پیغمبر خدا (صلی الله علیه و آله) و ام ایمن پرستارش هم با او بودند.

هنگامی که از این سفر برگشت، در ابواء از جهان رفت.

همچنین گفته شده است:

عبد المطلب به دیدن دایه های خویش، که از بنی نجار بودند، رفت و آمنه و محمد پیغمبر خدا (صلی الله علیه و آله) را نیز با خود برد.

پس از بازگشت از این سفر، آمنه در مکه زندگی را بدرود گفت و در گردنه ابو ذر به خاک سپرده شد.

ولی روایت نخستین درست تر است.

مردان قریش هنگامی که به جنگ احد رفتند کوشیدند تا آرامگاه آمنه را بشکافند و پیکرش را بیرون اندازند.

ولی برخی از ایشان گفتند:

«دیدن تن زنان برای مردان شرم آور است و اگر چنین کاری بکنید احتمال دارد که یاران محمد نیز انتقام آن را از زنان شما بکشند.» با این سخن، خداوند گزندشان را از آرامگاه مادر پیغمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، دور ساخت.

ابن اسحاق گفته است:

ص: ۱۳۵

عبد المطلب هنگامی از جهان رفت که پیامبر خدا (صلی الله علیه و آله) پسر هشت ساله ای بود. برخی نیز گفته اند هنگام در گذشت عبد المطلب، محمد (صلی الله علیه و آله) ده سال داشت.

پس از مرگ عبد المطلب، محمد (صلی الله علیه و آله)، در تحت سرپرستی عموی خود، ابو طالب، قرار گرفت. زیرا نیای او، عبد المطلب، چون از او نیکی و پاکی و مهربانی و دلسوزی بسیار دیده بود، وصیت کرده بود که ابو طالب از او نگهداری کند. چنان که از هر جهت همانند فرزند ابو طالب باشد و نیک پرورده شود تا پیامبری روشن و نیک نهاد گردد.

ص: ۱۳۶

هشام گفته است:

و هرز خواسته ها و ارمغان های گرانبھائی از یمن برای خسرو انوشیروان فرستاد.

کاروانی که این دارائی سرشار را می برد به سرزمین تمیم رسید و در آن جا صعصعه بن ناجیه مجاشعی، نیای فرزدق شاعر، فرزندان تمیم را فراخواند و آنان را برانگیخت که به کاروان حمله برند و آن را تاراج کنند.

آنان از این کار خودداری کردند.

ولی صعصعه گفت:

«اگر شما این دارائی را به چنگ نیاورید، فرزندان بکر بن وائل، آن را به یغما خواهند برد و با چنین گنجی خود را نیرومند خواهند ساخت و با شما خواهند جنگید و پیروزی خواهند یافت.» فرزندان تمیم به شنیدن این سخن، پیشنهاد وی را پذیرفتند و

ص: ۱۳۷

بر آن کاروان حمله بردند و هر چه داشت غارت کردند.

مردی از فرزندان سلیط، که نطف خوانده می شد، در آن میان خرجین کوچکی به دست آورد که در درونش گوهر بسیار گرانبهایی بود و گنجی گران شمرده می شد.

از آن پس «گنج نطف» میان عرب ضرب المثل گردید و هر که ناگهان به دارائی باد آورده ای می رسید می گفتند: «گنج نطف به چنگ آورده است.» دارندگان و نگهبانان کاروان که اموالشان به یغما رفته بود، رهسپار یمامه شدند و پیش هوذه بن علی حنفی رفتند.

هوذه، آنان را از پریشانی و بیسر و سامانی رهائی بخشید و جامه پوشاند و اسب هائی به ایشان داد و آنان را به راه انداخت و خود نیز با ایشان روانه شد تا به بارگاه خسرو انوشیروان رسیدند.

انوشیروان فریفته جوانمردی هوذه شد و رشته ای از مروارید خواست و آن را بر سر هوذه بست.

از آن پس، او هوذه تاجدار نامیده شد.

بعد، انوشیروان از هوذه پرسید که آیا میان خاندان او و تمیم صلح و آشتی برقرار است؟

هوذه پاسخ داد:

«نه، در میان ما جز جنگ و مرگ چیز دیگری نیست.» انوشیروان که این شنید گفت:

«پس یقین داشته باش که انتقام خون عزیزانت را از فرزندان تمیم گرفته ای.» شاهنشاه ایران در پی این سخن، بر آن شد که لشکریانی را به سرکوبی بنی تمیم بفرستد.

ولی به او گفته شد:

ص: ۱۳۸

«در آن جا آب کمیاب و زمین خشک و هوا بسیار بد است و لشکریان ایران آسیب خواهند دید.» و بدو توصیه کردند که برای کارگزار و نماینده خود در بحرین (یعنی بحرین قدیم که الاحساء خوانده می شد) پیام بفرستد و فرمان دهد که او به سر کوبی تمیم پردازد.

کسی که از سوی دولت ایران در بحرین حکومت می کرد آزاد فیروز، پسر جشیش بود، که تازیان او را مکعبر می نامیدند و این نام را از آن رو به وی داده بودند که دست ها و پاهای گناهکاران را می برید و بدین گونه کیفر می داد.

انوشیروان این اندیشه را به کار بست و پیکی را با پیام به سوی بحرین روانه کرد.

هوذه را نیز فراخواند و بار دیگر او را بناوخت و پاداش داد و توصیه کرد که همراه فرستاده وی به بحرین پیش آزاد فیروز برود.

این دو تن، هنگامی پیش آزاد فیروز مکعبر رسیدند که موسم خوشه چینی بود و فرزندان تمیم برای خوشه چینی و تهیه خوراک خود به هجر رفته بودند.

مکعبر به جارچی خود فرمان داد تا در هجر جار بزند:

«از فرزندان تمیم هر کس در آن جاست به بارگاه آزاد فیروز حاضر شود زیرا پادشاه دستور فرموده است که آنان را مهمان کنند و خوراک و خواربار بدهند.» این دعوت را همه پذیرفتند و حاضر شدند و به مشفر رفتند که دژی بود.

هنگامی که همه به درون دژ راه یافتند، آزاد فیروز مکعبر، به روی آنان شمشیر کشید و مردانشان را کشت و پسرانشان را زنده

گذاشت.

در آن روز قعنب ریاحی نیز که سواری دلیر و سخت تاز بود، کشته شد.

پسران قبیله تمیم را آزاد فیروز با کشتی به فارس فرستاد.

هبیره بن حدیر عدوی گفته است:

«هنگامی که استخر فارس گشوده شد، گروهی از آنان به نزد ما برگشتند و مردی از فرزندان تمیم که عبید بن وهب نامیده می شد، زنجیر دروازه شهر را گسست و از آن جا بیرون جست. هوزه پای میانجیگری به پیش گذاشت و از آزاد پیروز مکعبر درخواست کرد که یکصد تن از آن اسیران را در اختیار وی بگذارد.

او درخواست هوزه را پذیرفت و اسیران را آزاد کرد.»

ص: ۱۴۰

پس از درگذشت انوشیروان- که چهل و هشت سال فرمانروائی وی به درازا کشید- پسر وی، هرمز بر اورنگ پادشاهی نشست.

مادر هرمز، دختر خاقان بزرگ (خاقان ترک) بود.

هرمز پادشاهی فرهنگ دوست بود و می خواست به ناتوانان نیکی و مهربانی کند و با بزرگان و توانگران سخت گیرد و آنان را در سوء استفاده از مقام خود آزاد نگذارد. به همین جهت نیز دشمنش شدند و با او به کین تیزی پرداختند.

هرمز شخصا نیز درویش مسلک بود و تهیدستان و درویشان را یاری می کرد.

شاهنشاهی دادگر بود و از آنچه درباره دادگستری وی آورده اند یکی این است که روزی سوار بر اسب در سباط مدائن گردش می کرد و از تاکستان هائی گذشت.

یکی از سواران او به تاکستانی در آمد و چند خوشه غوره چید.

ناگاه نگهبان تاکستان فرا رسید و فریاد شکایت بلند کرد.

سوار از بیم کیفر هرمز هراسان گردید به اندازه ای که ناچار

شد کمربندی گوهر نشان به نگهبان تاکستان بدهد و او را خاموش و خرسند سازد.

این را هم گفته اند که هرمز در همه کاری چیرگی و پیروزی داشت و به هر چه دست دراز می کرد، بدان می رسید. فریبکار و بداندیش بود و از این جهت به دانی های ترک خویش شباهت داشت.

سیزده هزار و ششصد تن از دانشمندان و نجبا و اشراف را کشت و جز به دلجوئی از فرومایگان اندیشه ای نداشت.

بسیاری از بزرگان را از کار انداخت و به زندان افکند و پایه ایشان را فرود آورد و سرداران و سپاهیان خویش را محروم نگاه داشت.

در نتیجه این طرز رفتار، بسیاری از نزدیکان وی از او برگشتند و بدخواه او شدند. (۱) در یازدهمین سال پادشاهی او، شایه، فرمانروای ترکان، با سیصد هزار سپاهی خروج کرد و به هرات و بادغیس آمد و برای هرمز و ایرانیان دیگر، پیام فرستاد و از آنان خواست که راه را اصلاح کنند و آماده سازند تا او و سپاهیانش بگذرند و به سرزمین روم بروند.

ص: ۱۴۲

۱- ... اگر درست ملاحظه شود، او (هرمز) بیش از خسرو انوشیروان شایسته لقب «دادگر» است. همه تواریخ شرقی در این معنی متفقند که هرمز نسبت به بزرگان سختگیر بود. نویسندگان رومی که جز جنبه دشمنی نسبت به قیصر چیزی در هرمز نمی دیده اند، او را به چشم بدبینی نگریده و پادشاهی ستمکار و بدسگال نسبت به رعایا خوانده اند. اما عیسویان ایران نام این پادشاه را به نیکی یاد کرده اند، زیرا او جدا مخالف آزار عیسویان بود. عیسویان ایران طرفدار او بوده اند. چنان که یشوع بیه، که به فرمان پادشاه به مقام جاثلیقی رسیده بود، از شاهنشاه اظهار حق شناسی می کرد و به وسیله دادن اخبار درباره حرکات لشکر روم خدمات شایسته ای به دولت ایران نمود. هرمز می خواست سیاست پدر را دنبال کند، و مانند او بر بزرگان و موبدان مسلط باشد. اما چون کمتر رعایت احتیاط را می کرد، به زودی خود را در میان مشکلاتی که از طرف دو طبقه مقتدر نجبا و روحانیون در جامعه ایرانی ایجاد شده بود، گرفتار دید. در منابع شرقی نام چند تن از وزرا و اعیان آمده که به فرمان هرمز کشته شدند. از جمله، موبدان موبد زرتشت نام بود. هرمز چون مشکلات بسیار پیش پای خود دید، برای تثبیت وضع خویش به رعایای عیسوی مذهب اتکاء نمود، و همین امر موجب عکس العملی قوی تر از جانب روحانیون زرتشتی گردید. (ایران در عهد باستان، دکتر مشکور، ص ۴۵۲) درباره هرمز چهارم باید گفت که در روایات بر له و علیه او چیزهایی گفته شده، باین معنی که او را سفاک و در همان حال عدالت گستر دانسته اند. بنا بر این، برخی از محققین عقیده دارند که این شاه می خواسته از نفوذ بزرگان بکاهد و میدان به تعصب مغ ها ندهد، و همین شدت عمل باعث شده که او را سفاک گفته اند. مثلاً نوشته اند: مغ ها از او خواستند که مسیحیان را آزار نماید. و او با استهزاء پیشنهاد آنان را رد کرده گفت: «چنان که تخت شاهی ما بر دو پایه قرار نگیرد و دو پایه دیگر نیز لازم است، هم چنان حکومت ما استوار نگردد اگر مسیحیان و پیروان مذاهب دیگر را برنجانیم و دشمن خود کنیم. دست از آزار آنان بردارید و کارهای نیکو کنید تا آنان کارهای خوب شما را دیده به شما بگروند.» (تاریخ ایران، مشیرالدوله، ص ۲۲۰)

فرمانروای رومیان نیز با هشتاد هزار سرباز به قصد حمله بر ایران حرکت کرد و تا نزدیک مرز پیش آمد.

پادشاه خزرها هم با گروهی انبوه به باب و الابواب رسید.

گروهی از تازیان نیز به سواد عراق تاختند و به تاراج پرداختند.

هرمز، بهرام خشنش را، که بهرام چوبین خوانده می شد، با دوازده هزار مرد جنگی که از میان سپاه خویش برگزیده بود، به جنگ شایه، فرمانروای ترکان، فرستاد.

ص: ۱۴۳

بهرام چوبین با لشکریان خویش شتابان روانه میدان کارزار شد و به شایه، پادشاه ترکان، حمله برد و او را به زخم تیری که انداخت از پای در آورد و کشت و لشکرش را نیز یغما کرد.

پس از کشته شدن شایه، پسرش برموده، با بهرام رو برو شد و بهرام او را نیز شکست داد و گریزان ساخت.

برموده به یکی از دژها پناهنده شد ولی بهرام آن دژ را در میان گرفت و کار را بر او تنگ ساخت تا تسلیم شد.

بهرام او را گرفتار کرد و پیش هرمز فرستاد و گنجینه بزرگ و سرشاری را هم که در آن دژ بود به غنیمت برد.

ص: ۱۴۴

پس از این پیشامد، بهرام چوبینه و یارانش از خشم هرمز اندیشناک شدند و او را از پادشاهی برکنار کردند و به سوی مدائن شتافتند و چنین وانمودند که خسرو پرویز، پسر هرمز، برای شاهنشاهی ایران بیش از هرمز شایستگی دارد.

در این باره برخی از درباریان هرمز نیز آنان را یاری کردند.

منظور بهرام از این کار آن بود که هرمز را درباره پسر خود، خسرو پرویز، بدگمان سازد و خسرو پرویز را نیز از پدر بیزار کند و آن دو را به جان یکدیگر بیندازد تا چنانچه خسرو پرویز پیروزی یافت، کنار آمدن با او برای بهرام آسان باشد و اگر بر عکس، هرمز بر پسر خود چیره شد، بهرام نجات یابد و با دو دوزه بازی خود، دل هرمز را به دست آورد و مقصود خویش را به وسیله هرمز عملی کند. مقصود او نیز رسیدن به سلطنت و پادشاهی بالاستقلال بود. (۱)

ص: ۱۴۵

۱- - درباره این پیشامد، تاریخ بلعمی پس از اشاره به دستگیری برموده می نویسد: بهرام او را با شش هزار اسیر دیگر به سوی هرمز فرستاد با سرهنگی نام او مردانشاه. و هر چه غنیمت از زر و سیم و از دیگر چیزها و سلاح بود، سوی هرمز فرستاد. و آن تاج و تخت زرین و خواسته، همه را بر سه هزار اشتر بار کرد و بفرستاد. چون پسر پادشاه ترکان (یعنی برموده) نزدیک مداین رسید، هرمز برای این که او پسر دائی وی بود به احترام خویشاوندی به استقبال او رفت و او را جائی نیکو فرود آورد. و چهل روز او را نیکو همی داشت. و خلعت و پاداش بدو داد. و نامه کرد به بهرام که: «او را باز به ترکستان بفرست، به نیکوئی هر چه تمام تر.» چون هرمز پسر پادشاه ترکان را به مردانشاه سپرد و گفت: «بهرام را بگوی کاین را به ترکستان باز فرستد به نیکوئی.»، مردانشاه گفت: «نخست این غنیمت ها که با من است بستان.» هرمز بفرمود تا همه را عرضه کردند و همه از دیدن آنها شاد شدند و آن گنجینه به نظر شاه بسیار آمد. با او وزیران بودند. هرمز آنان را نگریست و گفت: «ببینید که بهرام برای ما چه گنجینه سرشاری فرستاده است.» پادشاه را وزیری بود، مهتر از همه وزیران، نامش یزدانبخش. او را گفت: «ای ملک این بسیار و لیکن این یک نواله است از سوی بهرام، نگر تا سور چگونه بوده است که یک نواله از آن چندین بوده است.» چون یزدان بخش این بگفت هرمز به بهرام خشم گرفت و کینه او در دل وی افتاد و به وسیله مردانشاه یک حلقه زنجیر و یک دوک دان پنبه برای چوبینه فرستاد و پیام داد که: «خیانت کردی و به سوی من آن فرستادی که از تو بیش آمد و نعمت مرا ناسپاسی کردی. این غل بر گردن نه عقوبت خیانت را، و این دوک و پنبه پیش نه چون زنان! که دزدی و خیانت کرده ای که آن کار زنان است و تو از زن بتری!» بهرام چون نامه بر خواند و آن بدید، تافته شد و آن غل و زنجیر به گردن انداخت و دوک و پنبه را پیش روی نهاد و روز دیگر، سپاه را بار داد. چون سپاه آن بدیدند، گفتند: «این چیست؟» گفت: «این غل و زنجیر پاداش خدمتی است که من به هرمز کرده ام. اکنون برای من خلعت فرستاده است!» سپاه دل از هرمز بگردانیدند و گفتند: «اگر او سرداری مانند تو را چنین پاداش می دهد، ما از او بیزاریم.» پس همه سپاه مخالف هرمز شدند. هرمز پسری داشت، خسرو پرویز نام، که او را ولیعهد خود کرده بود. و به فکر افتاد که خسرو پرویز را به جنگ بهرام بفرستد. بهرام آگاه شد و ترسید که اگر خسرو پرویز بیاید سپاهیان به او بگردند. از این رو در فکر فرو رفت که چگونه میان هرمز و پسرش خسرو پرویز دشمنی بیندازد. سرانجام همه سپاه را دعوت کرد و گفت: «خداوند ما اوست، یعنی: خسرو پرویز است.» بعد بفرمود تا صد هزار درم به نام خسرو پرویز سکه زنند و آن سکه ها را به بازرگانان دهند تا به مداین ببرند و در آن جا کالا بخرند تا آن

درم ها به دست مردان افتد. بازرگانان همچنان کردند و هرمز خبردار شد و گمان کرد که آن کار را برآستی خسرو پرویز کرده است. از این رو پرویز را بخواند و گفت: «هنوز من زنده هستم و تو می خواهی پادشاهی را از دست من بگیری؟ ... پیش بهرام اشخاصی را می فرستی که به نام تو سکه بزنند؟» پرویز زمین را بوسه داد و گفت: «ای پادشاه، این مکر و دستان بهرام است که می خواهد پادشاه را درباره من بد گمان کند.» ولی هرمز حرف او را باور نکرد. خسرو پرویز از هرمز بترسید و همان شب بگریخت و به آذربایگان رفت چنان که کسی او را نشناخت. چون او بگریخت هرمز یقین کرد که خسرو پرویز گناهکار بوده است. بهرام چوبینه نیز همینکه از فرار خسرو پرویز آگاه شد دانست که نیرنگ او مؤثر واقع گردیده است. بهرام چوبینه می ترسید که خسرو پرویز به جنگ او برخیزد ولی با متواری شدن خسرو پرویز خاطرش آسوده شد و سپاه خود را از ری بسیج کرد و روی به مدائن نهاد. هرمز همینکه از لشکرکشی او خبردار شد، دریافت که درباره بهرام اشتباه کرده است. این بود که یزدان بخش را بخواند و گفت: «این فتنه ای بود که تو پیا کردی. به همین جهت خود باید برای عذر خواهی پیش بهرام بروی و بگویی: من این کار را کرده ام و خطا کرده ام. بهرام کریم است و تو را عفو کند.» وزیر اجابت کرد و برفت. پسر عمویی داشت که او را نیز با خود برد. این پسر عم برای این که به بهرام چوبینه خدمتی کرده باشد، یزدان بخش را در راه کشت و سرش را برگرفت و پیش بهرام برد و گفت: «سر دشمن تو را آوردم که درباره تو بدگوئی کرد و پادشاه را نسبت به تو خشمگین ساخت.» بهرام چوبینه که تصمیم گرفته بود عذر یزدان بخش را بپذیرد و با هرمز صلح کند، همینکه خبر کشته شدن او را شنید گفت: «ای سگ، به چه جرأت چنین مرد بزرگ و فاضلی را که پیش من می آمد تا از من امان بخواهد، کشتی؟» و بفرمود تا او را گردن زدند. چون خبر کشته شدن یزدان بخش به مدائن رسید، همه مهتران گرد آمدند و گفتند: «تا کی باید این ترک زاده- یعنی هرمز- و خون ریختن وی را تحمل کنیم؟» (چون فکر می کردند که اگر هرمز یزدان بخش را بدان مأموریت نمی فرستاد، او کشته نمی شد.) برفتند و اندر سرای هرمز افتادند و او را از تخت بزیور آوردند و هر دو چشمش بکنند و تاج او را به آذربایگان برای خسرو پرویز فرستادند. (تاریخ بلعمی، ج دوم، ص ۱۰۸۰) در عبارات بالا مختصر تغییراتی داده شد تا فهم آن برای خوانندگان آسان باشد. مترجم

خسرو پرویز همینکه از آن توطئه آگاهی یافت، از خشم خود، هرمز، هراسان شد و به آذربایجان گریخت.

در آن جا گروهی از مرزبانان و سپهبدان، که بندو، و بسطام، دائی های خسرو پرویز نیز در میانشان بودند، پیرامون او گرد آمدند و هوادار او شدند.

ص: ۱۴۶

این گروه به مدائن تاختند و بر بزرگان مدائن چیره شدند.

سپس هرمز را از پادشاهی برکنار ساختند و چشمانش را کور کردند ولی از کشتنش در گذشتند.

خسرو پرویز، همینکه این خبر را شنید، از آذربایجان به مدائن رفت و به جای پدر بر تخت سلطنت نشست.

ص: ۱۴۷

مدت فرمانروائی هرمز یازده سال و نه ماه بود. برخی نیز گفته اند که دوازده سال پادشاهی کرد.

از پادشاهان ایران، جز او، کسی را، نه پیش از آن کور کردند نه بعد از آن.

از آنچه درباره نیکرفتاری های هرمز حکایت کرده اند این است که وقتی از ساختن کاخ خود در نزدیک دجله روبروی مدائن فراغت یافت مهمانی بزرگی داد و مردم بسیاری را از اطراف دعوت کرد.

ص: ۱۴۸

پس از آن که صرف غذا به پایان رسید، به ایشان گفت:

«آیا در این کاخ عیبی می بینید؟» همه پاسخ دادند:

«هیچ عیبی ندارد.» ناگهان مردی برخاست و گفت:

«این ساختمان سه عیب بزرگ دارد: یکی آنکه مردم سرای خود را در جهان قرار می دهند و تو جهان را در سرای خود قرار داده ای. زیرا حیاط و خانه های آن را بیش از اندازه پهناور گرفته ای و این باعث می شود که در تابستان خورشید زیاد در آن بتابد و گرما ساکنان آن را آزار دهد و در زمستان هم سرمای بسیار باعث زحمت شود.»

ص: ۱۴۹

دوم این که پادشاهان کاخ خویش را در کنار رودخانه ها می سازند تا با نگرستن بر آب، نگرانی ها و اندوه ها را از خود دور کنند. همچنین جریان آب هوا را خنک و چشمشان را روشن سازد. و تو دجله را رها کرده و کاخ خود را در زمین بی آب و سبزه ای ساخته ای.

سوم این که حرمسرا را طرف شمال نزدیک جایگاه مردان قرار داده ای و از آن جا پیوسته باد شمال می وزد و سر و صدای زنان و بوهای خوش آنان را به سوی مردان می آورد و این چیزی است که غیرت و مردانگی آن را نمی پذیرد.» هرگز در پاسخ وی گفت:

ص: ۱۵۰

راجع به وسعت و پهناوری حیاطها و تالارها باید بگویم بهترین حیاط و اطاق آنست که فراخ باشد و چشم بتواند در آن گردش و تماشا کند. شدت گرما و سرما را نیز می توان با آویختن پرده و برافروختن آتش جبران کرد.

اما درباره نزدیکی ساختمان به آب ... من در پیش پدرم بودم و او، در کاخی مشرف به دجله، رودخانه را تماشا می کرد.

ناگهان دید قایقی نزدیک است غرق شود. کسانی که در قایق بودند، فریاد می زدند و کمک می خواستند.

پدرم به حالشان افسوس می خورد و فریاد می زد و قایق های دیگری را که در پائین کاخ بودند فرا می خواند تا به نجات آنان بشتابند.

سرانجام قایقرانان خبردار شدند و هنگامی به کمک آنان رفتند که دیگر کار از کار گذشته و همه غرق شده بودند.

در آن هنگام عهد کردم که هرگز خود را نزدیک جریانی که از من نیرومندتر است قرار ندهم.

اما حرمسرا را در طرف شمال از آن جهه ساخته ام که هوای آن لطیف تر و گزندش کم تر است. زنان هم همیشه در اطاق های خود به سر می برند و مردان کاخ هم با آنان ارتباطی ندارند زیرا هر مردی که در این کاخ رفت و آمد می کند جزء بردگان است.

بالاخره تو این خرده گیری ها را نکردی مگر به علت این که کینه ای از من در دل داری. اکنون برای من بگو که سبب این این خرده گیری چه بود.

آن مرد در پاسخ گفت:

«من قریه ای داشتم و این قریه ملکی بود که از درآمدش هزینه خانواده خویش را فراهم می آوردم.

مرزبان بر من چیرگی یافت و آن قریه را از من گرفت. به درگاه تو روی آوردم تا از دست وی دادخواهی کنم. ولی دو سال معطل شدم و دستم به دامنت نرسید. ناچار پیش وزیر تو رفتم و از او در پیش وی شکایت کردم. ولی او هم به فریادم نرسید. من هنوز مالیات قریه را می پردازم تا نامم همچنان بر روی این ملک باشد.

این منتهای بیدادگری است که دیگری در آمد قریه ای را بگیرد و من مالیاتش را پردازم.» هرمز از وزیر خویش در این باره پرسش فرمود و وزیر نیز آنچه را که شاکی گفته بود تصدیق کرد گفت:

«ترسیدم که اگر تو را از این جریان آگاه سازم، مرزبان کینه مرا در دل گیرد و مرا اذیت کند.» هرمز دستور داد تا از مرزبان دو برابر آنچه از شاکی گرفته بود بگیرند و به صاحب قریه بدهند. همچنین مرزبان تا دو سال برای صاحب قریه کار کند و صاحب قریه او را به هر کاری که دلش خواست، بگمارد.

هرمز همچنین وزیر خود را از کار برکنار کرد و با خود گفت:

«وزیری که حامی بیدادگران است، خود به یک نفر حامی احتیاج دارد.» آنگاه دستور داد تا صندوقی بسازند و درش را قفل بزنند و مهر کنند و روی آن شکافی قرار دهند تا ستمرسیدگان نامه های شکایت آمیز خود را به درون آن اندازند.

این صندوق را هفته ای یک بار می گشودند و به بیدادگری ها رسیدگی می کردند.

هرمز به این نیز قناعت نکرد و در اندیشه فرو رفت و با

خود گفت:

«می خواهم ساعت به ساعت از شکایت ستمدیدگان آگاه شوم.» بدین منظور دستور داد تا زنجیری فراهم آورند و یک سرش را به سقف بارگاه ببندند و زنگی بر آن بیاویزند و سر دیگرش را از پنجره ای به بیرون کاخ وصل کند چنان که دست مردم بدان برسد.

بدین ترتیب هر ستمدیده ای که شکایتی داشت بدان جا می آمد و در بیرون زنجیر را می گرفت و تکان می داد و زنگ در درون بارگاه به صدا در می آمد.

هرمز او را فرا می خواند و به شکایتش می رسید.

ص: ۱۵۳

خسرو پرویز سختگیرترین و بی پرواترین شاهنشاه ساسانی به شمار می رفت و رأی او نیز از همه نافذتر بود.

زندگانی او بیش از همه فراز و نشیب و بلندی و پستی داشت.

از لحاظ سختی و بدبختی، همچنین از جهه خوشبختی و گرد آوری ثروت سرشار و مساعدت روزگار، آنچه بدو رسید، به هیچ پادشاه دیگری پیش از او نرسیده بود.

از این رو، به پرویز ملقب شد که به معنی پیروز و کامیاب است.

در روزگار زندگانی پدرش، هرمز، بهرام چوبینه کوشید تا او را از چشم پدر خود بیندازد و در نزد هرمز چنین وانمود کرد که خسرو پرویز در اندیشه آن است که وی را از میان بردارد و خود بر جای او به پادشاهی نشیند.

بر اثر این توطئه هرمز درباره فرزند خویش بد گمان شد و

کینه وی را در دل گرفت و خسرو پرویز که از خشم پدر آگاهی یافت، پنهانی به آذربایجان رفت.

در این باره جز این هم گفته شده است.

باری، همینکه به آذربایجان رسید گروهی از بزرگان هوادار او شدند و با او پیمان وفاداری بستند و کسانی هم که در مدائن می زیستند با یک دیگر همدست و همزمان شدند تا پدر خسرو پرویز را از پادشاهی بر کنار کنند.

خسرو پرویز که خبر خلع پدر خویش را شنید، شتابان رهسپار مدائن شد تا پیش از رسیدن بهرام چوبینه بدان جا، خود را به پایتخت رسانده باشد.

سرانجام به مقصود رسید و پیش از بهرام وارد مدائن گردید و تاج بر سر نهاد و به تخت نشست.

بعد پیش پدر خویش رفت که او را تازه کور کرده بودند، و او را آگاه ساخت که در کاری که با وی کرده اند او هیچ دخالتی نداشته و کاملاً بی گناه بوده و فرار او به آذربایجان نیز تنها به علت ترس از او بوده است.

هرمز سخنان وی را باور کرد و از او خواست تا یاران و همدمان وی را هر روز به پیش وی بفرستد و از کسانی که وی را از پادشاهی بر کنار ساخته و کور کرده بودند انتقام بگیرد.

خسرو پرویز از انجام این کار عذر آورد و عذرش هم این بود که بهرام چوبینه با لشکری انبوه بزودی بدو نزدیک می شود و او نمی تواند انتقام وی را از دشمنانش بگیرد مگر پس از پیروزی بر بهرام.

بهرام به نهروان رفت و پرویز در پی او شتافت و هر دو در آن جا با یک دیگر روبرو شدند.

خسرو پرویز دریافت که سپاه وی در جنگ سردی و سستی نشان می دهد و با این حال در پیکار با بهرام کاری از پیش نخواهد برد. (۱)

ص: ۱۵۶

۱- - تفصیل قضیه از این قرار است: بهرام چوبینه وقتی خبردار شد که هرمز را کور کرده و خسرو پرویز را به پادشاهی نشانده اند، چون می خواست که با هرمز صلح کند و به خدمت وی در آید، اکنون که می دید هرمز از سلطنت افتاده، کینه خسرو پرویز را در دل گرفت و او را متهم کرد که پدر خویش را از بینائی محروم کرده است. آنگاه تصمیم گرفت که با خسرو پرویز بجنگد و او را از پادشاهی برکنار کند و از نو هرمز را بر تخت بنشانند. بدین منظور مردم را گرد آورد و شرحی درباره نیکوکاری هرمز و ستمی که خسرو پرویز بر او روا داشته بود بیان کرد. و گفت: «هرمز از بس حسن نیت داشت، همینکه دید درباره من اشتباه کرده، یزدان بخش را برای رفع سوء تفاهم پیش من فرستاد. اگر او در این مأموریت کشته شد گناه هرمز نبود بلکه گناه پسر عموی یزدان بخش بود که به وی خیانت کرد و او را کشت. در هر صورت، هرمز گناهی نداشت و خسرو پرویز نمی بایست پدری بدین مهربانی و نیکوکاری را کور کند تا خود به جای او بر تخت بنشیند. اکنون بر ماست که برویم و با خسرو پرویز جنگ کنیم و پادشاهی را از او بگیریم و به هرمز بدهیم.» مردم گفتند: «فرمان تراست. و آنچه تو می گوئی درست است.» بدین ترتیب همه هوادار بهرام چوبین شدند. و او با سپاهی گران از ری به مدائن روی نهاد. خسرو پرویز همینکه شنید بهرام چوبینه لشکر کشی کرده تا انتقام هرمز را بگیرد، سپاه خود را گرد آورد و به جنگ بهرام شتافت. هر دو سپاه در دشت حلوان فرود آمدند. روز دیگر خسرو پرویز از سپاه جدا شد و سوی لشکرگاه بهرام چوبین رفت و با بسطام و بندویه، برابر لشکرگاه بایستاد و گفت: «بهرام را بگویند تا با تمام سلاحی که دارد، بیرون بیاید.» بهرام مسلح بیرون آمد در حالیکه بهرام سیاوشان و مردانش نیز با وی بودند. هر دو، یعنی خسرو پرویز و بهرام چوبین، در برابر یکدیگر ایستادند. خسرو پرویز به بهرام خطاب کرد و گفت: «ای سپهد خراسان، و ای سالار لشکرهای پادشاهان، من می دانم که تو چقدر با من پیشینه دوستی داری و تا چه اندازه به خاندان ساسانی خدمت کرده ای، هرمز حق خدمت تو را نشناخت و خدای بزرگ هم جزای این حق ناشناسی او را داد و پادشاهی را از او گرفت. اکنون اگر به فرمان من در آئی، ترا به پایه برادران خود خواهیم رساند و حق خدمت را خواهیم شناخت.» بهرام چوبینه گفت: «تو کیستی که مرا به مرتبه بزرگان رسانی؟» خسرو پرویز جواب داد: «من خسرو پرویزم.» بهرام چوبینه گفت: «دروغ می گوئی. اگر تو پسر هرمز بودی، درباره پدرت آنقدر بدانندیشی نمی کردی. این تو بودی که کسانی را واداشتی تا او را کور کنند. تو بودی که او را از تخت سرنگون کردی و جایش را گرفتی. هیچ پسری هرگز با پدر خود چنین رفتاری نمی کند که تو کردی.» خسرو پرویز از شنیدن این سخنان خشمگین شد و گفت: «همه می دانند که من این کار را نکردم. بهانه جویی را کنار بگذار و بگو بینم منظورت از این لشکر کشی چیست؟» بهرام جواب داد: «منظورم این است که از تو و بسطام و بندویه و هر کس دیگری که بر هرمز ستم کرده، داد هرمز را بستانم و او را بار دیگر به سلطنتی که حق اوست برسانم و خود نیز به خدمت او کمر بندم.» خسرو پرویز گفت: «ای فاسق، تو چه کاره ای که پادشاهی بدهی یا بستانی؟ تو را با پادشاه و پادشاهی چه کار؟ چرا تا بحال درباره هرمز دلسوزی نمی کردی؟ ... اگر براستی خدمتگزار او بودی، چرا از فرمان او سر پیچیدی و گردنکشی کردی؟» بهرام چوبین جواب داد: «در نتیجه تحریکات تو بود که من عاصی شدم زیرا این تو بودی که از من در پیش پدرت آنقدر بدگوئی کردی که او درباره من بدگمان شد! تو بودی که نگذاشتی

پدرت حق خدمت مرا بشناسد. ولی من اکنون مراتب حقشناسی را درباره او بجای می آورم و بار ستم را از دوش او بر می دارم و سلطنت را از تو می گیرم و به او می دهم.» خسرو پرویز گفت: «از بد نهادی مانند تو کار نیک بر نمی آید.» در این جا گفت و گوی آن دو پایان یافت و هر یک به سوی لشکرگاه خود رفت. روز بعد که هر دو سپاه در برابر یک دیگر قرار گرفتند، بهرام چوبین، پیش آمد و نزدیک سپاه خسرو پرویز رفت و به سربازان او گفت: «ای سرهنگان ایرانی، و ای سربازان دلیر، شرم ندارید که هرمز را با آن همه سیرت نیکو و آن همه داد و دهش، از تخت سلطنت برداشتید و خود را رسوا کردید؟ اکنون من از خدا یاری می خواهم تا مرا مدد فرماید که حق را به حقدار برسانم.» سخنان او مؤثر واقع شد و لشکریان خسرو پرویز همه گفتند: «راست می گوید. این کاری که ما کرده ایم هرگز هیچ کس نکرده است.» در پی این سخن سربازان همه از خسرو پرویز روی گرداندند و پراکنده شدند و با خشم برفتند. پرویز متحیر ماند زیرا جز ده تن و دو دائی خویش، بسطام و بندویه، کس دیگری پیرامون او نمانده بود. خرادبرزین و بزرگ دبیر به او گفتند: «ای پادشاه، دیگر برای چه در این جا مانده ای، مگر بی سپاه، جنگ می توان کرد؟ بهتر است که باز گردی.» خسرو پرویز بازگشت و روی به مدائن نهاد. در حالیکه بهرام چوبین او را تعقیب می کرد و در پی وی می تاخت. همینکه نزدیک خسرو پرویز رسید، پرویز برگشت و بهرام را دید که تنها در پی او می تازد. تیری در کمان نهاد تا او را نشانه کند. ولی دید که بهرام سراپا مسلح است و تیر به هیچ جای او کارگر نخواهد شد، اما سینه اسبش برهنه است و برگستوان ندارد. کمان کشید و تیر بر سینه اسبش زد و اسب بیفتاد. بهرام بی اسب ماند و چون جنیبت (اسب یدکی) نداشت، ایستاد تا اسب دیگری برایش آوردند. ولی خسرو پرویز دیگر از او دور شده بود. بهرام نعره زد و گفت: «ای حرامزاده به تو نشان خواهم داد که چه بلائی بر سرت خواهم آورد.» خسرو پرویز به مدائن در آمد و با پدر خود گفت: «همه سپاهیان من هوادار بهرام شدند و من تنها ماندم.» (از تاریخ بلعمی و لغتنامه دهخدا با تغییراتی در عبارات)

از این رو گریخت و پیش پدر خود رفت و آنچه را که روی داده بود، با او باز گفت و به کنکاش پرداخت.

پدرش بدو سپرد که پیش موریق (موریس) فرمانروای رومیان برود و از او یاری بخواهد.

ص: ۱۵۷

خسرو پرویز بار دیگر آماده سفر شد و با گروهی اندک، که بندویه و بسطام، دائی های وی، و کردی، برادر بهرام، نیز میان آنها بودند، به راه افتادند.

هنگامی که از مدائن بیرون رفت، همراهان وی ترسیدند

ص: ۱۵۸

که بهرام چوبین در غیاب او به مدائن برود و از نو هرمز را به پادشاهی بنشانند. و هرمز هم به پادشاه رومیان پیام بفرستد که به ایشان یاری ندهد و همه را بر گرداند. فرمانروای روم نیز دست رد به سینه ایشان گذارد.

ص: ۱۵۹

در پی اندیشه از خسرو پرویز اجازه خواستند که بر گردند و هرمز را بکشند.

خسرو پرویز درین باره پاسخی نداد.

سرانجام بندویه و بسطام و چند تن دیگر از آنان پیش هرمز رفتند و او را خفه کردند.

ص: ۱۶۰

بعد به نزد خسرو پرویز برگشتند و شتابان راه خود را پیمودند تا از رود فرات گذشتند و داخل دیری شدند تا بیاسایند.

در این هنگام سواران بهرام چوبین از راه رسیدند. فرمانده ایشان مردی بود به نام بهرام بن سیاوش (یا بهرام سیاوشان) بندویه به خسرو پرویز گفت:

«برای رهائی خود چاره ای بیندیش!» خسرو پرویز جواب داد:

«من راهی به نظرم نمی رسد.» بندویه گفت:

«من به جای تو جان خود را به خطر می اندازم.» آنگاه جامه خسرو پرویز را گرفت و پوشید. و خسرو پرویز و همراهانش از دیر بیرون رفتند و به کوه گریختند.

چیزی نگذشت که شب شد و بهرام بن سیاوش به دیر رسید و بندویه را دید که بالای بام دیر ایستاده و جامه خسرو پرویز را در بر دارد.

بهرام سیاوشان چون در تاریکی شب از پائین به بالا می نگریست و بندویه را در جامه خسرو پرویز می دید، براستی باور کرد

که او خود خسرو پرویز است.

در این حال بندویه (که به اصطلاح امروز: نقش خسرو پرویز را بازی می کرد) بهانه کرد که چون راه زیاد پیموده، بسیار خسته است و احتیاج به استراحت دارد. و از بهرام درخواست کرد که شب را به وی مهلت دهد تا در دیر بیاساید و بامداد خود را به وی تسلیم کند.

بهرام سیاوشان، که احترام خسرو پرویز را بر خود واجب می دانست، بدو مهلت داد، بامداد بندویه از دیر بیرون آمد و به بهرام سیاوشان فهماند که شب گذشته بدان حيله آنها را معطل کرده تا خسرو پرویز به اندازه کافی از دسترس ایشان دور شود.

لشکریان بهرام بن سیاوش ناچار او را گرفتند و به مدائن بردند و به زندان انداختند. (۱)

ص: ۱۶۲

۱- - در تاریخ بلعمی شرح جالبی از گفت و گوی خسرو پرویز با راهب دیر آمده که بدین مضمون است: راهب دیر گفت: «قیصر روم دختر خویش را به تو خواهد داد و سپاهی هم در اختیار خواهد گذاشت تا بروی و پادشاهی خویش بستانی.» پرویز پرسید: «پادشاهی من چند سال طول می کشد؟» گفت: «سی و هشت سال.» پرویز گفت: «تو از کجا می دانی؟» گفت: «از کتب دانیال پیغمبر علیه السلام. و او همه ملوک عجم را حکم کرده است.» پرویز گفت: «بعد از من چه کسانی به پادشاهی می رسند؟» گفت: «پسرت، شیرویه، که تنها چند ماه پادشاهی می کند نه بسیار، پس از او دخترت. سپس پسر پسرت. آنگاه پادشاهی عجم از دست برود و به دست عرب افتد و تا رستاخیز بماند.» پرویز گفت: «سرانجام کار من در کشور ایران و روم چگونه خواهد بود؟» گفت: «نخست تو تا سه سال بر روم چیرگی خواهی داشت. بعد از آن رومیان بر ایرانیان پیروزی خواهند یافت.» پرویز پرسید: «من از چه کسی باید حذر کنم؟» گفت: «از دانی ات که بسطام نام دارد. از او باید حذر کنی زیرا کشور تو را به تباهی خواهد انداخت.» در این هنگام خسرو پرویز رو به بسطام کرد و گفت: «می بینی که این راهب چه می گوید؟» بسطام گفت: «او دروغ می گوید.» پرویز گفت: «با من عهد کن که درباره من خلاف نکنی و سوگند بخور که نسبت به من خیانت نروزی و نیرنگ به کار نبری.» بسطام چنان کرد که مراد پرویز بود. (تاریخ بلعمی، چاپ زوار، جلد دوم، ص ۱۰۸۳)

بهرام چوبین به پایتخت رسید و بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد.

بزرگان از او برگشتند و به فرمان او گردن نهادند ولی مردم از بیم جان به فرمان او در آمدند.

بهرام سیاوشان با بندویه سازش کرد تا به یاری هم بر بهرام چوبین حمله برند و او را از پای در اندازند.

ولی بهرام چوبین از این توطئه آگاه شد و بهرام بن سیاوش را کشت و بندویه نیز گریخت و خود را به آذربایجان رساند.

ص: ۱۶۳

از سوی دیگر، خسرو پرویز به انطاکیه رفت و یاران خود را پیش موریق (موریس)، قیصر روم، فرستاد.

موریق به خسرو پرویز وعده داد که او را در جنگ با بهرام چوبین یاری کند. دختر خویش را هم که مریم نام داشت به عقد وی در آورد.

آنگاه لشکریان بسیاری را که شمارشان به هفتاد هزار می رسید، بسیج کرد و همراه او فرستاد.

در میان سربازان رومی مرد دلیری یافت می شد که یک تنه با هزار مرد جنگی برابری می کرد.

خسرو پرویز این سپاه گران را منظم کرد.

و با آن رهسپار آذربایجان شد.

در آن جا بندویه و سرداران و سواران دیگر، که چهل هزار تن بودند، از اصفهان و فارس و خراسان رسیدند و بدو پیوستند.

با این لشکر انبوه خسرو پرویز به سوی مدائن روانه شد.

بهرام چوبین، همینکه از لشکر کشی او آگاهی یافت، با سپاه خود از پایتخت بیرون آمد و به جنگ خسرو پرویز شتافت.

میان آن دو تن جنگ سختی در گرفت و در میدان کارزار آن شهسوار رومی که یک تنه با هزار مرد جنگاور برابری می کرد، کشته شد.

سرانجام بهرام چوبین شکست خورد و گریخت و پیش پادشاه ترکان رفت.

ص: ۱۶۴

خسرو پرویز نیز از آن جنگ بازگشت و پیروزمندانه به مدائن وارد شد و به سربازان رومی پولی که به بیست هزار هزار درهم می رسید، پاداش داد و آنان را به سوی روم روانه ساخت.

بهرام چوبین در نزد ترکان، معزز و گرامی می زیست تا هنگامی که خسرو پرویز در صدد قتل او بر آمد و برای همسر پادشاه ترکان گوهرهای گرانبهائی ارمغان فرستاد و از او خواست که بهرام چوبین را بکشد.

آن زن نیز کسی را گماشت تا خون وی را بریزد.

پادشاه ترکان از کشته شدن بهرام چوبین به خشم آمد و همینکه دانست همسرش در این کار دست داشته، او را طلاق داد.

از سوی دیگر، خسرو پرویز بندویه را کشت و می خواست دائی دیگر خود، بسطام، را نیز بکشد. ولی او گریخت و به طبرستان که جای ایمن و استواری بود، رفت.

خسرو پرویز کسی را مأمور کشتن او کرد و سرانجام بسطام را نیز از میان برد.

اما رومیان، چهار ده سال که از پادشاهی خسرو پرویز گذشته بود، موریق فرمانروای خود را از پادشاهی انداختند و کشتند و به جای او سرداری را که فوقاس نام داشت بر تخت نشاندند.

فرزندان موریق را نیز نابود کردند، جز یکی از پسران موریق را که جان بدر برد و گریخت و نزد خسرو پرویز رفت.

خسرو پرویز- به پاس نیکی بسیاری که از پدر او دیده بود- لشکریانی را بسیج کرد و همراه او گسیل داشت و بدین وسیله او را به فرمانروائی روم رساند و افسر شاهی بر سرش نهاد.

خسرو پرویز، همچنین، سه تن از سرداران خویش را به فرماندهی لشکریان خود گماشت.

یکی از آنان را که پوران نامیده می شد با لشکری به شام فرستاد.

او در شام پیش رفت تا به بیت المقدس رسید و صلیبی را که مسیحیان گمان می بردند حضرت عیسی علیه السلام بر آن مصلوب شده، بر گرفت و برای خسرو پرویز فرستاد.

خسرو پرویز، سردار دیگر خود را، که شاهین نام داشت، با لشکری به مصر فرستاد.

او مصر را گشود و کلیدهای خزائن اسکندریه را برای خسرو پرویز فرستاد.

اما سومین فرمانده لشکر او که بزرگترین سردار وی به شمار می رفت، فرخان نام داشت و همپایه شهر براز بود.

خسرو پرویز همه فرماندهان لشکر را موظف کرده بود که از او دستور بگیرند.

مادر فرخان بانوئی بزرگ زاده بود و گوهری پاک داشت و همه فرزندان او نژاده و بلندمنش بودند.

خسرو پرویز این خانم را فراخواند و بدو گفت:

«من می خواهم لشکری به روم بفرستم و یکی از پسران تو را نیز به فرماندهی این لشکر بگمارم. تو کدامیک از فرزندان خود را برای این کار توصیه می کنی؟» خانم در پاسخ گفت:

«فلان پسر من از روباه نیرنگ بازتر و از شاهین تیزبین تر است. فرخان از نیزه نافذتر و مؤثرتر است. اما شهر براز از همه شکیباتر می باشد.» خسرو پرویز گفت:

«من این مرد شکیبا را برمی گزینم.» آنگاه او را به فرماندهی سپاه گماشت. او نیز با سپاهی که

در اختیار داشت به روم (یعنی روم شرقی رفت و رومیان را کشت و شهرهای ایشان را ویران کرد و درختانشان را از ریشه برآورد و پیش رفت تا به قسطنطنیه رسید و در خلیج قسطنطنیه که نزدیک شهر بود فرود آمد در حالیکه همه جا به تاراج و چپاول و ویرانگری پرداخته بود.

هیچیک از رومیان در برابر پسر موریک سر فرود نیاوردند و از او فرمانبرداری نکردند. تنها فوقاس را که تباهی بسیار از وی سرزده بود کشتند و پس از او هرقل را به پادشاهی نشانند.

هرقل که دید رومیان از آن کشتار و یغماگری و آسیب، تا چه اندازه شکنجه می بینند و رنج می برند، به درگاه خداوند دست نیاز بر آورد و او را به یاری مردم ستمدیده فراخواند.

در پی این راز و نیاز، شب مردی را دید که ریشی انبوه و چهره و اندامی شکوهمند داشت و جامه فاخری نیز در بر کرده و بر بالای مجلس نشسته بود.

در این هنگام مرد دیگری از در درآمد و مردی را که صدرنشین مجلس هرقل بود، بیرون انداخت و به هرقل گفت:

«من اختیار این مرد را به دست تو دادم. اکنون از خواب بیدار شو!» هرقل این خواب را برای هیچ کس تعریف نکرد.

شب دوم هم باز به خواب دید که همان مرد در بالای مجلس وی نشسته است.

بار دیگر سومین مرد از در درآمد و با زنجیری که در دست داشت به گردن او انداخت و سر زنجیر را به دست هرقل داد و گفت:

«این خسرو پرویز است که من او را کاملاً در اختیار تو گذاشته ام ... با او بجنگ که بر او پیروزی خواهی یافت و

روزگارش را تباه خواهی ساخت و بر دشمنان خود چیره خواهی گشت.» هرقل بامداد، خواب خود را برای بزرگان روم تعریف کرد و آنان بدو سپردند که به جنگ خسرو پرویز شتابد.

هرقل آماده جنگ شد و لشکری بسیج کرد و یکی از پسران خویش را نیز در قسطنطنیه به جای خود گذاشت و راهی غیر از آن راه که شهربراز آمده بود در پیش گرفته، از شهرهای ارمنستان گذشت و رو به جزیره ابن عمر نهاد و در نصیبین فرود آمد. خسرو پرویز لشکری را به جنگ او فرستاد و دستور داد که در موصل اردو بزنند.

به شهربراز نیز پیام داد و او را برانگیخت که به موصل شتابد و لشکریان وی را در جنگ با هرقل یاری دهد.

درباره مسیر او جز این هم گفته شده و آن این است که شهربراز رهسپار سرزمین روم شرقی شد و قدم به خاک شام نهاد تا به اذرعات رسید و با لشکریان روم روبرو شد و آنان را شکست داد و پیروزی یافت و گروهی را اسیر کرد و اموالی را به غنیمت برد و کارش بالا گرفت.

بعد، یک روز فرخان، برادر شهربراز، که شراب نوشیده بود گفت:

«من دیشب در خواب دیدم که بر تخت خسرو پرویز نشسته ام.» خسرو پرویز که این، خبر را شنید به خشم آمد و به شهربراز، برادر او، نوشت که فرخان را بکشد.

شهربراز از انجام این دستور خودداری کرد و در پاسخی که به خسرو پرویز داد، او را از دلیری و مردانگی فرخان در جنگ با دشمن آگاه ساخت.

ولی خسرو پرویز بار دیگر به شهربراز نامه نوشت و فرمان

کشتن فرخان را داد.

شهربراز باز جواب داد که کشتن دلاوری مانند فرخان روا نیست.

خسرو پرویز سومین نامه را دوباره نگاشت و او باز از انجام آن کار خودداری کرد.

سرانجام خسرو پرویز در طی نامه ای شهربراز را از کار بر کنار و فرخان را به فرماندهی لشکر گماشت شهربراز از این فرمان پیروی کرد و از کار خود کناره گرفت و آن را به فرخان وا گذاشت.

فرخان بر کرسی فرماندهی نشسته بود که پیکی رسید و نامه ای از سوی خسرو پرویز آورد. نامه را گرفت و گشود و دید شاهنشاه ایران فرمان قتل شهربراز را داده است.

همینکه نامه را خواند، بر آن شد که شهربراز را بکشد.

شهربراز گفت:

«پس به من مهلت بده تا وصیت خود را بنویسم.» فرخان به او مهلت داد.

شهربراز جعبه ای را آورد و درش را گشود و سه نامه خسرو پرویز را از آن بیرون کشید و به فرخان نشان داد و گفت:

«من سه بار به این نامه ها پاسخ منفی دادم و تو را نکشتم، و اکنون تو به دریافت نخستین نامه می خواهی خون مرا بریزی؟»
برادرش که چنین دید، به پوزش خواهی پرداخت و منصب فرماندهی سپاه را که نخست با شهربراز بود بار دیگر بدو برگرداند.

بعد این دو برادر با یک دیگر قرار گذاشتند که با فرمانروای روم همدست شوند و با خسرو پرویز بجنگند و حق ناشناسی او را تلافی کنند.

ص: ۱۶۹

از این رو شهربراز به هرقل پیغام داد:

«من به تو نیازی دارم که نه در نامه می توان نوشت و نه با پیک می توان به گوش تو رساند. بنا بر این با پنجاه تن از ایرانیان به نزد تو خواهم آمد تا با هم روبرو شویم و از نزدیک گفت و گو کنیم.» قیصر با همه لشکریان خویش به راه افتاد ولی جاسوسان و دیده بانان خود را پیش فرستاد تا از شهربراز خبر بگیرند چون می ترسید از این که دام فریبی در راه وی نهاده باشد.

ولی آنان برای خبر آوردند که شهربراز تنها با پنجاه تن از ایرانیان آمده است.

قیصر که دانست نیرنگی در کار نیست با پنجاه تن از یاران خود پیش رفت و با شهربراز روبرو شد.

دو نفری به گفت و گو پرداختند و مترجمی نیز سخنان آن دو را ترجمه می کرد.

شهربراز بدو گفت:

«من و برادرم شهرهای تو را ویران کردیم و کارهایی انجام دادیم که خود بهتر می دانی. اکنون خسرو پرویز بر ما رشک برده و ما را از کار برکنار کرده و دستور کشتن ما را داده است. ما هم در برابر این حق ناشناسی بر آن شدیم که بتو بپیوندیم و در کنار لشکریان رومی با خسرو پرویز بجنگیم.» هرقل این پیشنهاد را با شادی پذیرفت.

بدین گونه، آن دو برادر با هرقل همدست شدند و مترجم بیچاره را هم کشتند که رازشان را آشکارا نسازد.

ص: ۱۷۰

پس از این پیشامد، هرقل با لشکر خود روانه نصیبین شد.

خسرو پرویز که این خبر شنید برای جنگ با هرقل، یکی از سرداران خود، به نام راهزار، را با دوازده هزار سرباز بسیج کرد.

و به راهزار دستور که در نینوی، در سرزمین موصل، بر کرانه دجله اردو بزند و نگذارد که هرقل از آن رود عبور کند.

خسرو پرویز، خود نیز در دسکره الملک (دستگرد) به سر می برد.

راهزار جاسوسان و دیده بانانی را فرستاد تا از چند و چون لشکر هرقل خبرهایی به دست آورند.

آنان برای او خبر آوردند که هرقل هفتاد هزار سرباز با خود دارد.

راهزار اندیشناک شد و برای خسرو پرویز پیام فرستاد و او را از انبوهی سپاه هرقل آگاه ساخت و بدو خبر داد که از پیکار با چنین سپاه گرانی عاجز است.

ولی خسرو پرویز عذر او را نپذیرفت و فرمان داد که با هرقل بجنگد.

راهزار ناچار اطاعت کرد و لشکریان خویش را آماده ساخت.

هرقل به سوی لشکریان خسرو پرویز روانه شد و از جایی غیر از آنجا که راهزار بود، از دجله گذشت و به راهزار حمله برد و با او روبرو شد.

در جنگ سختی که میان دو سپاه روی داد راهزار و شش هزار تن از سربازانش کشته شدند و بقیه گریختند.

خسرو پرویز که در دستگرد به سر می برد، وقتی از این شکست

۱- - هراکلیوس (هرقل) در سال ۶۱۰ میلادی به سلطنت نشست. اوضاع روم در این زمان قرین هرج و مرج بود. خسرو پرویز به جهانگیری ادامه داده در سال ۶۱۱ میلادی به شام تاخت و انطاکیه و دمشق را گرفته غارت کرد. سپس اورشلیم را به کمک بیست و شش هزار یهودی مسخر ساخت و صلیب حضرت عیسی را با غنائم بسیاری به تیسفون برد. این فاتح مغرور در نامه خود به هراکلیوس چنین نوشت: «از سوی خسرو بزرگترین خدایان و خدای روی زمین به هراکلیوس بنده حقیر خویش: شما می گوئید که: «ما به خدای خود ایمان داریم. بسیار خوب، چرا خدای شما نتوانست اورشلیم را از دست من برهاند؟ ... بیهوده خود را بر این ایمان واهی که به عیسی مسیح دارید، فریب ندهید. او حتی نتوانست خود را از چنگ یهودان نجات دهد، پس چگونه تواند شما را نجات داد!» ... در سال ۶۱۷ میلادی شاهین و همن زادگان از کاپادوکیه گذشته، ولایات آسیای صغیر را یکی پس از دیگری تسخیر کرد و هراکلیوس پس از ملاقات با شاهین به صلاحدید او سفیرانی برای درخواست صلح به دربار خسرو فرستاد. ولی خسرو پرویز نه تنها آن سفیران را به زندان انداخت، بلکه سردار خود، شاهین، را برای این که هراکلیوس را بسته به پیش او نفرستاده، تهدید به مرگ کرد. شاهین در سال ۶۱۷ میلادی کالسدون را در برابر قسطنطنیه به تصرف آورد. دولت ایران به محاصره قسطنطنیه همت گماشت، ولی وسیله عبور از بسفر و ورود به ساحل اروپائی را نداشت. با فتح آسیای صغیر و مصر، ایران تمام متصرفات دوره هخامنشی را از نو بدست آورد. از طرز اداره این کشورها اطلاع درستی نداریم. احتمال می رود که غیر از اخذ مالیات و حقوق دیوانی منظور دیگری نبوده است. اما از طرف دیگر در ماستیا، جایی در مواب، دیده می شود که ایرانیان به ساختن کاخ و عمارت پرداخته اند، و از این کار معلوم می شود که منظور تصرف دائمی و نگاهداری بلاد مفتوحه بوده است. اوضاع دولت بیزانس در این هنگام بسیار مضطرب و یأس آور بود. از طرف دیگر هم آوارها از اروپا به تراس هجوم آورده، از جانب خشکی پایتخت را مورد تهدید قرار داده بودند. در این موقع باریک هراکلیوس تصمیم گرفت به قراطجنه (کارتاژ) بگریزد. او خزانه خود را از دریا روانه کرد. ولی روحانیون مسیحی و مردمان به مخالفت برخاسته، مانع از حرکت امپراتور شدند و او را مجبور کردند که در کلیسای ایاصوفیه سوگند یاد کند که در مقابل حوادث پایداری کرده، در دفاع از بیزانس بکوشد. در عوض، کلیسا هم اجازه داد تمام ظروف طلا و نقره را هم ذوب کرده، سکه زنند و به مصارف جنگ برسانند. هراکلیوس با سپاه خود در سال ۶۲۲ میلادی از بغاز هلس پونت (داردانل) گذشت و آسیای صغیر را فتح کرد، و پس از رسیدن به مرزهای ارمنستان، شهربراز را شکست داد، و به قسطنطنیه بازگشت. در سال بعد با مردمان شمال، مانند خزرها و دیگران همدست شده، از طرف لازیکا به ایران لشکر کشی کرد. خسرو پرویز با چهل هزار سرباز به مقابل او به آذربایجان شتافت. ولی هراکلیوس در سال ۶۲۳ میلادی شهر گنزک (شیز) را تسخیر و آتشکده بزرگ آذر گنسنب را ویران کرد. خسرو پرویز در موقع فرار از این شهر آتش مقدس را به همراه برد. سال بعد خسرو خواست حمله به آران (آلبانی) برده به کمک سه اردوی خود قوای قیصر را معدوم سازد ولی هراکلیوس پیشدستی کرده به ارمنستان وارد شد و پیش از آن که اردوها بهم پیوندند هر کدام را جداگانه شکست داد. پس از آن به اردوی خسرو حمله برده آن را در هم شکست و در سال ۶۲۵ میلادی هراکلیوس «آمد» را بگرفت و بر شهربراز غلبه کرد. پس از آن، شهربراز امپراتور را در کیلیکیه دنبال نموده، در نزدیکی رود ساراس با او مصاف داد. ولی مجبور شد شبانه عقب نشینی نماید. خسرو که از فتوحات

روم مضطرب شده بود، خواست یک ضربت قاطع به رومی ها وارد آورد. او دو اردوی بزرگ تشکیل داد: یک اردو تحت سرداری شاهین مأمور شد که قسطنطنیه را محاصره کرده به یاری آوارها آن را تسخیر نماید. اردوی دیگر مأموریت یافت که با شخص هراکلیوس بجنگد. هراکلیوس دفاع قسطنطنیه را به برادرش تئودور سپرده، خود به سوی لازیکا شتافت و از آن جا به تفلیس حمله برد ولی موفق نشد. از طرف دیگر، پادگان قسطنطنیه به سرداری تئودور با شاهین بجنگید، و به واسطه تگرگ و تندبادی که علیه سپاه ایران می وزید، توانست ایرانیان را عقب نشانده کالسدون را پس بگیرد. شاهین، پس از این شکست، از بیم خشم خسرو پرویز، خود را باخته دق کرد. شاید هم به فرمان خسرو او را به هلاکت رسانیده اند. آوارها هم به قسطنطنیه حمله بردند ولی موفق به تسخیر آن نشدند زیرا ایرانیان نتوانستند به ایشان کمک کنند. جبهه موفق نشدن ایران در محاصره آن بود که ایرانیان نیروی دریائی نداشتند. هراکلیوس در ۶۲۷ میلادی به قصد حمله به دستگرد که در هفتاد کیلومتری تیسفون و اقامتگاه خسرو پرویز بود، رهسپار شد. در دوازدهم دسامبر جنگ بزرگی در نزدیکی نینوای قدیم روی داد. اگر چه رازتس، سردار ایران، در جنگ کشته شد ولی سربازان او شکست نخوردند بلکه به سنگرهای خود عقب نشستند. در آن جا نیز نیروی امدادی به آنان پیوست و خود با سپاه در پشت نهر عمیقی، به نام براز رود، قرار گرفت. ولی ناگهان (خسرو پرویز) خود را باخته، و دستگرد پایتخت خود را رها کرده به سوی تیسفون گریخت. با وجود این، لشکر ایران پایداری کرد تا نیروها در نهروان به هم پیوست و دویست فیل جنگی هم به سپاه ایران ضمیمه شد. هراکلیوس چون پایداری لشکر ایران را دید، از تعقیب خسرو و محاصره تیسفون متصرف شده، به غارت دستگرد اکتفا کرده به گنزک یا شهر شیز در آذربایجان رفت (۶۲۷ میلادی) این ترس و بزدلی خسرو و فرار او از میدان جنگ و به غارت رفتن دستگرد پایتخت او، لطمه بزرگی به حیثیت و آبروی او زد. و بعلاوه، از توهینی که به جنازه شاهین، که در زمان حیات خود نزد مردم محبوب بود، کرد، موجب تنفر همگان گردید. با این همه خسرو باز می کوشید که شهربراز را هم بکشد. (ایران در عهد باستان، دکتر مشکور، ص ۴۵۸ بعد)

آنگاه به فرماندهان لشکری که شکست خورده و گریخته بودند، نامه نوشت و تهدید کرد که آنان را کیفر خواهد داد.

این نامه تهدید آمیز سوء اثر بخشید و سرداران وی را بر آن داشت که بر او بشورند و با او از در مخالفت در آیند، چنان که ما به خواست خدا به زودی به شرح آن خواهیم پرداخت.

ص: ۱۷۳

هرقل راه خود را پی گرفت و پیمود تا به نزدیک مدائن رسید، بعد به کشور خویش بازگشت.

سبب بازگشت او این بود که خسرو پرویز وقتی در جنگ با هرقل خود را زبون و ناتوان یافت، نیرنگی به کار برد و نامه ای به شهربراز نوشت و او را ستود و سپاسگزاری کرد و گفت:

«آنچه درباره فریب دادن فرمانروای روم، به تو دستور داده

ص: ۱۷۴

بودم بسیار خوب انجام دادی زیرا راه را برای او باز گذاشتی تا پیش آید و شهرهایی را بگیرد. اکنون کاملاً به خود مغرور شده و خویش را توانا و پیروزمند می داند. بنا بر این وقت آن رسیده که تو با لشکریان خود از پشت او بیائی و من هم از جلو راه را بر او بگیرم تا فلان روز در یک زمان از پیش و پس بر او و سپاهش حمله بریم و کاری کنیم که حتی یک تن از آنان زنده نماند.

ص: ۱۷۵

این نامه را در میان عصای آبنوسی جای داد و راهب یکی از دیرهای نزدیک مدائن را فراخواند و گفت:

«من به تو نیازی دارم.» راهب گفت:

«شاهنشاه بزرگ تر از آن است که به من نیازمند باشد ولی من خود را بنده درگاه می دانم.»

ص: ۱۷۶

خسرو پرویز گفت:

«رومیان تا نزدیک پایتخت آمده و اردو زده و راه‌ها را گرفته‌اند و ما نمی‌توانیم از این راه بگذریم.

من به یاران خود که در شام به سر می‌برند احتیاجی دارم. و تو چون مسیحی هستی، اگر بخواهی از میان رومیان بگذری، از عبورت جلوگیری نخواهند کرد. بدین جهت من نامه‌ای نوشته‌ام و در میان این عصا گذاشته‌ام که آن را بگیری و به شهربراز برسانی.» خسرو پرویز دو دست دینار نیز بدان راهب داد.

راهب همینکه از نزد خسرو پرویز بیرون رفت، نامه را از میان عصا بدر آورد و گشود و خواند و باز به جای خود گذاشت و به راه افتاد.

هنگامی که چشمش به لشکریان رومی و راهبان و ناقوس‌ها افتاد، دلش به رحم آمد و با خود گفت:

«من اگر باعث نابودی همکیشان خود شوم، بدنهادترین مردم خواهم بود.» در پی این اندیشه به سراپرده قیصر روم رفت و او را از حال

ص: ۱۷۷

خویش آگاه ساخت و نامه را بدو داد.

قیصر این نامه را گشود و خواند.

دیری نگذشت که گماشتگان او مردی را هم در راه شام گرفتند.

خسرو پرویز به دست این مرد نیز توطئه دیگری چیده و نامه ای ساختگی به وی داده بود، از زبان شهربراز که خسرو پرویز را مخاطب ساخته بود و می گفت:

«همچنان که دستور فرموده بودید، پیوسته قیصر روم را فریب دادم و دلگرم کردم تا به من اعتماد کرد و به شهرها حمله برد تا به مدائن نزدیک شد. اکنون چشم به راه هستم تا شاهنشاه ایران به من بنویسد که در چه روزی می خواهد با هرقل روبرو شود تا من هم در همان روز از پشت به وی هجوم برم. ضمناً به او بگویم از چه راهی پیشروی کند تا در همان راه او را غافلگیر کنیم و راه را از پس و پیش بر او ببندیم تا او و یارانش هرگز نتوانند از دست ما جان بدر برند.» قیصر روم وقتی دومین نامه را نیز خواند، سازش پنهانی خسرو پرویز و شهربراز را باور کرد و سر آسیمه شد و برای این که در دام نیفتد، مانند شکست خوردگان، شتابان به سوی کشور خود بازگشت.

شهربراز همینکه از بازگشت قیصر روم آگاهی یافت. اندیشید که فرصت را غنیمت شمارد و آنچه را که در گذشته کوتاهی کرده، تلافی کند.

این بود که راه را بر او گرفت و بر روی او و سپاهیانش شمشیر کشید و آنان را قتل عام کرد.

آنگاه به خسرو پرویز نوشت:

من درباره رومیان نیرنگی به کار بردم و کاری کردم که تا عراق پیش بیایند.

ص: ۱۷۸

همراه این نامه، سرهای بسیاری از رومیان را نیز برای خسرو پرویز فرستاد درباره این رویداد است که خدای بزرگ فرموده است:

«الْم، غَلِبَتِ الرُّومُ، فِي أَدْنَى الْأَرْضِ وَهُمْ مِنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ.» (۱) (رومیان مغلوب شدند در نزدیک ترین زمین، و آنها پس از مغلوب شدنشان بزودی غالب خواهند شد.) منظور از «نزدیک ترین» زمین اذروعات است که از سرزمین روم، نزدیک ترین شهر به خاک عرب می باشد.

رومیان در یکی از جنگ های خود، همان جا شکست خورده بودند.

پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، و مسلمانان از نخستین پیروزی ایرانیان بر رومیان خوششان نیامد زیرا رومیان اهل کتاب بودند.

بر عکس، کافران از پیروزی ایرانیان شاد شدند، زیرا زرتشتیان را مانند خود- که اهل کتاب نبودند- می پنداشتند.

هنگامی که آیه های مذکور نازل شد ابو بکر صدیق، بر سر یکصد شتر، با ابی بن خلف شرط بست که رومیان تا نه سال دیگر بر ایرانیان پیروزی یابند.

ابو بکر شرط را برد.

آن زمان شرط بندی در اسلام حرام نبود.

هنگامی که رومیان بر ایرانیان پیروز شدند، خبر این پیروزی در روز جنگ حدیبیه به پیغمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، رسید.

ص: ۱۷۹

سخن درباره نشانه هائی که خسرو پرویز از ظهور پیغمبر خدا (صلی الله علیه و آله) دید

از این نشانه ها یکی آن که خسرو پرویز بر روی دجله العوراء (که شاخه ای از رود دجله در نزدیک بصره بود) سدی استوار ساخته و برای ساختمان آن پولی بسیار و بی شمار پرداخته بود.

طاق کسری نیز که بارگاه وی بود بنیادی بسیار استوار داشت که در استحکام همانندش دیده نشده بود.

در دستگاه خسرو پرویز، سیصد و شصت تن از پیشگویان و فالگیران به سر می بردند که میانشان کاهنان و جادوگران و ستاره-شناسان بودند.

در آن میان مردی از تازیان نیز بود که سایب نام داشت و باذان او را از یمن به خدمت خسرو پرویز فرستاده بود.

خسرو پرویز هر گاه که اندوهگین می شد، آنان را گرد می آورد و می پرسید «ببینید سبب این اندوه چیست؟» هنگامی که محمد (صلی الله علیه و آله) را خداوند به پیامبری برانگیخت،

خسرو پرویز دید طاق کسری بی آنکه فشاری ببیند، شکاف برداشته و س دی هم که بر روی دجله العوراء بسته بود، شکسته است.

از این رویداد اندوهگین شد و گفت:

«بارگاه من بی آن که فشاری بر آن وارد آید شکاف برداشته و سد دجله العوراء بسته بود، شکسته است.» بعد گفت:

«شاه بشکست.» سپس کاهنان و جادوگران و ستاره شناسان را- که سایب نیز در میانشان بود- فراخواند و گفت:

«ببینید سبب این رویدادها چیست؟» آنان در این باره اندیشیدند و همینکه خواستند از روی گردش ستارگان انگیزه آن رویدادها را دریابند آسمان از هر سوی در چشمشان تیره و زمین تاریک گردید و به آنچه که می خواستند، نتوانستند پی ببرند.

سایب نیز در آن شب تاریک بر روی تپه ای رفت که آسمان را بنگرد.

از آن جا برقی دید که از سوی حجاز درخشیدن گرفت و به مشرق رسید.

بامداد در پائین پای خود باغی سبز و خرم یافت. از این رو درباره آنچه می اندیشید، گفت:

«آنچه من دیده ام، برآستی نشانه این است که سلطانی از حجاز بر خواهد خواست و به سوی خاور خواهد آمد و وجود او به مراتب بیش از وجود خسرو پرویز مایه حاصلخیزی و فراوانی زمین خواهد شد.» هنگامی که کاهنان و ستاره شناسان و جادوگران آنچه را

که مانع کارشان شده بود برای همدیگر بیان کردند و سایب نیز آنچه را که دیده بود شرح داد، یکی از آنان گفت:

«به خدا چیزی میان شما و دانش شما حایل نشده مگر یک رویداد آسمانی. و آن هم این است که پیامبری برانگیخته شده یا برانگیخته خواهد شد که این شاهنشاهی را بگیرد و درهم شکند.

ولی اگر ما چنین خبر بدی را درباره زوال شاهنشاهی ساسانی به خسرو پرویز بدهیم بی گمان ما را خواهد کشت.» از این رو با یک دیگر هم‌رای شدند که حقیقت را از شاهنشاه پوشیده بدارند. این بود که بدو گفتند:

«ما در این باره بررسی کردیم و دریافتیم که ساختمان سد دجله العوراء و طاق کسری را در ساعات نحسی پایه گذاری کرده اند زیرا هنگام اختلاف شب و روز نحوست هائی پیش می آیند و هر چه در آن ساعات منحوس ساخته شده باشد نابود شدنی است. بنا بر این ما از روی حسابی دقیق ساعت های سعد را معین می کنیم که دستور فرمائید آنچه ویران شده درین ساعات نوسازی گردد تا دیگر ویران نشود.

روی این قرار حساب کردند و ساعتی را مشخص ساختند و به خسرو پرویز توصیه نمودند که در آن ساعت نوسازی آغاز شود.

ساختمان سد دجله العوراء هشت ماه به درازا کشید و خسرو پرویز هزینه ای بسیار گزاف در این باره متحمل شد تا سد را به پایان رساند.

آنگاه از پیشگویان پرسید:

«اکنون ما می توانیم بر روی دیواره های این سد بنشینیم.» همه در پاسخ گفتند:

«آری.»

ص: ۱۸۲

خسرو پرویز با گروهی از سرداران خویش بر روی سد رفت.

دیری نگذشت که سد از پایه فرو ریخت و همه در رود افتادند و خسرو پرویز را هنگامی از آب بیرون کشیدند که نیم جانی در تنش مانده بود.

او، پس از این پیشامد- که هرگز انتظارش را نداشت- کاهنان و جادوگران و ستاره شناسان را گرد آورد و نزدیک به یکصد تن از ایشان را کشت و به دیگران گفت:

«از من پول می گیرید که به من خدمت کنید یا مرا بازیچه قرار دهید؟» گفتند:

«شاهنشاه، از ما لغزشی سر زد چنانکه پیش از ما نیز دیگران لغزش بسیار کرده اند.» پس از آن باز حساب کردند و وقتی را برای نوسازی سد معین ساختند.

خسرو پرویز بار دیگر سد را ساخت و همینکه از آن کار فراغت یافت، پیشگویان بدو گفتند که اکنون دیگر می تواند بر روی سد برود.

خسرو پرویز چون می ترسید که باز سد بشکند، بر آن شد که تند با اسب از روی آن بگذرد.

ولی اسب چند گامی پیش نتاخته بود که بار دیگر سد شکست و شاهنشاه با اسب در آب سرنگون شد و هنگامی توانستند او را از غرق شدن رهائی بخشند که به مرگ نزدیک شده بود.

این بار خسرو پرویز همه پیشگویان خویش را فراخواند و گفت:

«یا به من راست بگویید که سبب این پیشامد چیست یا همه شما

را از دم شمشیر خواهم گذرانند.» در این هنگام آنان ناچار شدند به او راست بگویند و نشانه های ظهور پیغمبر خدا (صلی الله علیه و آله) را از او پوشیده ندارند.

خسرو پرویز که سخنانشان را شنید، گفت:

«وای بر شما! آیا نمی توانستید از همان آغاز، این را آشکارا به من بگویید تا ببینم که درین باره چه باید کرد؟» در پاسخ گفتند:

«ترس از خشم شاهنشاه، ما را از راستگویی بازداشت.» شاهنشاه با سرآسیمگی دجله العوراء را- هنگامی که سد شکسته و آب از همه سو پخش شده بود- به حال خود رها کرد. و این مسیل ها و هرز آبه ها که امروز از هر سوی دیده می شود از آن تاریخ بر جای مانده است. و گرنه تا پیش از آن تاریخ این سرزمین آباد بود و آبها در مسیری درست جریان داشت.

پیغمبر خدا (صلی الله علیه و آله) در ششمین سال هجرت، به وسیله عبد الله بن حذافه سهمی برای خسرو پرویز پیامی فرستاد.

درین هنگام آب رودهای دجله و فرات به اندازه ای فراوان شد که همانندش نه پیش از آن دیده شده بود و نه بعد از آن دیده شد.

همچنان که گفتیم، سدی که خسرو پرویز ساخته بود شکست و او کوشید که از نو آن را بسازد ولی باز آب فشار آورد و در مسیل ها افتاد و بسیاری از کشتزارها و کرانه ها را فرا گرفت بعدها هم که تازیان به ایران تاختند، ایرانیان در نتیجه جنگ با تازیان از تعمیر سد باز ماندند تا زمان حجاج بن یوسف ثقفی که سد شکاف های بیشتری برداشت و زیان های بسیاری به کشاورزان رساند.

ولی حجاج به تعمیر سد اقدام نکرد زیرا کشاورزان را متهم

ساخته بود که به ابن الاشعث یاری کرده اند.

از این رو ویرانی سد آسیب بزرگی به بار آورد و مردم نیز نتوانستند آن را نوسازی کنند چنان که آن وضع تا امروز (یعنی زمان حیات ابن اثیر) همچنان باقی است.

ابو سلمه بن عبد الرحمن بن عوف گفته است:

خداوند فرشته ای را در طاق کسری، به اقامتگاه ویژه خسرو پرویز، جائی که هیچ کس نمی توانست بی اجازه وارد شود. فرستاد.

خسرو پرویز هنگام خواب نیمروز خود، ناگهان کسی را با چوبدست در بالای سر خویش دید و سر آسیمه شد.

فرشته که به گونه آدمیزاده ای در آمده بود بدو گفت:

«ای خسرو، آیا تسلیم می شوی و اسلام می آوری یا این چوبدست را بشکنم؟» خسرو پرویز، در پاسخ وی به تندی گفت:

«بهل، بهل!» و از او روی بر تافت و نگهبانان و پرده داران را فراخواند و بر ایشان خشم گرفت و پرسید:

«این مرد را چه کسی در این جا راه داده است؟» گفتند:

«هیچ کس پیش ما نیامد و ما هم هرگز او را ندیده بودیم.» سال بعد باز همان فرشته در همان ساعت به نزد خسرو پرویز فرود آمد و گفت:

«ای خسرو، آیا تسلیم می شوی و اسلام می آوری یا این چوبدست را بشکنم؟» خسرو پرویز باز به تندی جواب داد:

«بهل، بهل!»

ص: ۱۸۵

و باز بر نگهبانان و پرده داران خشم گرفت که چرا چنان کسی را بدان جا راه داده اند.

همینکه سال سوم فرا رسید، او بار دیگر پیش خسرو پرویز آمد و پرسش خود را تکرار کرد و گفت:

«ای خسرو، آیا تسلیم می شوی و اسلام می آوری یا این چوبدست را بشکنم؟» خسرو پرویز گفت:

«بهل، بهل!» او نیز چوبدستی را شکست و بیرون رفت.

دیری نگذشت که شاهنشاهی خسرو پرویز از هم پاشید و پسرش، و همچنین ایرانیان دیگر، بر او شوریدند تا خونش را ریختند.

و نیز حسن بصری گفته است:

یاران پیامبر خدا (صلی الله علیه و آله) از او پرسیدند:

«یا رسول الله، حجت پیامبری تو، که خداوند بر خسرو پرویز فرستاد، چه بود؟» حضرت در پاسخ فرمود:

خداوند فرشته ای را به نزد خسرو پرویز فرستاد. او دست خود را که از آن نوری قوی می درخشید، از دیوار کاخ خسرو دراز کرد.

خسرو پرویز هراسان شد ولی فرشته بدو گفت:

«ای خسرو نترس! خداوند پیامبری را برانگیخته و کتابی آسمانی با او فرستاده است. از او پیروی کن تا هم دنیای تو سالم ماند و هم آخرت.» خسرو پرویز گفت:

«درین باره فکر خواهم کرد.»

از پیغمبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، نقل کرده اند که وقتی شنید ربیعہ به لشکر خسرو پرویز پیروزی یافته، فرمود:

«این نخستین روزی است که عرب داد خود را از عجم گرفته و به نام من بر او پیروز شده است.» این روز به «یوم الوقعه» (روز پیکار) معروف است.

هشام بن محمد گفته است:

عدی بن زید تمیمی و دو برادرش: یکی عمار که ابی، و دیگری عمرو که سمی نامیده می شد، خدمتگزار شاهنشاهان ساسانی بودند و از آنان تیول و مقرری دریافت می کردند.

منذر بن منذر، هنگامی که در حیره به فرمانروائی رسید، پسر خود، نعمان، را تحت سرپرستی عدی بن زید قرار داد.

منذر، بجز نعمان، یازده فرزند دیگر داشت که همه بلند بالا و زیبا روی بودند و به سبب همین زیبایی، آنان را «شاهب» می نامیدند

که به معنی شهاب هاست. (۱) پس از درگذشت منذر، خسرو پرویز بر آن شد که از میان فرزندان وی یکی را به فرمانروائی تازیان برگزیند.

از این رو، عدی بن زید را فراخواند و از او درباره فرزندان منذر پرسش کرد.

عدی بن زید در پاسخ گفت:

«فرزندان منذر همه مردان کار آمدی هستند.» خسرو پرویز دستور داد که آنان را به حضور وی فراخوانند.

عدی نامه ای به ایشان نگاشت و آنان را به ایران فراخواند و پذیرائی کرد.

او ظاهراً برادران نعمان را به نعمان برتری می داد و در چشم آنان چنین وانمود می کرد که به نعمان امیدی ندارد.

او با یکایک فرزندان منذر خلوت می کرد و می گفت:

«هر گاه شاهنشاه پرسید: آیا شما قدرت فرمانروائی بر تازیان را دارید و می توانید آنان را به دلخواه من اداره کنید؟ بگویید:

آری، همه ما چنین قدرتی را داریم جز نعمان.» و به نعمان سپرد:

«اگر شاهنشاه از تو پرسید: آیا می توانی برادران خویش را مطیع کنی؟ بگو: اگر من در رام کردن برادرانم ناتوان باشم، پس در رام کردن دیگران ناتوان تر خواهم بود!» در قبیله بنی مرینا، مردی بود که عدی بن اوس بن مرینا خوانده می شد و هوشیار و شاعر بود. جم

ص: ۱۸۸

او به اسود، پسر منذر، می گفت:

«می دانی که من به تو امیدوارم و چشمم به تو است و می خواهم که فریب عدی بن زید را نخوری و زیر بارش نروی. زیرا به خدا سوگند که او هرگز خیر خواه تو نخواهد شد!» ولی اسود به سخن او گوش نمی داد.

هنگامی که خسرو پرویز به عدی بن زید دستور داد تا فرزندان منذر را به حضور وی فراخواند، او برادران را یک یک احضار کرد و به نزد خسرو فرستاد.

شاهنشاه از ایشان پرسید:

«آیا می توانید به دلخواه من بر تازیان فرمانروائی کنید و مرا از این بابت آسوده خاطر دارید؟» در پاسخ گفتند:

«آری، همه می توانیم، جز نعمان.» هنگامی که نعمان به حضور خسرو پرویز رسید، خسرو جوانی را دید که، بر عکس برادران خود، کوتاه قد و زشت روی بود و چهره ای سرخ و خالدار داشت. از او پرسید:

«آیا می توانی از عهده برادران خود و سایر تازیان بر آئی؟» جواب داد:

«آری، اگر من در مطیع کردن برادران خود ناتوان باشم، پس در مطیع کردن دیگران ناتوان تر خواهم بود.» خسرو پرویز این پاسخ را پسندید و او را به فرمانروائی عرب برگزید و خلعت پوشاند و افسری بر سرش نهاد که شصت هزار درهم قیمت داشت.

در همان جا عدی بن مرینا به اسود گفت:

«این سزای تست که حرف مرا نشنیدی!»

ص: ۱۸۹

بعد، عدی بن زید برای دلجوئی از عدی بن مرینا، او را مهمان کرد و به وی گفت:

«می دانم که تو بیشتر دلت می خواست که سرورت، اسود، به فرمانروائی برسد تا سرور من نعمان. بنا بر این هر یک از ما برای به تخت نشاندن سرور خود می کوشیدیم. اکنون تو نباید مرا برای انجام کاری سرزنش کنی که خود نیز می خواستی همان کار را انجام دهی. دلم می خواهد که دیگر کینه ای از من نداشته باشی و بدانی که بهره من در این کار بیش از بهره تو نیست.» آنگاه در پیش عدی بن مرینا سوگند یاد کرد که هرگز نه از او بد گوئی کند و نه بدو آزاری رساند.

ولی عدی بن مرینا هنگامی که می خواست از بزم مهمانی عدی بن زید بر خیزد، سوگند خورد که پیوسته او را هجو خواهد کرد و برای او دردسر فراهم خواهد ساخت.

نعمان که از سوی شاهنشاه ایران به پادشاهی حیره برگزیده شده بود، به راه افتاد تا به حیره رسید.

در این هنگام عدی بن مرینا به اسود گفت:

«اکنون که عدی بن زید نگذاشت تو پادشاهی برسی و تخت و تاج از دست بیرون رفت، پس انتقام خود را از عدی بن زید بگیر. زیرا فریبکاری خاندان معد پایان ندارد. من به تو گفتم که با عدی مخالفت کن وزیر بارش نرو ولی به حرف من گوش ندادی. دوست دارم که ازین پس هر چه از تو می خواهد یا هر پیشنهادی که به تو می کند، همه را با من در میان بگذاری.» اسود نیز دستور او را به کار بست.

عدی بن مرینا دارائی بسیار داشت و هیچ روزی نبود که هدیه گرانبھائی برای نعمان نفرستد. از این رو، دیری نگذشت

که او در چشم نعمان گرامی ترین و جوانمردترین مردم شناخته شد.

در حضور نعمان، هر گاه که عدی بن مرینا از عدی بن زید یاد می کرد، او را می ستود ولی می گفت:

«چیزی که هست، اهل فریبکاری و نیرنگ است.» عدی بن مرینا، همچنین، پیوسته از یاران و مقربان درگاه نعمان دلجوئی می کرد و با آنان گرم می گرفت تا رفته رفته همه آنان را به سوی خود کشید و وادارشان کرد که به نعمان بگویند:

«عدی بن زید می گوید که تو پادشاه دست نشانده و کارگزار او هستی زیرا او بود که کوشید تا تو را بر تخت بنشانند.» اطرافیان نعمان آنقدر جسته و گریخته این سخن را تکرار کردند تا سرانجام نعمان را دشمن عدی بن زید ساختند.

از این رو، نعمان برای عدی بن زید پیام فرستاد و به بهانه این که می خواهد وزارت خود را بدو دهد، او را به نزد خود فراخواند.

عدی بن زید برای پذیرفتن این مقام از خسرو پرویز اجازه خواست و خسرو نیز بدو اجازه داد.

ولی وقتی عدی بن زید به درگاه نعمان رفت، نعمان او را نپذیرفت و بار نداد بلکه او را به زندان انداخت.

عدی در زندان به سرودن شعر در وصف حال خود و ستایش نعمان پرداخت و نعمان - هنگامی که این خبر را شنید - از رفتاری که با عدی کرده بود پشیمان شد ولی ترسید که اگر او را از زندان رها سازد، از او آزاری ببیند.

عدی بن زید از زندان به برادر خود، ابی، نامه ای نگاشت و او را از سرگذشت خود آگاه ساخت.

برادرش وقتی نامه او را دریافت کرد و اشعار او را خواند

با خسرو پرویز در این باره گفت و گو کرد.

خسرو پرویز نیز درباره آزاد کردن عدی بن زید، نامه ای به نعمان نوشت و آن را به دست مردی داد که برای نعمان ببرد.

برادر عدی به فرستاده شاهنشاه سفارش کرد که پیش از رفتن به درگاه نعمان، به زندان برود و عدی را ببیند.

او نیز چنین کرد و هنگامی که به حیره رسید، راه زندان را در پیش گرفت و خود را به عدی رساند و بدو گفت که از سوی شاهنشاه ایران برای آزاد کردن او فرستاده شده است.

عدی به او گفت:

«از پیش من بیرون مرو و نامه شاهنشاه را به من بده تا آن را برای نعمان بفرستم چون اگر تو از نزد من بروی، مرا خواهند کشت.» ولی او به سخن وی گوش نداد.

پس از رفتن او، دشمنان عدی که از دستور خسرو پرویز درباره آزادی عدی آگاهی یافته بودند، پیش نعمان رفتند و موضوع را بدو خبر دادند و او را از آزاد کردن عدی بن زید ترساندند.

او هم چند تن را به زندان فرستاد که عدی را خفه کردند و به خاک سپردند.

هنگامی که فرستاده خسرو پرویز به دربار نعمان رفت و نامه شاهنشاه ایران را به دست او داد، نعمان نامه را خواند و گفت:

«بسیار خوب، به روی چشم!» آنگاه چهار هزار مثقال طلا با کنیزی زیبا روی بدو هدیه داد و گفت:

«فردا صبح به زندان برو و او را با خود ببر.» فرستاده، روز بعد به زندان رفت ولی عدی را در آن جا نیافت.

ص: ۱۹۲

زندانبان بدو گفت:

«عدی چند روز پیش در گذشته است!» فرستاده خسرو پرویز که انتظار شنیدن چنین خبری را نداشت به دربار نعمان برگشت و بدو گفت:

«من دیروز به چشم خود، عدی بن زید را در زندان ملاقات کردم ولی امروز او را در آنجا ندیدم و وقتی سراغش را گرفتم، زندانبان گفت: چند روز پیش در گذشته است.» نعمان گفت:

«این درست نیست. تو دروغ می گوئی.» بعد به رشوه ای که به وی داده بود، چیزی افزود و از او پیمان گرفت که درین باره به خسرو پرویز حرفی نزند و فقط بگوید که چند روز پیش از رسیدن وی به حیره، عدی بن زید در گذشته بود.

بعد نعمان از کشتن عدی پشیمان گردید و دشمنان عدی نیز از نعمان اندیشناک شدند و بیمی سخت ایشان را فرا گرفت تا روزی که نعمان برای شکار بیرون رفت و یکی از پسران عدی را دید که زید نام داشت.

با او سخن گفت و از دیدار وی شادی بسیار کرد و از آسیبی که به پدرش رسیده بود پوزش خواست و او را پیش خسرو پرویز فرستاد و شرحی در ستایش او نوشت و از شاهنشاه ایران درخواست کرد که کار پدر او را به او بدهد.

خسرو پرویز نیز این درخواست را پذیرفت و زید را در دستگاه خود به کار گماشت. کار او این بود که تنها به تازیان نامه می نوشت.

بدین گونه او چند سال کاری را که پیش از آن پدرش بر عهده داشت به خوبی اداره کرد.

ص: ۱۹۳

درین مدت مکرر به حضور خسرو پرویز می رسید و هر گاه خسرو درباره نعمان از او پرسش می کرد، به بهترین بیان او را می ستود.

پادشاهان ایران زنانی را می خواستند دارای صفاتی ویژه، که آن صفات را نوشته و در نزد خود نگاه داشته بودند.

معمولاً هر گاه که به زنانی نیاز داشتند، آن نوشته را همه جا می فرستادند و زنانی را که دارای آن ویژگی ها بودند می خواستند.

ولی هیچگاه از عرب زن نمی خواستند.

یک روز زید بن عدی به خسرو پرویز گفت:

«من می دانم که میان دختران بنده تو، نعمان، و دختران عموی وی بیش از بیست دوشیزه هستند که دارای چنین صفاتی می باشند.» خسرو پرویز گفت:

«پس به او بنویس که این دوشیزگان را برای ما بفرستد.» زید گفت:

«ای پادشاه، بدترین کار در نزد عرب و نزد نعمان این است که زنان خود را در اختیار مردمی غیر عرب بگذارند. می ترسم، که اگر نامه ای در این باره به او بنویسم زیبایی و - ویژگی های دیگر آن دختران را انکار کند. ولی اگر خود به نزد او روم توانائی این کار را نخواهد داشت. بنا بر این بهتر است مرا پیش او بفرستید و مردی را نیز همراه من کنید که زبان عربی را بفهمد.

خسرو پرویز نیز مردی را همراه او فرستاد.

این دو تن به راه افتادند تا به حیره رسیدند و به بارگاه نعمان رفتند.

زید به نعمان گفت:

ص: ۱۹۴

«شاهنشاه ایران برای خانواده و فرزندان خود به زنانی نیازمند است و می خواهد که تو در این باره لطف کنی و چنین زنانی را برای وی بفرستی.» نعمان پرسید:

«این زنان چگونه باید باشند؟» پاسخ داد:

«چگونگی صفات آنها را ما نوشته و با خود آورده ایم.» این صفات کنیز زیبا روئی بود که وقتی منذر به حارث بن ابی شمر غسانی حمله برد و او را غارت کرد، چنان زنی را نیز به دست آورده و برای انوشیروان فرستاده و او را چنین وصف کرده بود:

زنی میانه بالا، دارای رنگی روشن و دهان و دندانی پاک و مژگانی دراز و چشمی فراخ و سیاه مانند چشمان آهو و بینی بلند و باریک و گونه های برجسته و اندام فریبا و موی سیاه و دراز، سری نه بزرگ و نه خرد، گردنی نه بسیار بلند و نه چنان کوتاه که گوشواره بر شانه خورد، سینه ای فراخ، پستانهایی برآمده، شانه ها و بازوانی گرد و برجسته، مچ هائی زیبا، دست هائی نرم، انگشتانی بلند، شکمی لطیف، کمری باریک و ران هائی خوش ترکیب زنی کاردان و هوشیار و زیرک و خردمند، از خاندانی بزرگ، که چون درباره نسب پدر خویش سخن گوید به کوتاه گوئی پردازد و دراز گوئی نکند. در کارها از راه ادب پای بیرون ننهد. اندیشه او نشانه بزرگی او باشد و کاری که غیر ضروری است انجام ندهد. گشاده دست و ترزبان و خوش آواز باشد، برای خانواده خود نوش و برای دشمن نیش باشد. هر گاه بخواهی، کام تو شیرین سازد، و اگر او رها کنی، کناره گیرد ولی از برای تو دلش بتپد و گونه هایش - سرخ شود و لبانش بلرزد. هنگامی که او را بخوانی، بیدرنگ

فرا رویت در آید و هنگامی که بنشینی، بی اجازه تو ننشیند.» انوشیروان این صفات را پسندید و دستور داد آن را بنویسند و هر گاه که به زنانی نیازمند شدند، زنانی را بخواهند که دارای چنین صفاتی باشند.

این نوشته، از روزگار انوشیروان تا زمان خسرو پرویز همچنان بر جای مانده بود و مورد استفاده قرار می گرفت.

زید این صفات را برای نعمان خواند و نعمان نگران شد و گفت:

«مگر در عین سواد عراق و ایران چنین زنانی که می خواهند پیدا نمی شدند که به این جا آمده اید؟» فرستاده خسرو پرویز، که همراه زید پیش نعمان آمده بود، همینکه سخن نعمان را شنید، از زید پرسید:

«عین یعنی چه؟» جواب داد:

«یعنی گلو.» (۱) فرستاده خسرو پرویز، این طور فهمید که نعمان گفته است:

«مگر در میان گاوان عراق و فارس چنین زنانی پیدا نمی شدند؟» و بدیهی است که آن را توهینی به شاهنشاه ایران پنداشت.

نعمان دو روز از آن دو تن پذیرائی کرد. بعد نامه ای به خسرو پرویز نگاشت بدین مضمون:

«زنانی بدین صفات که شاهنشاه می خواهند در این جا یافت نمی شوند.» جم

ص: ۱۹۶

۱- - «عین» در عربی معانی بسیار دارد و یکی از معانی آن گلو است. مترجم

ضمنا به زید گفت:

«از طرف من که نتوانستم در این باره به شاهنشاه خدمتی بکنم، از او پوزش بخواه.» هنگامی که زید و فرستاده دیگر خسرو پرویز به نزد او بازگشتند و پاسخ نعمان را بدو رساندند، خسرو پرویز از زید پرسید:

«پس این زنانی که تو می گفتی در حیره هستند، چه شدند؟» زید در پاسخ او گفت:

«من به شاهنشاه گفتم که تازیان از دادن زنان خود به بیگانگان دریغ می ورزند و این هم نشانه بدبختی و بی سلیقگی آنهاست.

بهبتر است از فرستاده خود پرسید که به گوش خویش از نعمان چه شنید چون من از بازگو کردنش در پیش شاهنشاه شرم دارم.» خسرو پرویز از فرستاده خود درین باره پرسش کرد.

او جواب داد:

«نعمان گفت: مگر در میان گاوان عراق و ایران به اندازه کافی زن نبود که زنان ما را می خواهند بگیرند؟» به شنیدن این سخن نشانه های خشم در چهره خسرو پرویز پدیدار گردید و کینه نعمان را در دل گرفت و گفت:

«چه بسا که بنده ما کاری از این بدتر هم بکند و سرانجام کارش به نابودی بکشد.» این سخن به گوش نعمان رسید.

خسرو پرویز دو ماهی خاموش ماند و نعمان هم که از خشم خسرو اندیشناک شده بود، خود را برای هر پیشامدی آماده ساخت تا نامه خسرو پرویز بدو رسید که او را به نزد خود فرا می خواند.

نعمان همینکه نامه را خواند، جنگ افزار و هر چه را که مایه دفاع وی می شد برداشت و خود را به دامنه دو کوه رساند که

ص: ۱۹۷

قبیله طی در آن جا به سر می بردند.

او با آنان پیوند زناشویی داشت و بدین جهت از ایشان خواست که از او دفاع کنند.

ولی آنان از نیروی خسرو پرویز ترسیدند و بدین کار تن در ندادند.

از آن جا به راه افتاد و جاهای دیگر رفت ولی هیچیک از تازیان او را نپذیرفت.

سرانجام پنهانی در ناحیه ذوقار میان قبیله بنی شیبیان فرود آمد و هانی بن مسعود بن عامر بن عمرو شیبانی را دید که مردی بزرگ و بلند پایه و از خاندان ربیعیه، از فرزندان ذی الجدین لقیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذی الجدین بود.

خسرو پرویز یک بار از هانی بن مسعود پذیرائی کرده و، به اصطلاح، وی را نمک گیر ساخته بود. به همین جهت نعمان نمی-خواست خانواده خود را در پناه وی قرار دهد.

بعد دریافت که هانی جوانمرد است و از خانواده او نیز همان-طور نگهداری خواهد کرد که خانواده خود را نگاه می دارد. از این رو خانواده و دارائی خویش را پیش وی نهاد که از آن جمله به گفته برخی چهارصد دست و به گفته برخی دیگر هشتصد دست زره بود.

آنگاه، ناچار، به درگاه خسرو پرویز، که او را فراخوانده بود روانه شد.

در سر پل ساباط به زید بن عدی برخورد که آن دشمنی را درباره وی کرده و او را از چشم خسرو پرویز انداخته بود.

زید بن عدی از روی تحقیر و تمسخر بدو گفت:

«ای نعمانک، کجا می روی؟ برگرد و خود را نجات بده!»

نعمان گفت:

«ای زید، تو بودی که این دشمنی را درباره من کردی. به خدا اگر زنده ماندم با تو همان کاری را می‌کنم که با پدرت کردم.» زید بدو گفت:

«ولی، نعمانک، تو زنده نخواهی ماند چون تو را به بندی انداخته‌ام که هیچ کره‌اسبی هر قدر هم که سرکش و زورمند باشد نتواند آن را گسیخت.» خسرو پرویز، وقتی خبر یافت که نعمان به درگاه وی آمده، او را نپذیرفت و دستور داد تا او را بگیرند. در پی این دستور، نعمان را دست بسته به خانقین فرستادند و او در آن جا ماند تا گرفتار طاعون شد و در گذشت.

برخی گفته‌اند:

مردم گمان می‌برند که او در ساباط در گذشته است به استناد این شعر اعیانی که می‌گوید:

فذاک و ما انجی من الموت ربه بساباط حتی مات و هو محرزق (پروردگارش در ساباط از مرگ نجاتش نداد تا که جان سپرد در حالیکه زندانی بود). مرگ او پیش از اسلام بود.

پس از درگذشت وی، خسرو پرویز، ایاس بن قبیصه طائی را به حیره فرستاد و فرمانروائی حیره و کارهای دیگر نعمان را بدو سپرد.

خسرو پرویز، هنگامی که پیش پادشاه روم می‌رفت به ایاس گذشت و ایاس هدیه گرانبهائی به وی داد و خسرو پرویز از او

ص: ۱۹۹

در این هنگام برای حقشناسی، ایاس بن قبیصه را به پادشاهی حیره گماشت و از او خواست تا آنچه را که از نعمان بر جای مانده گرد آوری کند و برای وی بفرستد.

ایاس نیز کسی را پیش هانی بن مسعود شیبانی روانه کرد و پیام داد که هر چه نعمان پیشش گذاشته، برای وی بفرستد.

هانی از تسلیم آنچه نعمان داشت خودداری کرد و خودداری او مایه خشم خسرو پرویز گردید.

در آن هنگام نعمان بن زرعه تغلبی در نزد خسرو پرویز بود و دلش می خواست که بکر بن وائل را از میان ببرد. از این رو به خسرو گفت:

«اکنون زمستان است و آنان پراکنده اند. صبر کنید تا تابستان فرا رسد و از سختی گرما برای آب به سوی ذوقار روی آورند چنانکه پروانه به سوی شمع می آید. در آن هنگام که همه در ذوقار گرد آمده اند، هر طور که دلتان بخواهد بر آنان دست خواهید یافت.» خسرو پرویز نیز صبر کرد تا هنگامی که همه افراد خاندان بکر به سوی حنوذوقار آمدند. در این زمان نعمان بن زرعه را پیش ایشان فرستاد و آنان را در انجام یکی از این سه کار مخیر کرد:

یا به دست خود آنچه از نعمان دارند بدهند، یا سرزمین خود را ترک کنند و بروند و یا آماده جنگ باشند.

آنان نیز کار خود را به حنظله بن ثعلبه عجلی سپردند و او را فرمانروای خود ساختند.

ثعلبه جنگ را توصیه کرد و آنان برای خسرو پرویز پیام دادند که آماده کارزار خواهند بود.

خسرو پرویز ایاس بن قبیصه طائی را به فرماندهی سپاه گماشت

و مرازبه ایرانی و هامرزنسوی را همراه او فرستاد.

بجز این، از تازیان نیز قبائل تغلب و ایاد را گسیل داشت.

قیس بن مسعود بن قیس بن ذی الجدین هم که در طف سفوان بود فیل هائی روانه کرد.

در آن زمان تازه محمد (صلی الله علیه و آله) به پیامبری برانگیخته شده بود.

هانی بن مسعود زره ها و جنگ افزارهائی را که از نعمان در پیشش مانده بود میان افراد خود تقسیم کرد.

ولی همینکه لشکریان ایرانی به قبیله بنی شیبان نزدیک شدند، هانی بن مسعود هراسان شد و گفت:

«ای افراد قبیله بکر، شما توانائی جنگ با خسرو پرویز را ندارید. بنا بر این بهتر است که به بیابان بگریزید.» مردان قبیله بکر به شنیدن این سخن پا به فرار نهادند.

ولی حنظله بن ثعلبه العجلی به میان جست و گفت:

«ای هانی، تو می خواهی ما را نجات دهی، ولی همه را نابود خواهی کرد.» و بیدرنگ بندهائی را که با آنها هودج ها را بر اسبان می بستند گسست و برای این کار او را «مقطع الوضن» (یعنی: بند گسل) نامیدند.

آنگاه برای خود گنبد و بارگاهی ساخت و سوگند خورد که هر گاه این گنبد از آن جا گریخت او نیز می گریزد.

افراد قبیله بکر که سر به بیابان نهاده بودند، همینکه ایستادگی و پایداری حنظله را دیدند همه برگشتند و برای دو هفته خود آب ذخیره کردند.

لشکریان ایران رسیدند و با آنان در حنو به پیکار پرداختند.

چیزی نگذشت که سپاه ایران از بیم تشنگی به جبابات گریخت

و قبائل بکر و عجل سر در پی ایرانیان نهادند و به آنان رسیدند.

جنگی سخت در گرفت و تازیان و ایرانیان دلیرانه به کارزار پرداختند.

در آن میان قبیله بکر به گمان این که قبیله عجل شکست خورده، برای نجات آنان حمله کرد ولی دریافت که افراد عجل، بر عکس، مردانه سرگرم جنگند و زنی از آنان می گوید:

ان یظفروا یحرزوا فینا الغرل ایها فداء لکم بنی عجل در آن روز تازیان با ایرانیان پیکار سخت کردند تا ایرانیان از بیم تشنگی به سوی مسیل ذو قار برگشتند.

در این هنگام قبیله ایاد که همراه ایرانیان بودند ولی در باطن از تازیان هواداری می کردند به تازیان پیام فرستادند و گفتند:

«اگر بخواهید، ما همین امشب از لشکرگاه ایران می گریزیم و به شما می پیوندیم و اگر نخواهید، در این جا می مانیم و فردا در گرماگرم کارزار می گریزیم و خود را به شما می رسانیم.» تازیان پاسخ دادند:

«همان جا بمانید و فردا که جنگ در گرفت بگریزید.» زید بن حسان سکونی که با بنی شیبان هم سوگند و هم پیمان بود، به کسان خود گفت:

«به حرف من گوش بدهید و برای حمله به ایرانیان کمین کنید.» آنان نیز چنین کردند و به پیکار پرداختند و یک دیگر را دلگرمی دادند و برانگیختند. در آن میان دختری از بنی شیبان می گفت:

در این گیر و دار، هامرز از لشکر ایران پیش تاخت و برد بن حارثه یشکری برای نبرد تن بتن با او روبرو شد و او را کشت. بعد، جناح چپ و همچنین جناح راست قبیله بکر حمله آورد و تازیانی هم که کمین کرده بودند، تاختند و همه بر قلب لشکر ایران زدند که در آن ایاس بن قبیصه طائی قرار داشت.

در این هنگام قبیله ایاد، همچنان که قبلا با تازیان قرار گذاشته و وعده داده بود، به میدان جنگ پشت کرد و گریخت. در نتیجه این سازش ها، ایرانیان تنها ماندند و شکست خوردند و گریزان شدند. افراد قبیله بکر سر در پی ایشان نهادند و تا توانستند از ایشان کشتند بی این که به دارائی و خواسته ایشان توجهی کنند و در پی غنیمت جنگی باشند.

شاعران درباره جنگ ذوقار اشعار بسیار ساخته اند.

ص: ۲۰۳

پیش از این درباره کسانی که از آل نصر بن ربیعہ در حیره به پادشاهی رسیده بودند تا در گذشت عمرو بن هند سخن گفتیم. (۱) پس از مرگ عمرو بن هند برادرش، قابوس بن منذر، به جایش نشست و چهار سال فرمانروائی کرد که از این مدت،

هشتعد

ص: ۲۰۴

۱- - عمرو بن هند (۵۶۳-۵۷۸) عمرو سوم، پسر منذر سوم، است که به مضرم الحجاره یا مضرط الحجاره، یا محرق دوم ملقب و به عمرو بن هند مشهور است. مادرش، هند، دختر عمه امرؤ القیس، شاعر مشهور جاهلی، و دختر عمرو بن حجر آکل المرار کنندی- که نزد مورخان به هند کبری معروف است، می باشد، عمرو بن هند پادشاهی نیرومند و جبار بود و مانند پدرش، منذر بن ماء السماء، با روم و پادشاهان غسانی شام، و عرب های یمامه، جنگ های معروفی نمود. شعرای قبایل مختلف به درگاه وی روی آوردند، و وی را ستودند. حیره در زمان وی مرکز علم و ادب گردید و نمایندگان عرب نزد وی می آمدند، و وی را در اختلافات و نزاع های خود حکم قرار می دادند. قیصر روم، یوستنیانوس، به عرب های تابع دولت ایران همه ساله کمک های مالی می کرد. ولی به سال ۵۶۲ میلادی، هنگامی که با خسرو انوشیروان قرار داد صلح امضاء کرد و تعهد نمود که سالی سی هزار سکه طلا به دولت ایران بپردازد، از پرداختن هزار سکه طلا که هر ساله به منذر بن ماء السماء می پرداخت، به عمرو بن هند سرباز زد. انوشیروان دو بار به اصرار حق عمرو بن هند را از روم مطالبه کرد. ولی سفیر روم پاسخ داد که این پول مستمری نبوده بلکه هدایای متقابلی بوده، و ما وعده ندادیم که در آینده نیز بپردازیم. رومیان عقیده داشتند پس از آن که با خود ایرانیان عقد صلح بستند نیازی به عرب های ایران ندارند. ولی انوشیروان پاسخ داد: «چون این عادت بین شما جاری شده است، بهتر می دانم که بدان متمسک شوید و بین خود رسول و هدایا رد و بدل نمائید.» ولی یوستنیانوس این پیشنهاد را رد کرد و بهانه ای به دست عرب های تابع ایران داد تا با دولت روم و شهرهای تابع آن بجنگند. در زمان حکومت عمرو بن هند بر حیره، آتش جنگ بین روم و ایران شعله ور گردید و این سومین جنگ بود که در زمان خسرو انوشیروان بین ایران و روم بر پا شده بود و از سال ۵۷۲ تا ۵۷۹ میلادی طول کشید. این جنگ را یوستنیانوس پادشاه روم بر پا کرد زیرا از نیرومند شدن دولت ایران بیمناک بود و عقیده داشت که پیری انوشیروان، وی را از دفاع کشورش باز خواهد داشت. ولی کمانش مبدل به یأس شد زیرا شیر ایرانی از بیثباتی بیرون جست و خودش فرماندهی سپاه را در جنگ با روم بر عهده گرفت. از این رو سپاه روم ناچار شد که نصیبین را تخلیه نموده و به شهردارا منتقل گردد. قسمتی از سپاه ایران با سوریه جنگید و انطاکیه را آتش زد و فامیه را ویران نمود و در نزدیکی شهر دارا به انوشیروان پیوست. شهر دارا نیز ناگزیر پیش از سال ۵۷۳ تسلیم نیروهای ایران گردید. امپراطور یوستنیوس از حکومت کناره گیری کرد و پسرش طیباریوس به جای وی نشست. امپراطور جدید با ایران با پرداخت خسارات جنگی فراوان قرار داد یک ساله بست و برای سه سال آن را تمدید کرد. گویا عمرو بن هند نیز درین جنگ به نفع انوشیروان می جنگیده است. عمرو بن هند سالی یک بار، در وقتی معین، به مدائن پایتخت خسروان ساسانی می آمده تا درباره امور حیره با شاهنشاه گفت و گو نماید، و احترام خود را تقدیم و ارتباط و پیوستگی خویش را به تاج و تخت ایران اظهار نماید. در یکی از سال ها ابو مره، فیاض ذو یزن، از اشراف یمن، نزد عمرو بن

هند آمد و از وی خواهش کرد که نامه ای به خسرو انوشیروان نوشته، علاقمندی و اطاعت و قدرشناسی وی را به پیشگاه بزرگش ابلاغ نماید. هدف ذو یزن در این ابراز علاقه، کمک گرفتن وی از خسرو انوشیروان پادشاه ایران بود در برابر سپاه حبشه که در سال فیل یمن را اشغال کرده و ویرانی هائی به بار آورده بودند. عمرو بن هند به وی مهلت داد تا هنگام دیدار خود از مدائن فرارسید، آنگاه وی را با خود به مدائن برد و خسرو انوشیروان به وی بار داد و مهربانی نمود. عمرو مرد دلسنگی بود و در انتقام سخت گیری می کرد چنان که وقتی برادرش را کسی از تمیم از روی ناشناسی کشت، قسم خورد که از بنی تمیم صد نفر را بکشد و هنگامی که بر ایشان در روز واقعه اواره و روز [؟] دست یافت، دستور داد آتش افروختند و همه را در آتش افکند و سوزاند. از این رو، وی را محرق نامیدند، و به خاطر روشن نمودن آتش - کینه توزی، مضمرم الحجاره خوانده شد. قابوس بن منذر (۵۷۸ - ۵۸۱)، یا فتنه العروس، پس از وفات برادرش، عمرو بن هند، در اواخر سلطنت خسرو انوشیروان به حکومت حیره منصوب گردید. قابوس بسیار ملایم و ضعیف و خوار بود. از این جهت به وی فتنه العروس می گفتند. چون ناتوان بود، مردی از بنی یشکر وی را کشت. در ابتدای حکومت وی بین او و منذر، پادشاه غسانی شام جنگی در گرفت که قابوس شکست خورد. (از کتاب «کشور حیره در قلمرو شاهنشاهی ساسانیان» تالیف دکتر خدا مراد مرادیان ص ۱۱۹-۱۲۱)

ماه را با روزگار شاهنشاهی خسرو انوشیروان و سه سال و چهار ماه را با عهد سلطنت هرمز همزمان بود.

پس از او قابوس السه رب (سه راب؟) به تخت نشست.

سپس منذر بن نعمان چهار سال پادشاهی کرد.

آنگاه نعمان بن منذر ابو قابوس بعد از او روی کار آمد و بیست و دو سال فرمان راند.

از این مدت هفت سال و هشت ماه را با روزگار شاهنشاهی هرمز ساسانی و چهارده سال و چهار ماه را با دوره سلطنت خسرو پرویز همزمان بود.

ص: ۲۰۵

بعد، ایاس بن قبیصه طائی با نخیر خان (یا نحیرخان) روی کار آمد که همزمان با خسرو پرویز بود و مدت فرمانروائی او چهارده سال به درازا کشید.

در هشتمین ماه پادشاهی ایاس، محمد (صلی الله علیه و آله) به پیامبری برانگیخته شد.

پس از ایاس، آزاد به، پسر مایان (یا ساسان) همدانی هفده

ص: ۲۰۶

سال پادشاهی کرد که چهارده سال و هشت ماه از آن در روزگار شاهنشاهی خسرو پرویز سپری شد. هشت ماه در عهد سلطنت شیرویه پسر خسرو پرویز و یک سال و هفت ماه در زمان اردشیر پسر شیرویه و یک ماه نیز در عهد سلطنت پوراندرخت دختر خسرو پرویز گذشت.

بعد منذر بن نعمان بن منذر به فرمانروائی رسید.

ص: ۲۰۷

او کسی است که تازیان وی را «مغرور» می نامند و در بحرین، روز تاریخی جوائء کشته شد.

مدت فرمانروائی او تا هنگامی که خالد بن ولید در حیره بر او تاخت، هشت ماه بود.

او آخرین پادشاه آل نصر به شمار می رود.

پس از او پادشاهی ایشان نیز مانند شاهنشاهی ساسانیان در ایران بر افتاد.

ص: ۲۰۸

پادشاهان آل نصر- چنان که هشام بن کلبی پنداشته- بیست تن بودند.

این سلسله بر روی هم پانصد و بیست و دو سال و هشت ماه پادشاهی کردند.

ص: ۲۰۹

سخن درباره مروزان و حکومت او در یمن از سوی هرمز شاهنشاه ساسانی

هشام بن کلبی گفته است:

هرمز شاهنشاه ساسانی، پس از برکنار کردن زرین از فرمانروایی یمن، مروزان را در آن سرزمین به حکومت گماشت.

مروزان در یمن ماند تا در آن جا دارای فرزندی شد.

مردمی کوه نشین در یکی از کوه های یمن به سر می بردند که مضایع نام داشت.

این مردم از پرداخت خراج به مروزان خودداری کردند.

مروزان بر آن شد که به ایشان حمله برد ولی دید کوهی که محل اقامت آنهاست بسیار بلند و استوار می باشد و تنها یک راه دارد و آن را نیز مردی پاسداری می کند.

ولی روبروی این کوه، کوه دیگری قرار داشت که نزدیک بدان بود.

مروزان با اسب به قله این کوه رفت و با تهوری بی مانند اسب

ص: ۲۱۰

خود را از فراز کوه جهانید و به کوه دیگر پرید و بدین گونه بر مردمی که در آن کوه به سر می بردند دست یافت.

مردم حمیر که این کار باور نکردنی را از او دیدند، گفتند:

«این مرد، شیطان است!» مروزان دژ آنان را گرفت و آنان نیز ناچار به پرداخت خراج شدند.

سپس مروزان برای هرمز، شاهنشاه ایران، پیام فرستاد و او را از این رویداد آگاه ساخت.

هرمز او را به نزد خود فراخواند و پسرش خرخره را به حکومت یمن گماشت.

مروزان که از سوی هرمز فراخوانده شده بود، رهسپار ایران گردید ولی در راه در گذشت.

خسرو پرویز که پس از هرمز بر تخت نشست خرخره را از کار برکنار کرد و باذان را به جای او گماشت.

باذان آخرین فرمانروایی است که از سوی شاهنشاهان ایران در یمن حکومت کرده است.

خسرو پرویز به سبب دارائی بی شمار و گنجینه های سرشاری که یافته و کشورهای که گشوده و شهرهایی که از دست دشمنان خویش گرفته بود، و یاری بخت و مساعدت روزگار، بیش از اندازه خودخواه و سرکش و مغرور شده بود و در گرفتن اموال مردم آزمندی بسیار نشان می داد. از این رو دل های مردم از او برگشته بود و همه بدو کینه می ورزیدند.

درباره دارائی فراوان و شکوه بی پایان او گفته شده است:

او دوازده هزار زن، یا به روایتی دیگر، سه هزار زن داشت (۱) که با آنان همخوابه می شد و کام دل می گرفت، همچنین

ص: ۲۱۲

۱- - خسرو پرویز، بعد از انوشیروان معروف ترین شاه ساسانی است. از قصور عالی و حرمسرا و تجملات دربار او حکایت ها مانده و ادبا و شعرای دوره های اسلامی داستان ها گفته یا سروده اند. خزانه ها و گنج ها و تجملات او را احدی از شاهان سابق ساسانی نداشته، عدد زنان این شاه را مورخین سه هزار نوشته اند و علاوه بر آنها هزار کنیزک برای سرودن و نواختن جزو حرمسرای او بودند. (طبری: برخی از مورخین عده زنان حرمسرای او را از ده الی دوازده هزار نوشته اند. نامی ترین زن های او، یکی مریم، دختر موریس قیصر بیزانس، و دیگری شیرین سریانی بود که بعد از خسرو چون قباد دوم می خواست با وی ازدواج کند خود را کشت.) از این جا می توان فهمید که مخارج دربار ایران در آن زمان چه بوده است. اگر در نظر آریم که خسرو پرویز در زندان در مقام دفاع از خود می گفته که موجودی خزانه ایران را چهار برابر کرده، و مخارج جنگ های بیست و پنج ساله او را با بیزانس علاوه کنیم به آسانی می توان دریافت که چه تحمیلاتی در زمان او به مردم ایران می شد. جنگ های او با روم قوای ایران را تحلیل برد. خسرو در سال های اول جنگ فتوحات نمایانی کرد و این بهره مندیها از جهه ورزیدگی لشکر ایران در زمان شاهان قبل و اصلاحات انوشیروان در امور لشکری و لیاقت شهربراز و شاهین- دو سردار نامی ایران آن زمان- بود. بر اثر این فتوحات موقعی رسید که پرویز می توانست متنی بر هر قل نهاده پیشنهاد او را راجع به صلح بپذیرد، و با شرایط مفیدی عقدنامه ای منعقد نموده، ایران را به حدود طبیعی آن که دریای سیاه و رود فرات بود، برساند. (یعنی لازیکا و نیز بقیه ارمنستان و بین النهرین را به ایران ضمیمه نماید.) ولی خسرو پرویز از جهه غرور و خودپسندی نخواست این نکته را درک کند و قوای خود را بیهوده در ممالکی صرف کرد که حفظ آن برای ایران آن زمان از جهه فقدان بحریه ای قوی مشکل بود. و به این نتیجه رسید که وقتی هرقل از طرف شمال به ایران حمله آورد قشون ورزیده سابق به واسطه جنگ های متمادی از میان رفته و سرداران نامی او، یکی از حق ناشناسی خسرو از غصه مرده و دیگری آزرده خاطر و دلسرد شده بود. خسرو پرویز شاهی بوده ضعیف النفس، خودپسند، ستمکار، شهوت ران و حق ناشناس. سلطنت او تماما به جنگ گذشت و جنگ های او نه فقط چیزی به ایران نداد بلکه آن را بی اندازه ضعیف نموده با سرعت حیرت آوری به طرف انحطاط برد. (تاریخ ایران، مشیر الدوله، چاپ خیام، ص ۲۲۶ و ۲۲۷)

هزارها کنیز داشت.

شمار اسبان و چارپایان دیگر او به پنجاه هزار می رسید. بیش از همه مردم به گوهرها و ظرف های عالی و چیزهای گرانبهای دیگر علاقمند بود.

ص: ۲۱۳

می گویند:

در هیجدهمین سال فرمانروائی خود یک بار دستور داد تا خراجی را که از شهرهای وی گرد آورده بودند، بشمارند.

چنین کردند.

از سکه های سیم یکصد هزار هزار مثقال و سکه های زر بیست هزار هزار مثقال بود.

او مردم را به چیزی نمی شمرد و آنان را خوار می انگاشت و با ایشان دشمنی می کرد.

ص: ۲۱۴

مثلا به زاذان، یکی از سرداران خود دستور داده بود تا همه کسانی را که در زندان به سر می بردند و تعدادشان به سی و شش هزار می رسید، از دم تیغ بگذرانند. (۱)

ص: ۲۱۵

۱- پس از سی و هفت سال پادشاهی، خسرو پرویز همان فرجامی را یافت که برای پدر خود فراهم کرده بود چون از دستگرد بیرون رفت و پیشنهاد صلح هراکلیوس را رد نموده به تیسفون در آمد و بیدرننگ از آن جا خارج شده، از دجله گذشت و با زن خود شیرین در ویه اردشیر (سلوکیه) مقام گزید. سرداران ایرانی که از لجاج خسرو در ادامه جنگ به جان آمده بودند، سرکشی آغاز نهادند. شهربراز شنید که خسرو از او بدگمان شده و یکی از سرهنگان زیردست او را وادار به کشتن وی کرده است. پس شرایط احتیاط به جای آورد و گردن از زیر پیمان خسرو کشید. خسرو در این وقت به بیماری اسهال دچار شد و دستور داد که او را به تیسفون بازگردانند تا ترتیبی برای جانشین خود بدهد. شیرین و دو فرزندش، مردانشاه و شهریار، با او بودند. خسرو می خواست مردانشاه را جانشین خود گرداند. و چون کواذ (قباد) ملقب به شیرویه پسر خسرو از مریم دختر قیصر بود و ظاهرا از دیگر برادران مهتر بود، مصمم شد که از حق خود دفاع کند. فرمانده کل نیروی کشور گشنسب اسپاذ، که ظاهرا برادر رضاعی او بود، به یاری کواذ کمر بست و با هراکلیوس وارد گفت و گو شد. او نیز حاضر گردید که با ایرانیان صلح نماید. دیگر بزرگان، از جمله شمطا، پسر یزدین و نیوهرمزد، فرزند پاژگوسبان مردانشاه، که خسرو او را به ناحق کشته بود، به شیرویه پیوسته. به فرمان شیرویه قلعه فراموشی را گشودند و جماعت بسیاری از زندانیان سیاسی نجات یافته از هواخواهان شیرویه شدند. پس شیرویه خود را پادشاه خواند. همان شب پاسداران شاهی از کاخی که خسرو با شیرین در آن جا خفته بودند، بیرون رفته و پراکنده شدند. سپیده دم از هر سو این بانگ برخاست: «کواذ شاهنشاه» خسرو هراسان پای به گریز نهاد و خود را در باغ قصر پنهان کرد. ولی او را یافته دستگیر کردند و در خانه ای که کذگ هندوک (خانه هندو) خوانده می شد و انبار گنج خانه محسوب می شد جای دادند. گویند کفشگری در راه با آن جماعت که خسرو را می بردند مصادف شد و شاه را در زیر روپوشی که بر او افکنده بودند شناخت و با قالب کفش که در دست داشت ضربتی بر سر او نواخت. اما سربازی که همراه شاه مخلوع بود، از این بی ادبی به خشم آمده شمشیر کشیده سر از تن کفشگر بیچاره برداشت. خسرو در بامداد همان روز کشته شد. سپس شیرویه فرمود که دست و پای برادرانش را ببرند. و می خواست که به همین اکتفا کرده آنان را زنده بگذارد، ولی پس از اندک زمانی آنان را بکشت. تئوفانس گوید: شیرویه نخست مردانشاه را کشت و بعد به دیگر برادران پرداخت و پدرش خسرو را در انبار گنج خانه نگاه داشت که از گرسنگی بمیرد ولی چون دیدند هنوز بعد از پنج روز زنده است او را به ضرب نیزه از پای در آوردند (۶۲۸ میلادی) بنابر قولی شمطا و نیوهرمزد با اجازه شیرویه، خسرو را کشتند. در تواریخ اسلامی آمده که شیرویه در کشتن پدر تردید داشت ولی بزرگان گفتند یا باید پدر را بکشد یا از تخت و تاج بگذرد. شیرویه برای محکوم ساختن پدر صورت استنطاقی ترتیب داده، او را برای کارهای زشتی که در دوران سلطنت کرده بود محاکمه کرد. خسرو با مهارت از خود دفاع کرد و پسر را مورد ملامت قرار داد. شیرویه برادران خود را که هفده تن بودند به تحریک شمطای عیسوی و بعضی از بزرگان بکشت. ولی بعدا، از کشتن پدر پشیمان شد. شمطای جاه طلب، چندی پس از این حوادث متهم به دعوی سلطنت شد و به فرمان شیرویه دست راستش را بریدند و او را به زندان افکندند. (ایران در عهد باستان، دکتر مشکور، ص ۴۶۲ تا ۴۶۴)

ولی زاذان این دستور را به کار نیست و از کشتن ایشان خود داری کرد.

زندانیان که دریافته بودند خسرو تشنه خون آنان است و دشمنش شدند.

خسرو پرویز، همچنین دستور داده بود تا کسانی را که در جنگ با رومیان شکست خورده و گریخته بودند، بکشند. از این رو،

ص: ۲۱۶

این گروه نیز دشمن وی شده و به کین وی کمر بسته بودند.

خسرو کسی را گماشت تا باقی خراج پس افتاده را هم از مردم بستاند و او برای اجرای این دستور فشار بسیار وارد آورد و به اندازه ای بیدادگری کرد که همه مردم بدخواه خسرو پرویز

ص: ۲۱۷

شدند و بزرگان قوم به بابل رفتند، و شیرویه، پسر خسرو پرویز، را از آن جا فرا خواندند.

خسرو پرویز فرزندان خویش را در بابل نهاده بود و نمی- گذاشت که از آن جا به جای دیگر روند.

کسانی را هم در آن جا به آموزش و پرورش ایشان گماشته بود.

شیرویه- که به دستیاری بزرگان ایران از بابل بیرون آمد- به بهر سیر رسید و شبانه در آن جا داخل شد و کسانی را که در زندان ها به سر می بردند آزاد کرد.

این زندانیان- که خسرو پرویز دستور کشتنشان را داده بود- هوادار شیرویه شدند و پیرامون او گرد آمدند و بانگ «قباد شاهنشاه» بر آوردند. (زیرا قباد نام اصلی شیرویه بود.) آنگاه به راه افتادند تا به میدان جلوی کاخ خسرو پرویز رسیدند.

نگهبانان کاخ او پا به فرار نهادند. خسرو پرویز نیز به بستانی که نزدیک کاخش بود، گریخت ولی او را گرفتند و اسیر کردند و پسر او (شیرویه) را به پادشاهی نشانند.

شیرویه از پدر خود برای کارهایی که کرده بود، باز خواست نمود.

بعد ایرانیان خسرو پرویز را کشتند. شیرویه نیز در این کار آنان را یاری داد.

مدت فرمانروائی خسرو پرویز سی و هشت سال بود.

سی و دو سال و پنج ماه و پانزده روز از پادشاهی خسرو پرویز گذشته بود که پیغمبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، از مکه به مدینه مهاجرت فرمود.

می گویند خسرو پرویز هجده فرزند داشت و بزرگترینشان شهریار نامیده می شد که شیرین او را به پسرخواندگی خویش

برگزیده بود.

ستاره شناسان به خسرو پرویز گفته بودند:

«یکی از فرزندان تو پسری خواهد آورد که به دست وی این کاخ ویران خواهد شد و این پادشاهی از میان خواهد رفت.

نشانه چنین پسری نیز نقصی است که در قسمتی از بدن اوست.» خسرو پرویز برای جلوگیری از وقوع این امر فرزندان خویش را از همخوابگی با زنان باز داشت تا دارای پسری نشوند.

ولی چندی که گذشت، شهریار از هوای جوانی و تنهائی و بی زنی در پیش شیرین شکایت کرد.

شیرین که نمی خواست شهریار را در رنج ببیند، کنیزی را که حجامتگرش بود و گمان می برد که ناز است، به نزد شهریار فرستاد.

اما حدس شیرین درست نبود و آن کنیز از همخوابگی با شهریار باردار گردید و یزدگرد را آورد.

شیرین این پیشامد را تا پنج سال از خسرو پرویز پنهان داشت تا روزی که دید خسرو پرویز از کودکانی که اندکی بزرگ شده اند خوشش می آید و با آنان مهربانی می کند. از او پرسید:

«اگر ببینی که یکی از فرزندان دارای پسری شده، شاد خواهی شد یا نه؟» خسرو پرویز پاسخ داد:

«البته که شاد خواهم شد!» شیرین به شنیدن این سخن یزدگرد را آورد و به او معرفی کرد.

خسرو پرویز دوستدار یزدگرد شد و او را به خود نزدیک ساخت.

روزی، هنگامی که با او بازی می کرد، ناگهان پیشگوئی ستاره شناسان را به یاد آورد و برای این که ببیند نقصی در بدین

یزدگرد هست یا نه، دستور داد تا جامه از تنش بدر آورند.

همینکه یزدگرد را برهنه کردند خسرو پرویز در یکی از تهیگاه های وی نقصی دید و بر آن شد که او را بکشد.

ولی شیرین او را از این کار بازداشت و گفت:

«اگر خدا خواسته باشد که برای این دستگاه سلطنت پیشامدی روی دهد به هیچ تدبیری از آن جلوگیری نتوان کرد.» شیرین بعد دستور داد که یزدگرد را به سیستان بفرستند.

و نیز گفته شده است:

«چنین نیست. بلکه شیرین یزدگرد را در سواد عراق، در قریه ای که خمانیه نامیده می شود، سکونت داد.» پس از کشته شدن خسرو پرویز، پسر او شیرویه، به پادشاهی رسید.

ص: ۲۲۰

شیرویه، پسر خسرو پرویز، مادرش مریم دختر موریق (موریس) پادشاه روم بود.

شیرویه را قباد می خواندند. هنگامی که به پادشاهی رسید، بزرگان و اشراف به نزد وی رفتند و گفتند:

«این درست نیست که ما دو پادشاه داشته باشیم. یا پدرت را بکش تا ما سر به فرمان تو در آوریم. یا تو را از پادشاهی برکنار خواهیم کرد و فرمانبردار او خواهیم شد.» شیرویه در برابر این سخن ناچار شد که پدر خویش را از پایتخت به جای دیگری بفرستد و در آن جا زندانی کند.

بعد بزرگان کشور را گرد آورد و گفت:

«ما مصلحت را در آن می بینیم که بدرفتاری های خسرو پرویز را بدو گوشزد کنیم و او را از برخی از آنها آگاه سازیم.»
آنگاه مردی را که استاذ خشنش نامیده می شد و به کارهای

کشور آشنائی داشت پیش خسرو پرویز فرستاد و گفت:

«به پدر ما پیام ما را برسان و بگو: آنچه اکنون می بینی، کیفر کارهای بدی است که کرده ای.»

از این کارهای زشت یکی آن که بر پدر خویش گستاخ شدی و او را نابینا ساختی و کشتی.

دیگر، بدرفتاری تو با ما فرزندان، که از همنشینی با مردم و مصاحبت با زنان و آنچه مایه شادکامی و آسایشمان می شد محرومان کردی.

دیگر بیدادگری تو درباره کسانی که ایشان را به حبس ابد محکوم کرده ای.

دیگر ستم تو در حق زنانی که برای خود می گیری و بعد آنها را ترک می کنی و آنان را از آمیزش با مردان دیگر و فرزند آوردن از ایشان نیز باز میداری.

دیگر ستمگری و سنگدلی و سختگیری هائی که درباره توده مردم روا داشته ای.

دیگر آنکه روزگاری دراز لشکر را در مرزهای روم و کشورهای دیگر نگاه داشتی و مایه پریشانی آنان و خانواده های آنان شدی.

دیگر ناسپاسی و خیانتی که به موریق (موریس) قیصر روم کردی با وجود مهربانی و محبتی که درباره تو کرده و در رفع گرفتاری تو کوشیده و دختر خود را نیز به عقد تو در آورده بود.

با این وصف، از پس دادن صلیب مقدسی که نه برای تو و نه برای اهل کشورت سودمند بود، بدو، دریغ ورزیدی.

اگر برای رفع این اتهامات دلائل قانع کننده و قابل ذکری داری بازگویی، وگرنه در پیشگاه خدای بزرگ از گناهان خویش

توبه کن تا هر چه مشیت اوست درباره تو روا گردد.» فرستاده شیرویه پیش خسرو پرویز رفت و پیام شیرویه را بدو رساند.

خسرو پرویز جواب داد.

«از قول من به شیرویه کوتاه عمر بگو: هیچ کس را نسزد که حتی کارهای کوچکی را - چنان که یقین کند که آن کارها گناه است - مرتکب شود تا چه رسد به کارهای بزرگی که تو یکایک آنها را برای ما بر شمرده ای.

اگر چنان که تو می گوئی، چنین گناهایی از ما سرزده بود، ای نادان، پیش از این ما را به کیفر می رساندند و امروز دیگر تو نیازی به یادآوری آنها نداشتی. زیرا قاضیانی که در میان مردم کشور تو هستند فرزندی را که متهم به کشتن پدر خویش باشد از میهن دور می سازند و نمی گذارند با نیکان همنشینی کند تا چه رسد به این که او را بر تخت سلطنت بنشانند (یعنی: اگر چنان که تو می گوئی، من پدر خود را کشته بودم، بزرگان کشور نمی گذاشتند به پادشاهی برسم).

ما نه تنها چنین گناهایی مرتکب نشده ایم، بلکه به شکر خداوند در بهبود زندگانی خود و فرزندان خود و مردم کشور خود کوشیده و هیچ کوتاهی نکرده ایم.

اکنون انگیزه انجام برخی از این کارها را باز می گوئیم تا ترا آگاه سازد و دانائی جای نادانی تو را بگیرد.

بنا بر این پاسخ های ما چنین است:

نابکاران هرمز پدر ما را فریفتند و او را به ما بدگمان ساختند تا جائی که دیدیم درباره ما اندیشه بدی دارد و این بد اندیشی او ما را هراسان کرد. ناچار از درگاه وی کناره گرفتیم و به آذربایجان

ص: ۲۲۳

رفتیم.

این خبر پراکنده شد.

هنگامی که او از کار افتاد و ما به پادشاهی فراخوانده شدیم بهرام دو روی از فرصت استفاده کرد و بر ما تاخت و ما را از کشور براند.

ما نیز به روم رفتیم و به کشور خود برگشتیم و پایه کار خود را استوار ساختیم.

آنگاه خونخواهی از کسانی را که پدرمان را کشته یا در خون او شریک بودند، آغاز کردیم.

اما راجع به آنچه درباره کار پسران ما یاد کردی، باید بگوییم:

ما کسانی را بر شما گماشتیم تا شما را از پرداختن به کارهای بیهوده ای که مایه آزار مردم کشور می شود و به شهرها آسیب می رساند، باز دارد.

ولی مقرری بسیار و آنچه را که بدان نیاز داشتید برای شما معین کردیم.

اما به ویژه درباره ولادت تو ستاره شناسان پیشگوئی کرده بودند که تو بر ما خواهی شورید و زوال پادشاهی ما به دست تو خواهد بود.

پادشاه هند نیز نامه ای به تو نگاشت و برای تو هدیه ای فرستاد.

ما آن نامه را خواندیم. در آن نامه تو را مژده می داد که سی و هشت سال پس از شاهنشاهی ما تو به فرمانروائی خواهی رسید.

ما این نامه و همچنین نامه ای را که مبنی بر پیشگوئی ستاره-شناسان درباره ولادت تو بود مهر کردیم. و به شیرین دادیم.

اکنون هر دو نامه در نزد شیرین است و اگر دوست داری که آنها را بخوانی، از او بگیر و بخوان.

بنا بر این، چنین پیشامدی نیز موجب آن نشد که از نیکی و

ص: ۲۲۴

مهربانی درباره تو دریغ ورزیم تا چه رسد به این که تو را بکشیم.

اما درباره کسانی که برای همیشه زندانی کردیم، پاسخ ما چنین است:

ما به زندان نینداختیم مگر کسانی را که کشتنی بودند یا می بایست برخی از اندام های ایشان بریده شود.

زندانبانان ایشان و وزیران ما پیوسته به ما یادآوری می کردند که کشتن ایشان واجب است و پیش از آن که برای رهائی خود چاره ای بیندیشند و نیرنگی به کار برند باید خونشان را ریخت.

ولی ما چون به زندگی و زنده نگهداشتن ایشان علاقمند و از خونریزی بیزار بودیم در کشتنشان درنگ کردیم و کارشان را به خدای بزرگ سپردیم.

اگر تو نیز آنان را از زندان بیرون کنی از فرمان پروردگار خویش سر پیچی کرده ای و به زودی نتیجه این کار را خواهی دید.

اما درباره این که گفتی ما زر و سیم و گوهرهای گوناگون و کالاها و خواسته های بسیار به بدترین نحو و سخت ترین اصرار از مردم گرفته و گرد آوری کرده ایم، بدان، ای نادان، که پس از خدای بزرگ آنچه مایه نگهداری کشور می شود، سیم و زر بی شمار است، به ویژه کشور ایران که دشمنان از هر سو بدان روی می آورند و آنان را نمی توان از دست اندازی بدین آب و خاک بازداشت جز با لشکر و جنگ افزار و آمادگی های دیگر و اینها را جز با زر و سیم نمی توان فراهم آورد.

پیشینیان ما زر و سیم و جنگ افزار و چیزهای دیگر گرد آورده بودند ولی بهرام چویننه و یارانش بدانها دستبرد زدند و جز اندکی بر جای نگذاشتند.

از این رو، هنگامی که ما به کشور خود بازگشتیم و مردم به

فرمان ما در آمدند، سپهبدان و سرداران را به اطراف کشور گسیل داشتیم که با دشمنان جنگیدند و شهرهای ایشان را تاراج کردند و غنائم بسیار از زر و سیم تا کالاهای گوناگون بی شمار، که حسابش را جز خدای بزرگ کسی نمی داند، برای ما آوردند.

اکنون شنیده ایم تو به پیروی از اندیشه بدنهادانی که در خور کشته شدن هستند، می خواهی این دارائی سرشار را پخش کنی و ببخشی. از این رو، تو را آگاه می سازیم که این گنجینه گران گرد آوری نشده، مگر با سختی و رنج فراوان و جان هائی که از دست رفته است، بنا بر این از ریخت و پاش آنها خودداری کن زیرا چنین ثروتی مایه نگهداری پادشاهی تو و کشور تو و پیروزی تو بر دشمنان است.» استاذ خشنش پیش شیرویه برگشت و پاسخ پدرش را به وی رساند.

از سوی دیگر بزرگان ایران نیز به نزد شیرویه بازگشتند و بدو گفتند:

«یا دستور بده که پدرت را بکشند، یا ما تو را از پادشاهی بر کنار و از او فرمانبرداری می کنیم.» شیرویه نیز با این که نمی خواست پدر خود را بکشد، ناچار بدین کار تن در داد و از میان مردانی که خسرو پرویز آزارشان داده بود، کسانی را برای کشتن او برگزید.

کسی که به دست خود، خسرو پرویز را کشت جوانی بود به نام مهرهرمز پسر مردانشاه، اهل نیمروز (سیستان).

پس از کشته شدن خسرو پرویز، شیرویه که نمی توانست این پیشامد ناگوار را تحمل کند، جامه خویش را درید و گریست و بر سر و روی کوفت و در مراسم تشییع جنازه وی شرکت کرد و

بزرگان و اشراف کشور نیز از وی پیروی نمودند.

همینکه جنازه به خاک سپرده شد، شیرویه دستور داد تا مهره‌رمز قاتل پدرش، را بکشند.

مدت فرمانروایی خسرو پرویز سی و هشت سال بود. (۱) بعد شیرویه به کشتن برادران خود پرداخت و با مشورت وزیر خود، فیروز، هفده تن از برادران خویش را که دلاور و دانا بودند، نابود ساخت.

شیرویه، سپس دچار بیماری هائی شد و دیگر از خوشی های جهان بهره ای نمی برد. مخصوصا پس از کشتن برادران خویش، عد

ص: ۲۲۷

۱- - قباد دوم (کوات) بعد از خلع پدر بر تخت نشست. اسم او شیرویه بود و بعد از جلوس معروف به قباد گردید. از کارهای او صلح با بیزانس است. ایران و روم شرقی هر دو از جنگ های متمادی فرسوده شده بودند. ازین جهت همینکه قباد تکلیف صلح کرد، هرقل پذیرفت و صلح بدین شرایط مقرر گردید. ۱- طرفین آنچه خاک از همدیگر گرفته اند مسترد دارند و اسرا را هم رد کنند. ۲- صلیب مسیح را که ایرانی ها از بیت المقدس آورده بودند، پس بدهند. استرداد صلیب باعث جشن ها در روم شرقی گردید (۶۲۹ میلادی) قباد پس از این کارها به امور داخله پرداخته، عوارضی را که خسرو پرویز تحمیل کرده بود، موقوف و محبوسین را رها و به اشخاصی که از طرف پرویز اجحاف و تعدی شده بود مهربانی نمود. ولی به زودی معلوم شد که این اقدامات او از نیکی فطرت نبوده بلکه می خواسته مقام خود را محکم نماید زیرا دیری نگذشت که تمام برادران خود را بکشت و خود نیز از طاعونی که در ایران شیوع یافته بود درگذشت. سلطنت او دو سال و چند ماه بود. (تاریخ ایران، میر الدوله، چاپ خیام، ص ۲۲۷)

سخت گرفتار بیتابی و ناآرامی شد تا این که مرگش فرا رسید و در دسکره الملک (دستگرد) از جهان رفت.

گفته می شود:

در دومین روزی که شیرویه برادران خود را کشته بود، دو خواهرش، پوران‌دخت و آذرمدخت پیش او رفتند و او را سخت سرزنش کردند و گفتند:

از شدت دل‌بستگی به پادشاهی، پدر و برادرانت را از میان بردی در صورتی که با وجود کشتن آنها هم این تخت و تاج به تو وفادار نخواهد ماند.

شیرویه به شنیدن این سخنان به گریه افتاد و سخت گریست و افسر خود را سر برداشت و بر زمین زد. و از آن پس پیوسته بیمار و اندوهگین بود.

همچنین گفته می شود:

شیرویه از خانواده خود هر کرا که زور و نیروئی داشت، براند و از دستگاه خود دور کرد.

در روزگار او بیماری طاعون شایع گردید و بسیاری از ایرانیان نابود شدند، خود او نیز بدین مرض درگذشت.

مدت فرمانروائی او هشت ماه بود.

ص: ۲۲۸

اردشیر کودکی بود که بیش از هفت سال از عمرش نمی گذشت.

هنگامی که شیرویه در گذشت، ایرانیان، پسرش اردشیر را- که کودکی خردسال بود- به پادشاهی نشانند.

مردی به نام بهادر جسنس که رتبه خوانسالاری داشت سرپرستی اردشیر و اداره کارها را به عهده گرفت و سیاست کشور داری را به خوبی از پیش برد چنان که در اثر حسن تدبیر و فرمانروایی او مردم با وجود خردسالی اردشیر احساس ناراحتی نمی کردند.

شهربراز سردار ایرانی هنوز با لشکری که خسرو پرویز در زیر فرمانش گذاشته بود در مرز روم به سر می برد.

او پس از خسرو پرویز با قیصر روم آشتی نموده و به جبران کارهائی پرداخته بود که با رومیان کرده بود و ما پیش ازین شرح دادیم.

از این رو قیصر روم برای او خلعت و هدیه هایی می فرستاد.

خسرو پرویز و شیرویه همیشه به شهربراز نامه می نوشتند و در کارهای خود با او مشورت می کردند. ولی بزرگان ایران هنگامی که می خواستند اردشیر را بر تخت بنشانند با او مشورت نکردند و این غفلت بهانه ای برای خرده گیری به دست او داد.

او این بهانه را وسیله ای قرار داد تا خردسالی اردشیر را غنیمت شمارد و از فرصت استفاده کند و دست به جنگ و خونریزی بگشاید و تاج و تخت سلطنت را بگیرد. (۱) ۶

ص: ۲۳۰

۱- - فرخان شهروراز (شهربراز)، سردار معروف خسرو پرویز که در زمان قباد دوم (شیرویه) از فرمان او سرپیچی کرده، کشورهای مفتوحه مصر و شام و قسمتی از آسیای صغیر را به روم مسترد نداشته بود موقع را مناسب دانسته در صدد تصاحب تاج و تخت برآمد و برای این که هراکلیوس را با خود یار کرده باشد، در شهر هراکلیه (هرقلیه)، در کنار دریای مرمره، با او ملاقات کرد، و قراری با او بست که به موجب آن مصر و شام و قسمتی از آسیای صغیر را که هنوز در تصرف داشت به روم مسترد دارد. بعلاوه مبلغی هم سالانه پردازد. هراکلیوس به پسر شهروراز که نیستاس نام داشت لقب پاتریکان داد و دختر او را که نیکه نام داشت برای پسر خود، تئودور، به زنی گرفت. و دختر نیستاس را که نوه شهروراز باشد به زنی کنستانتین، ولیعهد خویش، در آورد. شهروراز سپاه خود را به جانب تیسفون راند. در این شهر دو تن از بزرگان، یکی نیوخسرو، رئیس پاسداران پادشاهی و دیگر نامدار گشنسب، سپاهبد نيمروز با او یار شدند. شهروراز به شهر درآمده، پادشاه خردسال را که بیش از یک سال و نیم سلطنت نکرده بود، بکشت و خود به شاهی نشست (۶۲۹ م) (ایران در عهد باستان، دکتر مشکور، ص ۴۶۶)

از این رو با لشکر خویش به سوی مدائن روانه شد.

اردشیر و بهادر جنس و هر کس که از خاندان شاهی زنده مانده بود به شهر تیسفون رفتند.

شهربراز آنان را در تیسفون محاصره کرد و گرداگرد شهر منجیق هائی بر پا ساخت ولی هیچ کاری از پیش نبرد.

لذا از در نیرنگ در آمد، و رئیس نگهبانان شهر و اسپهبد نیمروز را فریب داد تا سرانجام آن دو تن دروازه شهر را به روی او و لشکریانش گشودند.

شهربراز به درون شهر راه یافت و گروهی از بزرگان را کشت و دارائی ایشان را گرفت.

یکی از یاران شهربراز نیز، به دستور او، اردشیر را در ایوان خسرو شاه قباذ بکشت.

مدت فرمانروائی اردشیر یک سال و ششم ماه بود.

ص: ۲۳۱

سخن درباره پادشاهی شهربراز

این مرد از خانواده شاهان ساسانی نبود.

پس از کشته شدن اردشیر سوم، شهربراز - که نامش فرخان بود - بر تخت سلطنت نشست.

هنگام جلوس بر تخت دچار شکم درد سختی شد ولی بعد بهبود یافت.

سه برادر از مردم استخر فارس بر شهربراز که اردشیر خردسال را کشته بود خشم گرفتند و در کشتن شهربراز هم پیمان شدند.

ص: ۱۰

ن سه تن از پاسداران کاخ شاهنشاهی بودند.

هنگامی که پادشاه سوار می شد، پاسداران- در حالیکه سراپا مسلح بودند و شمشیرها و نیزه هائی در دست داشتند- در دو صف می ایستادند. و همینکه پادشاه از برابرشان می گذشت، پیشانی خویش را بالای سپر خود قرار می دادند و به حال تعظیم کمر را خم می کردند. (۱)

ص: ۲۳۲

۱- - در ازمه اخیر عهد ساسانی دسته قراولان از نجبا تشکیل می شد و (به گفته نلدکه) حتی سربازان ساده گارد شاهنشاهی هم از نجبا بودند. چون شاه بر اسب می نشست مستحفظین در دو صف قرار می گرفتند. هر فردی زرهی و خودی و سپری و شمشیری داشت و نیزه ای به دست گرفته بود. چون شهريار از مقابل او می گذشت، سپر خویش را پیش می برد و به جانب حاشیه زین شهريار دراز می کرد و سر را چندان فرود می آورد که پیشانی او به سپر می رسید. (ایران در زمان ساسانیان، تألیف کریستین سن، ترجمه رشید یاسمی ص ۴۱۸)

شهربراز روزی سوار بر اسب شد و آن سه برادر نیز در صف، نزدیک به هم، ایستاده بودند.

همینکه شهربراز در برابرشان آمد، چنان با نیزه او را زدند که در دم جان سپرد و از اسب سرنگون شد و افتاد. (در این حال، پاسداران دیگر خم شده بودند و سپر مانع از آن بود که حرکات این سه برادر را ببینند و احتمالاً از آن جلوگیری کنند.) پس از افتادن شهربراز، آن سه تن بیدرنگ ریسمانی به پایش بستند و او را کشاندند.

برخی از بزرگان نیز آنان را درین کار یاری کردند. همچنین با یک دیگر همدست شدند و گروهی را که در ریختن خون اردشیر دست داشتند، کشتند.

سراسر مدت فرمانروائی شهربراز چهل روز بود.

ص: ۲۳۳

پس از کشته شدن شهربراز، چون از خاندان شاهان ساسانی دیگر مردی نمانده بود، ایرانیان پوراندخت، دختر خسرو پرویز را به شاهی برگزیدند.

پوراندخت هنگامی که بر تخت نشست با مردم به نیکی و دادگری رفتار کرد و به نوسازی پلها پرداخت و آنچه از خراج باقی مانده بود به مردم بخشید.

صلیب مقدس را نیز به پادشاه روم برگرداند.

مدت فرمانروائی او یک سال و چهار ماه بود.

پس از او مردی که خشنبنده نامیده می شد و از عموزادگان دور خسرو پرویز به شمار می رفت به پادشاهی رسید.

مدت پادشاهی او از یک ماه کمتر بود و سرداران وی، که طرز رفتارش را نمی پسندیدند، او را کشتند.

سخن درباره پادشاهی آرمیدخت دختر خسرو پرویز

پس از کشته شدن خشک‌شبنده، ایرانیان آرمیدخت، دختر دیگر خسرو پرویز، را بر اورنگ فرمانروائی نشاندهند. او از زیباترین زنان بود.

در آن روزگار، فرخ هرمز که از بزرگان درجه اول ایران به شمار می‌رفت، اسپهبد خراسان بود. او فریفته آرمیدخت شد و خواستار دیدار وی گردید تا با وی زناشوئی کند.

ولی آرمیدخت پاسخ داد:

«اگر خواستار وصلت با من هستی، برای یک ملکه زناشوئی روا نیست و من چنین درخواستی را نخواهم پذیرفت ولی اگر نیاز دیگری داری در فلان وقت بیا.» فرخ هرمز دستور آرمیدخت را به کار بست و در آن شب به دیدن وی رفت.

ص: ۲۳۵

آزمیدخت به فرمانده پاسداران کاخ پنهانی دستور داد که فرخ هرمز را بکشد.

او هم فرخ هرمز را کشت و پیکرش را در میدان پایتخت انداخت.

بامداد او را کشته یافتند و جسدش را پنهان کردند.

پسر او رستم، (رستم فرخزاد)، همان کسی بود که در قادیسیه با مسلمانان پیکار کرد.

او در خراسان جانشین پدر خود بود و همینکه خبر کشته شدن پدر را شنید به خونخواهی او کمر بست و با لشکر خویش به راه افتاد تا به مدائن رسید و آزمیدخت را گرفت و کور کرد و کشت.

برخی نیز گفته اند:

«آزمیدخت مسموم شد.» مدت فرمانروائی آزمیدخت شش ماه بود.

می گویند:

پس از آزمیدخت مردی آمد که او را خسرو پسر مهرجسنس می خواندند. از پشت اردشیر بابکان بود و در اهواز به سر می برد.

بزرگان او را بر تخت شاهی نشانند و تاج بر سرش نهادند.

ولی او چند روز بعد، کشته شد.

و نیز گفته شده است:

کسی که پس از آزمیدخت به پادشاهی رسید، خرزاد خسرو بود که از فرزندان خسرو پرویز محسوب می شد.

مادر او، زنی کرد، خواهر بسطام بود.

گفته شده است:

او را در حصن الحجاره، نزدیک نصیبین، یافتند و اندک زمانی بر تخت سلطنت نگاه داشتند و بعد وی را از پادشاهی بر کنار کردند

و کشتند.

مدت پادشاهی او شش ماه بود.

درباره پادشاهی پسر مهران جنسن گفته اند:

پس از کشته شدن خرزاد خسرو بزرگان ایران به جست و جوی کسی پرداختند که از خاندان شاهان ساسانی باشد، اگر چه زن باشد.

سرانجام مردی را یافتند که در میسان به سر می برد و او را فیروز پسر مهران جنسن می خواندند.

نام او هم جنسنبنده بود.

مادرش صهاربخت، دختر یزدان زان پسر انوشیروان بود.

او را بر تخت نشانندند. سری بزرگ داشت و همینکه تاج بر سرش نهادند، گفت:

«این تاج چقدر برای سر من تنگ است!» این سخن را به فال بد گرفتند و او را در همان دم کشتند.

و نیز گفته شده است:

او را چند روز بعد کشتند.

ص: ۲۳۷

سخن درباره پادشاهی یزدگرد پسر شهربار پسر خسرو پرویز یزدگرد سوم

پس از آشفته شدن کار ایرانیان و ورود مسلمانان به شهرهای ایران، مردم کشور به جست و جوی مردی از خاندان شاهی برآمدند که رشته فرمانروائی را به دست وی سپارند تا به جنگ پردازد، شهرهای ایران را در برابر مهاجمان حفظ کند.

در نتیجه جست و جو سرانجام یزدگرد را در استخر فارس یافتند.

پدر یزدگرد، پسر خسرو پرویز، بود.

یزدگرد را به مدائن بردند و به پادشاهی نشانند و در سلطنت استقرار یافت جز این که پادشاهی وی در برابر فرمانروائی سایر پادشاهان ساسانی، به خیال بیشتر شباهت داشت.

به خاطر جوانی و ناپختگی وی و سستی و بیسرو سامانی

ص: ۲۳۸

کارهای کشور ایران، وزیران و بزرگان، دولت او را اداره می کردند.

با این همه، دشمنان ایشان چیرگی یافتند و بر شهرهای ایران تاختند.

دو سال از پادشاهی یزدگرد گذشته بود که تازیان به شهرها هجوم آوردند.

یزدگرد هنگامی کشته شد که بیش از بیست سال از عمرش نمی گذشت.

باقی اخبار پادشاهی او را- به خواست خداوند- در جای خود، هنگام ذکر پیروزیهای مسلمانان، بیان خواهیم کرد.

این آخرین پادشاه ایران (از سلسله ساسانی) بود و ما پس از او به ذکر تواریخ اسلامی به روش سال های هجری می پردازیم.

اما قبل از آن، روزهای مشهور عرب در دوره جاهلیت را شرح می دهیم. بعد، به خواست خدای بزرگ، رویدادهای اسلامی را می آوریم.

ص: ۲۳۹

اشاره

ابو جعفر طبری از روزهای عرب، جز روزهای ذوقار و جذیمه الابرش و زباء و طسم و جدیس، روزهای دیگری را ذکر نکرده، و اینها را هم از آن جبهه که آنان پادشاهانی بوده اند شرح داده و از ذکر بقیه غفلت ورزیده است.

لذا ما به شرح روزهای مشهور و جنگ های معروفی می پردازیم که گروه های بسیار زد و خوردهای سختی را شامل شده است.

به ذکر جنگ ها و تاخت و تازهای که مشتمل بر گروهی اندک می شوند نمی پردازیم چون این گونه نبردهای کوچک بسیار و از اندازه بیرون است.

بنا بر این، ازین پس به یاری خداوند روزهای بزرگ و جنگ های مشهور را شرح می دهیم.

سخن درباره جنگ زهیر بن جناب کلبی با غطفان و بکر و تغلب و فرزندان قین

زهیر بن جناب بن هبل بن عبد الله بن کنانه بن بکر بن عوف بن عذره الکلبی، یکی از کسانی بود که قبیله قضاعه هوادار وی شدند و در اطرافش گرد آمدند.

زهیر را، به سبب اندیشه درستی که داشت و پیشگوئی های راستی که می کرد، کاهن می خواندند.

او دویست و پنجاه سال زندگانی کرد و در طی دوره دراز عمر خود دویست بار به جنگ پرداخت.

برخی نیز گفته اند:

زهیر چهار صد و پنجاه سال زیست و مردی دلاور و پیروزمند و فرخنده سرشت بود.

سبب جنگ او با قبیله غطفان این بود که فرزندان بغیض بن ریث بن غطفان، هنگامی که همه با هم از تهامه بیرون رفتند، با صداء بر خورد کردند که قبیله ای از مذحج بود.

میان این دو قبیله جنگی در گرفت.

ص: ۲۴۱

فرزندان بغیض با دارائی و خانواده های خویش حرکت می کردند و برای دفاع از زن و بچه خود سخت جنگیدند و سرانجام بر دشمن خود، صدام، پیروزی یافتند و گروه بسیاری از آنان را کشتند.

این پیروزی مایه برتری و سربلندی فرزندان بغیض شد و دارائی ایشان را فزونی بخشید.

وقتی این کامیابی را دیدند به خود بالیدند و گفتند:

«به خدا ما نیز حرمی ترتیب خواهیم داد مانند مکه که در آن هیچ صیدی کشته نشود و هیچ پناهنده ای آسیب نبیند.» از این رو، حرمی ساختند و فرزندان مره بن عوف نیز متولی آن شدند.

زهیر بن جناب، وقتی از انجام این کار و سایر تصمیماتی که فرزندان بغیض گرفته بودند، آگاهی یافت، گفت:

«به خدا سوگند تا من زنده ام هرگز نخواهم گذاشت قبیله غطفان چنین حرمی داشته باشد.» این بود که در میان کسان خود جار زد و همه را پیرامون خویش گرد آورد و آنان را از حال غطفان و آنچه درباره ایشان شنیده بود آگاه ساخت و گفت:

«بهترین شاهکاری که من و همه شما می توانیم بکنیم این است که آنان را از انجام چنین کاری باز داریم.» یاران زهیر سخن او را تصدیق کردند و با او همراه شدند.

زهیر به دستگیری ایشان با غطفان در افتاد و خسته کننده ترین و سخت ترین جنگ را کردند تا بر آنان چیره شد و پیروزی یافت و به مراد خود رسید و یکی از سواران غطفان را گرفت و در حرمی که ساخته بودند کشت و بدین گونه، قدس و حرمت آن حرم را از

بعد بر قبیله غطفان منت گذاشت و زنانی را که ایشان اسیر گرفته بود به ایشان بر گرداند و تنها دارائی ایشان را گرفت.

زهیر درباره این پیروزی شعر زیر را ساخته است:

فلم تصبر لنا غطفان لماتلاقنا و احزرت النساء

فلو لا الفضل منا ما رجعتن الی عذراء شیمتها الحیاء

فدرنکم دیونا فاطلبوها و اوثارا و دونکم للقاء

فانا حیث لا یخفی علیکم لیوث حین یحتضر اللواء

فقد اضحی لحدی بنی جناب فضاء الارض و الماء الرواء

نفینا نخوه الاعداء عنابارماح استنها ظماء

و لو لا صبرنا یوم التقینالقینا مثل ما لقت صداء

غدها تضرعوا لینی بغیض و صدق الطعن للنوکی شفاء (در جنگی که میان ما روی داد، قبیله غطفان پایداری نکرد و شکست خورد و زنان ایشان گرفته شدند.

ای مردم قبیله غطفان، اگر لطف ما نبود، شما دیگر به زنان پاکدامن خود دسترس نمی یافتید.

اینک آنان را بگریید و ببرید و از همبستری و دیدارشان کامیاب شوید.

بر شما پوشیده مباد که هر گاه درفش جنگ در اهتزاز در آید ما همانند شیر مردان خواهیم بود.

اکنون دیگر پهنه زمین و آب های گوارا در اختیار قبیله بنی جناب قرار گرفته است.

ما غرور و خود پسندی دشمنان خویش را از خود دور ساختیم و در هم شکستیم آنهم با نیزه هائی که تشنگی ما به جنگ، نوک آنها را تیز کرده است.

اگر ما در پیکار با دشمنان خویش پایداری نمی کردیم، همان آسیبی را می دیدیم که صدها دیدند چنان که بامداد روز بعد در پیش فرزندان بغیض به تضرع و زاری پرداختند.

این نكوهشی است. و نكوهش درست، بی خردان را بهبود می بخشد و هشیار می سازد. اما جنگ زهیر با بكر و تغلب، دو پسر وائل، بدین سبب بود که وقتی ابرهه به نجد در آمد، زهیر پیش او رفت. ابرهه مقدم وی را گرامی داشت و به وی مهربانی و نیکی کرد و او را بر همه تازیانی که پیشش آمده بودند، برتری داد.

همچنین، او را بر بكر و تغلب، دو پسر وائل، فرمانروائی بخشید.

بنا بر این زهیر به فرمانروائی قبائل بكر و تغلب رسید و این دو قبیله از او پیروی و فرمانبرداری می کردند تا سالی فرا رسید که دیگر نتوانستند خراجی را که زهیر می خواست پردازند.

زهیر با ایشان به جنگ برخاست و از چریدن گوسپندان و چارپایانشان در چراگاه ها جلوگیری کرد چنان که نزدیک بود همه حیوانات ایشان نابود شوند.

ابن زیابه، یکی از فرزندان تیم الله بن ثعلبه، که مردی دلیر و در آدمکشی بیباک بود، بر آن شد که زهیر را بکشد.

از این رو، شبانگاه، هنگامی که زهیر در خواب بود، به بالین وی رفت و شمشیر خود را چنان در شکم وی فرو برد که از پوست شکم گذشت و از پشت او سر بدر آورد.

ولی تصادفاً به روده ها و آنچه در شکم وی بود آسیبی نرسید و تیمی - یعنی همان ابن زیابه - گمان کرد که زهیر را کشته است.

زهیر با این که می دانست سالم مانده، از جای خود نجنبید و

همچنان بی حرکت ماند تا او را برنیانگیزد و کاری نکند که او ضربه دیگری بزند.

تیمی، سپس پیش کسان خود رفت و به آنان مژده داد که زهیر را کشته است.

آنان نیز از این مژده شاد شدند.

از سوی دیگر، زهیر که از این زخم کشنده جان بدر برده بود و جز اندکی از یارانش در پیشش نبودند به آنان دستور داد تا این طور وانمود کنند که او مرده است. و از قبیله های بکر و تغلب برای تدفین وی اجازه بگیرند. همینکه آنان اجازه دادند، چیزی را در میان جامه ای جای دهند و آن را به گونه ای جدی در میان قوم خود بگردانند.

آنان این دستور را به کار بستند و از بکر و تغلب اجازه خواستند تا وی را به خاک بسپارند.

آنگاه گوری گود کردند و آن جامه را دفن کردند چنان که هر کس آن را می دید شکی برایش نمی ماند که مرده ای در میان آن است.

بعد شتابان پیش قوم خود رفتند. و زهیر گروه هائی را برای جنگ گرد آورد.

دیری نگذشت که قبائل بکر و تغلب خبردار شدند که زهیر زنده است و آنان فریب خورده اند.

ابن زیابه که این خبر را شنید، گفت:

طعنه ما طعنت فی غلس اللیل زهیرا و قد توافی الخصوم

حین یحمی له المواسم بکراین بکر و این منها الحلوم

خانی السیف اذا طعنت زهیرا و هو سیف مضلل مشتموم

ص: ۲۴۵

(هنگامی که دشمنان به هم رسیده بودند، من در تاریکی شب ضربه ای به زهیر زدم.

بکر از مژده کشته شدن او روزها را عید می گیرد. اکنون بکر کجاست با آن رؤیاهای شیرینی که از این واقعه در سر می پروراند.

هنگامی که به زهیر زخم می زدم، شمشیر من به من خیانت کرد. این حربه ای گمراه و شوم است.) زهیر از مردم یمن هر که را که در دسترس یافت گرد آورد و به جنگ قبائل بکر و تغلب، که به زنده بودن او پی برده بودند، شتافت و با ایشان جنگی سخت کرد.

بکر شکست خورد و گریخت. بعد تغلب به پیکار پرداخت ولی دیری نگذشت که این قبیله نیز شکست خورد و کلیب و مهلهل، دو پسر ربیع، اسیر شدند و اموالشان به تاراج رفت.

قبیله تغلب کشته بسیار داد و گروهی از بزرگان و شهسواران این قبیله گرفتار گردیدند.

زهیر طی چکامه ای در این باره گفته است:

این این الفرار من حذر الموت اذا يتقون بالاسلاب

اذ اسرنا مهلهلا و اخاه و ابن عمرو فی القید و ابن شهاب

و سبينا من تغلب کل بیضار قود الضحی برود الرضاب

حین تدعو مهلهلا یال بکرها أهذی حفیظه الاحساب

و یحکم و یحکم ایح حماکم یا بنی تغلب انا ابن رضاب

و هم هاربون فی کل فج کشرید النعام فوق الروابی

و استدارت رحی المنایا علیهم بلیوث من عامر و حناب

فهم بین هارب لیس یألوو قتیل معفر فی التراب

ص: ۲۴۶

روزی که ما مهلهل و برادرش و ابن عمرو و ابن شهاب را گرفتیم و به بند انداختیم.

و از قبیله تغلب هر زن سپید روی و نازپرورده و صبح خواب و تردهان را اسیر کردیم، مهلهل و فرزندان بکر را به یاری خویش می خواندند. آیا اینها نگهدارنده اصل و نسب قبیله هستند؟

ای فرزندان تغلب، من پسر رضاب هستم که همه خویشان شما را به بند اسارت افکندم.

و آنان به هر گوشه می گریختند مانند شتر مرغ هائی که به روی پشته ها پراکنده باشند.

و در چنگ شیر مردانی از خاندان عامر و جناب، آسیای مرگ بر سرشان می گردید.

آنان حالی میان گریز و مرگ داشتند. گریزنده ای که بر نمی گردد تا پشت خود را بنگرد و کشته ای که به خاک آلوده است.

هنگامی که ما برتری یافتیم، بزرگی ما نیز بالای هر بزرگی قرار گرفت چنان که آسمان بالای ابر است.) اما جنگ زهیر با قبیله بنی قین بدین سبب بود که یکی از خواهران زهیر با مردی از مردم قین زناشوئی کرده بود.

روزی پیکی از سوی خواهرش رسید و با خود دو کیسه، یکی پر از ریگ و دیگری پر از خارهای گون آورده بود.

زهیر به کسانی که پیرامون وی بودند، گفت:

خواهر من با فرستادن این دو کیسه به ما خبر می دهد که:

«به زودی دشمنی با لشکری نیرومند بر شما خواهد تاخت. تا فرصت باقی است بارهای خود را ببندید و کوچ کنید و بروید.»
(۱) جلاح بن عوف سحمی که این سخن شنید، گفت:

«ما به گفته زنی از این جا نمی رویم.» بنا بر این زهیر رفت و جلاح ماند.

دیری نگذشت که ناگهان آن لشکر بر جلاح تاخت و عموم یاران جلاح را کشت و دارائی آنان و همچنین اموال جلاح را به یغما برد.

اما زهیر رفت و کسان خود را از قبیله بنی جناب گرد آورد و ایشان را آماده پیکار ساخت.

آن لشکر همینکه از اجتماع کسان زهیر آگاهی یافت بر آنان تاخت ولی زهیر در این جنگ، سخت پایداری و ایستادگی کرد تا دشمنان را شکست داده و رئیسشان را کشت.

در نتیجه، مهاجمان ازین جنگ سودی نبردند و زیان دیده و سرافکننده باز گشتند.

همینکه سال های عمر زهیر فزونی یافت، برادرزاده خود، عبد الله بن علیم، را جانشین خویش ساخت.

سپس، روزی زهیر گفت:

«آماده باشید که قبیله کوچ می کند.» جم

ص: ۲۴۸

۱- - خار را در عربی «شوک» می گویند و زهیر کیسه پر از «شوک» را به معنی دشمنی، «قوی شوکت» گرفت و کیسه پر از ریگ را، ریگ «روان» تعبیر کرد و گفت: دشمنی قوی به ما می تازد و باید از این جا به جای دیگری «روانه» شویم. مترجم

ولی عبد الله گفت:

«آگاه باشید که قبیله برجای خود می ماند.» زهیر پرسید:

«این که با من مخالفت می کند، کیست؟» در پاسخ گفتند:

«برادرزاده ات، عبد الله بن علیم، است.» زهیر گفت:

«کسی که بیش از همه با مرد دشمنی می کند، برادرزاده اوست.» آنگاه به شراب خواری پرداخت و تنها شراب خورد تا در گذشت.

از کسانی که تنها شراب خوردند تا مردند، یکی هم عمرو بن کلثوم تغلبی، و دیگر، ابو عامر ملاعب الاسنه عامری است.

ص: ۲۴۹

از آنچه درباره روزبردان گفته اند این است که زیاد بن هبوله پادشاه شام، از فرزندان سلیح بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه بود.

حجر بن عمرو بن معاویه بن حارث کنندی نیز در نجد و عراق بر عرب فرمانروائی داشت و به او «آکل المرار» لقب داده بودند.

هنگامی که حجر با قبائل کنده و ربیعہ به بحرین (یعنی بحرین قدیم) حمله برده بود، زیاد بن هبوله این خبر را شنید و از غیبت ایشان استفاده کرد و با لشکر خود به اقامتگاه حجر تاخت و خانواده حجر و ربیعہ و دارائی ایشان را ربود زیرا آنها تنها مانده و مردانشان - چنان که گفته شد - به بحرین برای جنگ رفته بودند.

زیاد بن هبوله به تاراج پرداخت و هر چه یافت، ربود و زنانی را اسیر کرد که هند، دختر ظالم بن وهب بن حارث بن معاویه، نیز در میانشان بود.

حجر و کنده و ربیعہ همینکه خبر یغماگری زیاد بن هبوله را شنیدند، از جنگی که در پیش داشتند دست کشیدند و برگشتند

تا زیاد را ببیند و از او انتقام بگیرند.

بزرگان قبیله ربیعہ مانند عوف بن محلم بن ذهل بن شیبان، و عمرو بن ابی ربیعہ بن ذهل بن شیبان، و دیگران، از یاران حجر بودند.

عمرو را در بردان، نزدیک عین اباغ، یافتند. این جا جایی امن بود و دشمن بدو دسترسی پیدا نمی کرد.

حجر و کسانش در دامنه کوهی در همان جا اردو زدند و قبائل بکر و تغلب و کنده که حجر را همراهی می کردند، پائین آن کوه، در صحصحان، بر کرانه آبی که حفیر خوانده می شد، فرود آمدند.

عوف بن محلم و عمرو بن ابی ربیعہ بن ذهل بن شیبان تأخیر را روا ندانستند و بیدرنگ پیش حجر رفتند و بدو گفتند:

«ما زودتر به دنبال زیاد بن هبوله می رویم تا شاید برخی از آنچه را که از ما غارت کرده، پس بگیریم.» این دو تن سپس به سوی لشکرگاه زیاد روانه شدند.

میان عوف و زیاد برادرخواندگی وجود داشت. از این رو، عوف پیش زیاد رفت و به او گفت:

«ای بهترین جوانمردان، زن من امامه را به من پس بده» زیاد، زن او را بدو برگرداند.

این زن که باردار شده بود، برای عوف دختری آورد و عوف می خواست این دختر را زنده بگور کند ولی عمرو بن ابی ربیعہ از او درخواست کرد که دختر را به وی ببخشد و گفت:

«شاید بعدها از این دختر، اناسی (مردمی) به وجود آیند.» از آن رو، این دختر بعدها به «ام اناس» معروف شد و حارث بن عمرو بن حجر آکل المرار با او زناشوئی کرد و از او عمرو را آورد که «ابن ام اناس» خوانده می شود.

پس از عوف، عمرو بن ابی ربیعہ پیش زیاد بن هبوله رفت

و گفت:

«ای بهترین جوانمردان، شتران مرا که گرفته ای به من بازده» زیاد نیز شتران او را بدو پس داد.

در این هنگام یکی از شتران نر با یک شتر ماده در افتاد و به کشمکش پرداخت. عمرو خشمگین شد و شتر نر را گرفت و بر زمین افکند.

زیاد که چنین دید بدو گفت:

«ای عمرو، شما فرزندان شیبان، اگر همین طور که شتران را بر زمین می زنید، مردان را هم مغلوب می کردید، اکنون برای خود کسی بودید و نیازی نداشتید که در این جا باشید.» عمرو این سرزنش را نتوانست تحمل کند و گفت:

«تو کار کوچکی کردی و نام بزرگی یافتی ولی برای خود در دسری خریدی که رشته ای دراز خواهد داشت. به زودی حجر را بالای سر خود خواهی یافت و به خدا سوگند که از این جا دور نخواهی شد تا هنگامی که نیزه من از خون تو سیراب شود.» آنگاه به اسب خود جست و شتابان روانه شد تا خود را به حجر رساند.

حجر بن عمرو می خواست به زیاد بن هبوله حمله کند ولی از چند و چونی لشکر وی آگاهی نداشت. از این رو، سدوس بن شیبان بن ذهل، و صلیع بن عبد غنم را به لشکرگاه زیاد فرستاد تا از چگونگی لشکر او خبری بیاورند.

این دو تن شبانگاه به اردوی زیاد رسیدند و با استفاده از تاریکی شب در میان لشکریان او راه یافتند.

زیاد بن هبوله تازه غنائمی را که از جنگ به دست آورده بود میان افراد خویش تقسیم کرده و شمع هائی بر افروخته بود و با

ص: ۲۵۲

خرما و روغن از آنان پذیرائی می کرد.

همینکه خوردن و آشامیدن به پایان رسید، زیاد فریاد زد:

«هر کس که یک پشته هیزم برای من بیاورد، یک دیگچه خرما بدو خواهم داد.» سدوس و صلیع بیدرنگ یک پشته هیزم گرد آوردند و پیش زیاد بردند و یک دیگچه خرما گرفتند و نزدیک سراپرده او نشستند.

بعد صلیع به پیش حجر برگشت و او را از چگونگی لشکر زیاد آگاه ساخت و خرما را نیز بدو نشان داد، زیرا این خرما را زیاد از اموال حجر به تاراج برده بود.

اما سدوس شتاب نورزید و با خود گفت:

«من از این جا دور نمی شوم تا برای حجر خبر روشن و مفصلی ببرم.» آنگاه پیش لشکریان زیاد بن هبوله نشست و به سخنانشان گوش داد.

هند، همسر حجر، نیز پهلوی زیاد بود و به زیاد گفت:

«این خرما را از ناحیه هجر برای حجر هدیه فرستاده و این روغن را از دومه الجندل آورده بودند.» بعد یاران زیاد از پیش او رفتند و تنها سدوس ماند با مردی که در کنارش بود.

در این هنگام سدوس از ترس این که مبادا آن مرد او را بیگانه پندارد و به جاسوسی وی پی ببرد، پیشدستی کرد و دوستانه دستی به پشت وی زد و پرسید:

«برادر، تو که هستی و نامت چیست؟» او هم گفت:

«من فلان کس، پسر فلان کس هستم.»

بدین گونه کاری کرد که او وی را از نگهبانان زیاد پندارد.

آنگاه به سراپرده زیاد بن هبوله نزدیک شد تا جائی که می توانست سخن او را بشنود.

زیاد همسر حجر را که اسیر کرده بود در آغوش خود کشید و بوسید و با وی عشق بازی کرد و به او گفت:

«اکنون درباره حجر چه گمان می کنی؟» هند، همسر حجر، پاسخ داد:

«گمان نمی کنم، بلکه یقین دارم که حتی اگر خود را به کاخ های شام هم برسانی، حجر از جست و جوی دست بر نمی دارد تا تو را پیدا کند و انتقام بگیرد. همین الآن او با سواران بنی شیبان در راه است و شتابان به سوی لشکرگاه تو می تازند. او یاران خود را بر می انگیزد و یارانش او را دلگرمی می دهند. چنان سخت تشنه است که لبانش کف بر آورده مانند لبان شتری که خار خشک می خورد. بنا بر این زودتر برخیز و خود را نجات بده! زیرا جوینده ای گرم پوی و گروهی انبوه با تدبیری متین و اندیشه ای درست در پی تو می تازند.» زیاد که این سخنان را شنید به خشم آمد و به هند سیلی زد و گفت:

«تو این حرفها را نزدی مگر برای این که فریفته و دلداده حجر هستی.» هند گفت:

به خدا سوگند من به اندازه ای که از حجر بدم می آید از هیچ مردی بدم نیامده است. اما هیچ مردی را هم دور اندیش تر از او ندیده ام. او همیشه هوشیار است چه خفته باشد و چه بیدار! حتی اگر چشمان او در خواب باشد برخی از اعضاء او بیدارند!

هر شب وقتی که می خواست بخوابد، به من دستور می داد که یک کاسه شیر در کنار بسترش بگذارم ... شبی خفته بود و من نزدیکش نشسته بودم و من نزدیکش بودم و بدو می نگریستم. ناگهان مار سیاهی که کشنده ترین مارها بود بدان جا خزید. همینکه طرف سر حجر رفت، حجر سر خود را برگرداند. بعد به سوی دست او خزید و او دست خود را عقب کشید، مار به طرف پای او رفت و او پای خود را نیز پس کشید.

حیوان گزنده سپس به سوی کاسه شیر رفت و از شیر نوشید و مقداری از شیری را که در دهان گرفته بود باز در کاسه ریخت. من که چنین دیدم با خود گفتم، الآن حجر بیدار می شود و شیر زهر آلود را می نوشد و می میرد و من از دستش آسوده می شوم.

دیری نگذشت که حجر بیدار شد و گفت:

«ظرف شیر را به من بده!» همینکه کاسه شیر را به دستش دادم آن را بو کرد و به دور افکند. کاسه واژگون شد و شیر بر زمین ریخت.

آنگاه پرسید:

«این مار سیاه کجا رفت؟» گفتم:

«من آن را ندیدم.» گفتم:

«به خدا دروغ می گوئی!» سدوس که در آن نزدیکی به گفت و گوی زیاد و هند گوش می داد، همه سخنان آن دو را شنید. بعد پیش حجر رفت و بدو گفت:

اتاک المر جفون بامر غیب علی دهش و جئتک بالیقین

فمن یک قد اتاک بامر لبث فقد آتی بامر مستبین

ص: ۲۵۵

(کسانی برای تو درباره کاری نامعلوم، خبرهائی هیجان آمیز و دروغ و شگفت انگیز آوردند ولی من خیری راست می آورم که یقین است. اگر کسی از آنچه مبهم است با تو سخن گفته من از چیزی سخن می گویم که روشن و آشکار است.) بعد آنچه را که شنیده بود، برای حجر حکایت کرد.

حجر هنگامی که سخنان او را می شنید مقداری خار در دست داشت که آن را «مرار» می گویند و چنان به خشم آمده بود که این گیاه تلخ را می جوید و از شدت خشم تلخی آن را حس نمی کرد.

سدوس هنگامی که سخن خود را به پایان رساند، دریافت که حجر درین مدت مرار می جویده است. بدین جهت از آن پس او را «آکل المرار» لقب دادند.

(مرار گیاهی است بسیار تلخ، و هر حیوانی که آن را بخورد می میرد.) (۱) به فرمان حجر در میان لشکر جار زدند و لشکریان را برای پیکار فراخواندند.

همه آماده نبرد شدند و حجر با لشکری که بسیج کرده بود به سر وقت زیاد بن هبوله شتافت.

میان حجر و زیاد جنگی بسیار سخت در گرفت و در این جنگ مردم شام، که سپاهیان زیاد بودند، کشته بسیار دادند.

قبائل بکر و کنده نیز اموال و اسیرانی را که بدست دشمن افتاده بودند نجات دادند.

در آن گیر و دار سدوس، زیاد بن هبوله را شناخت و بر او تاخت و با وی گلاویز شد و او را به زمین زد و اسیر کرد. جم

ص: ۲۵۶

عمرو بن ابی ربیعہ کہ پیروزی شدوس را دید، بر او رشک برد و پیش رفت و با نیزه خود زخمی کاری به زیاد زد و او را کشت شدوس به خشم آمد و گفت:

«تو اسیر مرا که پادشاه شام بود، کشتی. و خونبهای او که خونبهای یک پادشاه است باید به من پردازی.» سرانجام برای داوری پیش حجر رفتند و حجر چنین حکم کرد که عمرو و کسانش به اندازه خونبهای یک پادشاه به شدوس پردازند. خود او نیز به آنان پولی داد و بدین گونه ایشان را در پرداخت این خونبهای سنگین کمک کرد.

سپس همسر بی وفای خود، هند، را گرفت و او را به میان دو اسب بست و اسب ها را از دو سوی مخالف به حرکت در آورد تا پیکرش را به دو نیمه کردند.

برخی نیز گفته اند:

«زن خود را چنین نکشت بلکه او را سوزاند.» حجر، پس از آن که همسر خود را از میان برد، درین باره گفت:

ان من غره النساء بشی ء بعد هند لجاهل مغرور

حلوه العین و الحدیث و مرکل شی ء اجن منها الضمیر

کل انثی و ان بدالك منها آیه الحب حبها خینعور (پس از هند اگر کسی فریفته زنان شود نادان و گمراه است.

زن چشمان و گفتاری شیرین دارد ولی آنچه را که در درون خود پنهان می کند تلخ است.

هر زنی، اگر چه در چشم تو نشانه عشق و دوستی جلوه کند، دوستی او زود گذر است و دیر پای نیست.) حجر بعد از آن پیروزی به حیره باز گشت.

ص: ۲۵۷

من (ابن اثیر) می گویم:

این بود آنچه برخی از مورخان درباره جنگ زیاد بن هبولة سلیحی، پادشاه شام، با حجر گفته اند. ولی این روایت درست نیست زیرا پادشاهان سلیح تنها در اطراف شام که به بیابانی از فلسطین تا قنسرین و شهرهای روم می پیوندند، فرمانروائی می کردند.

شهرهای ایشان را نیز ملوک غسان از آنان گرفتند، همه هم پادشاهان دست نشانده رومیان بودند چنان که فرمانروایان حیره همه دست نشانده شاهنشاهان ایران بودند. در شام نه ملوک سلیح بالاستقلال فرمانروائی کردند و نه ملوک غسان. حتی در یک وجب از آن سرزمین نیز آزادی و استقلال نداشتند.

این هم که زیاد را پادشاه شام و معاصر حجر خوانده اند، درست نیست. زیاد بن هبولة سلیحی که تنها در برخی از - بلندی های شام فرمانروائی می کرده، مدتی دراز پیش از حجر آکل المرار می زیسته است. زیرا این حجر جد حارث بن عمرو بن حجر است که در روزگار قباد پدر انوشیروان، از سوی ایران، در حیره عراق بر تازیان فرمانروائی می کرده و میان زمان پادشاهی قباد تا هجرت حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) فقط یکصد و سی سال فاصله بوده در صورتی که پس از انقراض ملوک سلیح از زمان روی کار آمدن پادشاهان غسان تا هجرت، بگفته ای ششصد و به گفته ای پانصد سال فاصله بوده، و کم ترین مدتی که من شنیده ام سیصد و شانزده سال است.

پادشاهان غسان نیز پس از ملوک سلیح روی کار آمدند و زیاد نیز آخرین پادشاه سلیح نبود و پس از او شاهان دیگری آمدند به مدت مذکور در فوق افزوده می شود.

با این وصف، زمان پادشاهی زیاد بن هبولة بازمان فرمانروائی حجر آکل المرار تفاوت و فاصله بسیار پیدا می کند. چگونه ممکن

است پسر هبوله در روزگار حجر باشد که بر او حمله برد و قوم و قبیله او را غارت کند! ولی از آن جا که راویان عرب همه درباره این جنگ همزبان و همداستان هستند ناچار باید آن را به گونه ای توجیه کرد و شایسته ترین سخنی که درباره آن گفته اند این است که: زیاد بن هبوله ای که همزمان با حجر بوده، ریاست قومی را داشته و در برخی از نواحی شام فرمان می رانده است.

این احتمالی است که ممکن است با جنگ مذکور درست در بیاید. خداوند حقیقت را بهتر می داند.

این هم که گفته اند: «حجر پس از آن پیروزی به حیره بازگشت»، درست نیست. زیرا پادشاهان حیره که از فرزندان عدی بن نصر بن لخمی بودند، رشته سلطنتشان گسیخته نشد جز در روزگار قباد. این پادشاه - چنان که پیش از این در جای خود گفتیم - حارث بن عمرو بن حجر آکل المرار را در حیره به پادشاهی گماشت. ولی وقتی انوشیروان روی کار آمد، حارث را از پادشاهی حیره برکنار کرد و بار دیگر لخمیان را به پادشاهی رساند.

احتمال دارد که برخی از مورخان کندی روی تعصب قومی خبر مذکور را روایت کرده باشند. خدا حقیقت را بهتر می داند.

ابو عیبه، این روز، یعنی «روز بردان» را شرح داده ولی پسر هبوله را از پادشاهان سلیح نخوانده بلکه گفته او غالب بن هبوله از پادشاهان غسان بوده است.

بازگشت حجر به حیره را نیز ذکر نکرده و بدین گونه هر شک و تردیدی را از بین برده است.

سخن درباره محل قتل حجر، پدر امرؤ القیس و جنگ هائی که در پی کشته شدن او روی داد تا مرگ امرؤ القیس

نخست سبب فرمانروائی ایشان، یعنی حجر و بستگانش، را بر تازیان نجد شرح می دهیم، بعد آنچه را که به قتل وی و عواقب آن منجر شد، دنبال می کنیم.

در قبیله بکر رفته رفته بی خردان بر خردمندان برتری یافته و در فرمانروائی بر ایشان چیره شده بودند تا جائی که هر کس توانا بود، ناتوان را از میان می برد. از این رو، دانایان در کار خود نگریستند و بر آن شدند تا کسی را پادشاه خود سازند که داد ناتوان را از توانا بستاند.

ولی تازیان آنان را از این کار بازداشتند و آنان دریافتند که اگر از میان خود یکی را به پادشاهی برگزینند، کاری از پیش نخواهد رفت زیرا گروهی از او فرمانبرداری و گروهی دیگر با او مخالفت خواهند کرد.

ص: ۲۶۰

سرانجام پیش یکی از تبع های یمن رفتند. (۱) تبع ها نیز در چشم عرب، همانند خلفا در چشم مسلمانان بودند.

از او خواستند که یکی را به پادشاهی ایشان گمارد و او نیز حجر بن عمرو آکل المرار را پادشاه ایشان ساخت.

حجر به نزد ایشان روانه شد و در «بطن عاقل» فرود آمد و بر قبیله بکر حمله برد و آنچه را که لخمیان از سرزمین بکر در دست داشتند گرفت و بدین گونه زیست تا در گذشت و در همان بطن عاقل به خاک سپرده شد.

پس از مرگ او پسرش، عمرو بن حجر آکل المرار، به فرمانروائی رسید.

او را «مقصور» می خوانند که به معنی محدود و مقید است و این لقب را از آن رو به وی داده اند که هم خود را محدود به نگهداری قلمرو فرمانروائی پدر خود کرده بود و اندیشه گسترش آن را در سر نمی پروراند.

برادر او، معاویه الجون، نیز در یمامه به سر می برد.

پس از در گذشت عمرو، پسرش حارث، به پادشاهی رسید که در فرمانروائی بسیار سختگیر بود و بانگی تند و رسا داشت.

در روزگار قباد پسر فیروز شاهنشاه ساسانی - چنان که پیش از این یاد کردیم - مزدک برخاست و مردم را به زندقه فرا خواند.

قباد نیز بدو گروید.

در آن زمان منذر بن ماء السماء، پادشاه دست نشانده شاهنشاه ایران بود که بر حیره و نواحی وابسته بدان فرمانروائی می

کرد. جم

ص: ۲۶۱

۱- - تبع (به ضم تاء و فتح باء مشدد) لقب گروهی از پادشاهان یمن بوده است. مترجم

قباد که به آئین مزدک گرویده بود، منذر را نیز فراخواند که آن آئین را بپذیرد ولی منذر نپذیرفت.

قباد حارث بن عمرو را به آئین مزدک فراخواند و او این پیشنهاد را پذیرفت. لذا قباد منذر را از پادشاهی حیره برکنار و حارث را به جای او نشانید.

درباره روی کار آمدن حارث جز این هم گفته شده که ما هنگام شرح رویدادهای روزگار پادشاهی قباد، آن را ذکر کردیم.

بدین گونه حارث بر اورنگ فرمانروائی پایدار ماند تا هنگامی خسرو انوشیروان، پسر قباد، پس از پدر خویش افسر شاهنشاهی بر سر نهاد و مزدک و یارانش را کشت و منذر بن ماء السماء را به حکومت حیره برگرداند.

آنگاه حارث بن عمرو را که از فرمانروائی حیره برکنار کرده بود، به درگاه خویش فراخواند.

حارث که در شهر انبار به سر می برد، بر جان خویش بیمناک شد و با فرزندان و دارائی و خدم و حشم خویش گریخت.

منذر با سواران قبیله های تغلب و ایاد و بهراء در پی او شتافت ولی او خود را به سرزمین کلب رساند و رهائی یافت.

لشکریان منذر دارائی و خدم و حشم او را تاراج کردند و افراد قبیله تغلب چهل و هشت تن از کسان آکل المرار را- که عمرو و مالک، دو پسر حارث، نیز در میانشان بودند- گرفتند.

آنان را پیش منذر بردند و منذر همه را در دیار بنی مرینا گردن زد.

عمرو بن کلثوم درباره ایشان می گوید:

فأبوا بالنهاب و بالسبایا و ابنا بالملوک مصفدینا (آنان با غنائم و بردگان بازگشتند و ما شاهانی را که در بند

و زنجیر کشیده بودیم آوردیم.) همچنین امرؤ القیس درین باره می گوید:

ملوک من بنی حجر بن عمرو یساقون العشیه یقتلوننا

فلو فی یوم معرکه اصیبواو لکن فی دیار بنی مرینا

و لم تغسل جماجمهم بغسل و لکن فی الدماء عمر ملینا

تظل الطیر عاکفه علیهم و تنتزع الحواجب و العیونا (پادشاهانی از فرزندان حجر بن عمرو تا شبانگاه خونشان ریخته شده بود.

ایکاش در روز جنگ از پای در می آمدند ولی آنان در دیار بنی مرینا کشته شدند.

سره‌های آنان نیز، نه با آب، بلکه با خون خاک آلوده شست و شو یافت.

پرنده‌گان پیوسته پیرامون پیکر بیجان‌شان می گردند و چشم‌ها و ابروان آنان را می کنند و می خورند.) حارث که به سرزمین کلب گریخته بود، در آن جا ماندگار شد.

قبیله کلب حدس می زند که دشمنانش او را کشته اند و دانشمندان کنده برآند که او روزی به آهنگ نخجیر در پی گورخر یا بز کوهی تاخت ولی به او نرسید و از شکار او باز ماند و خسته شد و به خشم آمد و سوگند یاد کرد که هیچ چیز نخورد مگر از جگر او.

سواران او که در پی او می گشتند، پس از سه روز جست و جو، او را در حالی یافتند که نزدیک بود از گرسنگی بمیرد.

از این رو جگر حیوانی را که شکار کرده بودند، کباب کردند و بدو دادند و او پاره‌ای از آن جگر را که بسیار داغ بود فرو برد و دیری نگذشت که جان سپرد.

هنگامی که حارث در حیره فرمان می راند، بزرگان چند قبیله از نزار پیش او آمدند و گفتند:

«ما فرمانبردار توایم، و تو میدانی که در میان ما چه آشوب و کشتاری روی داده است. اگر این زد و خورد و دشمنی پایدار ماند می ترسیم که همه ما از میان برویم. از این رو، پسران خود را با ما بفرست که در میان ما سروری و داوری کنند و نگذارند که برخی از ما به برخی دیگر ستم روا دارند.» حارث نیز هر یک از فرزندان خویش را در یکی از قبیله های عرب به فرمانروائی گماشت.

بنا بر این پسرش، حجر، بر قبیله بنی اسد بن خزیمه و قبیله غطفان حکومت کرد، پسر دیگرش، شرحبیل، همان کسی که در واقعه روز کلاب کشته شد، بر همه قبیله بکر بن وائل و خاندان های دیگر حاکم گردید.

پسر دیگرش معدی کرب بود که او را «غلفاء» می خواندند زیرا به موی سر خود عطریات می مالید و یکی از معانی «غلف» مالیدن مواد خوشبوی به موی سر و ریش است.

باری، معدی کرب نیز فرمانروای قبیله قیس عیلان و طایفه های دیگر شد.

سلمه، پسر دیگر حارث، هم بر قبائل تغلب و نمر بن قاسط و بنی سعد بن زید مناره، از قبیله های تمیم، حکومت کرد.

حجر، که به حکومت قبیله بنی اسد رسیده بود، در مقام خود باقی ماند، و آنان، یعنی افراد این قبیله، هر سال باج و خراجی را که او لازم داشت به وی می پرداختند.

مدتی بدین گونه گذشت تا یک بار که باز کسانی را از تهامه به نزدشان فرستاد و خراج سالانه را خواست.

آنان از پرداخت خراج خودداری کردند و فرستادگان وی را زدند و راندند.

حجر، که این خبر را شنید، لشکری از قبیله ربیع و لشکری نیز از سپاهیان برادرش، که از قبائل قیس و کنانه بودند، فراهم آورد و به سر کوبی قبیله بنی اسد شتافت و سرداران و نیکانشان را گرفت و اموالشان را ربود و گروهی را با چماق کشت و گروهی از بزرگانشان را به تهمامه فرستاد و در زندان انداخت که عبید بن ابرص شاعر از آن جمله بود.

عبید شعری درین باره ساخت تا حجر را نسبت به بنی اسد بر سر رحم آورد.

این شعر مؤثر واقع شد و حجر به فرزندان اسد رحمت آورد و ایشان را از زندان آزاد کرد و کسی را فرستاد که اموالشان را نیز به ایشان برگرداند.

آزادشدگان به اندازه یک روز راه دور شده بودند که کاهنشان، عوف بن ربیع بن عامر اسدی، به پیشگوئی پرداخت و گفت:

«کیست آن فرمانروای چیره دست توانائی که سوار بر شترانی مانند گاوان وحشی می تازد؟ این خون اوست که روان است و اوست که فردا بامداد جانش گرفته می شود.» از او پرسیدند:

«این کیست؟» پاسخ داد:

«اگر بیم جان نبود به شما خبر می دادم که او همان حجر بلند آوازه است.» آنان که این پیشگوئی را شنیدند، شتابان تاختند و فراز و نشیب ها را درنوردیدند تا به لشکرگاه حجر رسیدند و به سراپرده

وی در آمدند.

علاء بن حارث کاهلی با نیزه بدو زخمی زد که به همان زخم کارش را ساخت و او را کشت.

این حجر، که به دست علاء کشته شد، کسی بود که پدر علاء را کشته بود.

پس از کشته شدن حجر فرزندان اسد به قبائل کنانه و قیس که تا آن زمان از حجر پیروی می کردند، گفتند:

«ای گروه کنانه و قیس، شما برادران ما و پسر عموهای ما هستید ولی این مرد از ما و شما نیست، شما طرز رفتار او را دیده اید و می دانید که او و یارانش با شما چه می کردند. بنابر این فرصت را غنیمت شمارید و به تاراج پردازید.» این را گفتند و بیدرنگ دست به یغما زدند و پیکر بیجان حجر را نیز در یک چادر سپید پیچیدند و میان جاده انداختند قبیله های قیس و کنانه که چنین دیدند، آنان نیز به تاراج دارائی وی پرداختند. ولی عمرو بن مسعود خانواده حجر را در پناه خود گرفت و از آسیب بر کنار داشت.

و نیز گفته شده است:

حجر همینکه دید فرزندان اسد بر او حمله ور شده اند، از ایشان ترسید و دست به دامن عویمر بن شجنه زد که از قبیله عطارد بن کعب بن زید مناه بن تمیم بود، و از او درخواست کرد که دخترش، هند، و همچنین همسرش را در پناه خود گیرد و نگذارد که آزاری ببینند.

آنگاه به بنی اسد گفت:

«اگر شما چنین می خواهید من از میانتان می روم و شما و کارتتان را به خودتان واگذار می کنم.»

ص: ۲۶۶

فرزندان اسد که این سخن شنیدند با او صلح کردند و حجر ایشان را ترک گفت و به نزد قوم خود رفت و چندی در میانشان ماند.

اما در این مدت بی کار نشست و گروه انبوهی را گرد آورد و آنان را، تحت فرماندهی خود، برای پیکار با قبیله بنی اسد، رهبری کرد.

فرزندان اسد که خبر لشکر کشی او را شنیدند با همدیگر به کنکاش پرداختند و گفتند:

«به خدا سوگند که اگر این مرد بر شما پیروزی یابد، مانند یک بچه بر شما تحکم خواهد کرد و دیگر زندگی برای شما ارزشی نخواهد داشت، بنا بر این اگر با شرافت بمیرید بهتر است.» همه بر آن شدند که در برابر حجر تا آخرین نفس ایستادگی کنند. از این رو گرد هم آمدند و برای رویارویی با لشکر حجر روانه گردیدند تا به آنان رسیدند و جنگی سخت کردند.

فرمانده جنگجویان بنی اسد، علباء بن حارث بود که به حجر حمله برد و بدو ضربتی زد و او را کشت قبیله کنده و یاران ایشان که چنین دیدند، گریزان شدند و فرزندان اسد خانواده حجر را اسیر کردند و آنچه از دارائی حجر یافتند به غنیمت بردند تا جائی که دست های ایشان از غنائم پر بود.

همچنین کنیزان و زنان حجر را با آنچه که داشتند، گرفتند و میان خود تقسیم کردند.

و نیز گفته شده است:

حجر در گیر و دار جنگ اسیر شد و او را در سرائی نگاه داشتند. در این هنگام خواهرزاده علبا بر او حمله ور گردید و با شمشیری که داشت، وی را زخمی کرد تا از وی انتقام بگیرد زیرا حجر پدر او را کشته بود.

ص: ۲۶۷

ولی پس از زخمی که به وی زد، کارش را تمام نکرد و حجر در طی مدت کوتاهی که زنده مانده بود، وصیت کرد و به مردی نامه ای نوشت و بدو سپرد که:

«نخست پیش نافع برو که بزرگترین فرزند من است و او را از کشته شدن من آگاه کن. اگر فقط گریست و بیتابی کرد، ازو در گذر و پیش پسر دیگرم برو. همین طور یکایک پسرانم را ببین تا به امرؤ القیس برسی که کوچکترین آنهاست. هر یک از فرزندانم که به شنیدن خبر کشته شدن من زاری و بیتابی نکرد، بدان که او مرد است و مردانگی دارد که انتقام مرا از دشمنانم بگیرد. لذا اسبان و سواران و جنگ افزار و وصیت نامه مرا بدو واگذار کن.» آن مرد با وصیتنامه حجر، پیش پسرش، نافع رفت و نافع همینکه خبر کشته شدن پدر خود را شنید، خاک بر سر خود ریخت و به سوگواری پرداخت.

آن مرد، که چنین دید، نافع را رها کرد و پیش فرزندان دیگر حجر رفت و دید همه مانند نافع جز گریه و زاری کار دیگری نمی کنند تا به امرؤ القیس رسید و او را با یاری سرگرم شرابخواری و نرد بازی یافت.

بدو گفت:

«حجر کشته شده است.» امرؤ القیس به سخن او گوش نداد ولی حریف او از بازی دست کشید. امرؤ القیس بدو گفت:

«بازی کن.» و او بازی را ادامه داد تا به پایان رساند.

امرؤ القیس گفت:

«نمی خواستم این بازی را خراب کرده و ناتمام گذاشته باشم.»

ص: ۲۶۸

سپس به فرستاده حجر رو کرد و از او جزئیات سرگذشت پدر خویش را پرسید.

او نیز همه را شرح داد.

امرؤ القیس گفت:

«تا وقتی که یکصد تن از بنی اسد نکشم و یکصد تن از اسیران قبیله خود را آزاد نکنم، شراب و زن بر من حرام باد!» حجر، پسر خود، امرؤ القیس را رانده بود زیرا او شعر می گفت و حجر نیز از شعر بیزار بود.

مادر امرؤ القیس، فاطمه، دختر ربیع بن حارث خواهر کلیب بن وائل بود.

در میان قبیله های عرب، اندک مردانی بودند که در کنار برکه ها یا هنگام شکار به شرابخواری می پرداختند. و امرؤ القیس در دمون از سرزمین یمن بود که خبر پدر خود را شنید و گفت:

تطاول اللیل علینا دمون دمون انا معشر یمانون

و اننا لقومنا محبون

(در دمون تاریکی شب ما را فرا گرفت. ما گروهی یمنی هستیم که بستگان خویش را دوست داریم.) بعد گفت:

«پدرم مرا در کوچکی رها کرد و اکنون خونش مرا در بزرگی رها نمی کند. نه امروز هوشیاری است و نه فردا مستی.

امروز شراب و فردا کار.» و این جمله ضرب المثل شد.

سپس به راه افتاد تا به قبائل بکر و تغلب رسید و از ایشان برای جنگ با بنی اسد یاری خواست.

آنان درخواست وی را پذیرفتند و بدو دست یاری دادند.

امرؤ القیس بعد دیده بانان و جاسوسان خویش را به قبیله

بنی اسد فرستاد تا درباره ایشان تحقیق کنند و خبری بیاورند.

در عین حال افراد قبیله بنی اسد از وجود امرؤ القیس و خونخواهی او آگاه شدند و به قبیله بنی کنانه پناه بردند در حالیکه جاسوسان امرؤ القیس نیز دو را دور آنان را تعقیب می کردند.

علاء بن حارث این موضوع را دریافت و به فرزندان اسد گفت:

«بدانید که دیده بانان و جاسوسان امرؤ القیس برگشتند تا او را از جایگاه شما و وضع شما خبردار کنند. الآن شما نزدیک قبیله بنی کنانه هستید. بهتر است شبانه برگردید و نگذارید که بنی کنانه از این موضوع چیزی بفهمد.» آنان نیز شبانه به جای خود برگشتند.

امرؤ القیس و یارانش که از بکر و تغلب و قبائل دیگر بودند، حرکت کردند تا به بنی کنانه رسیدند و به گمان این که افراد بنی کنانه همان بنی اسد هستند با شمشیر به جانشان افتادند در حالیکه می گفتند:

«ما خون پادشاهی را می خواهیم، ما خون پهلوانی را می خواهیم.» افراد بنی کنانه که به موضوع پی برده بودند، به امرؤ القیس گفتند:

«درود بر تو باد! ما را با تو سر جنگ و پیکار نیست. ما بنی کنانه هستیم کسانی که تو می جوئی دیروز از این جا رفتند. برو و از ایشان خونخواهی کن.» امرؤ القیس در پی بنی اسد شتافت. ولی آن شب نتوانست بر آنان دست یابد و در این باره گفت:

الا يا لهف نفسي اثر قوم هم كانوا الشفاء فلم يصابوا

وقاهم جدهم بيني ابهم و بالاشقين ما كان العقاب

ص: ۲۷۰

بختشان بلند بود که با فدا کردن پسران پدرشان و بدبختان دیگر، ایشان را از آنچه مایه کيفرشان می شد، رهائی بخشید.

علاء از چنگ دشمنان خویش گریخت، که اگر بر او دست یافته بودند، مشک ها از شیر تهی می شد. در شعر بالا منظور از «پسران پدر»، پسران کنانه است.

زیرا اسد و کنانه، دو پسر خزیمه، با هم برادر بودند، همچنین درباره علاء که می گوید: «اگر بر او دست می یافتند مشک ها از شیر تهی می شد.»، گفته اند او را کشته و شترش را هم که بدو شیر می داد رانده بودند در نتیجه، مشک وی بی شیر مانده بود.

همچنین گفته اند او را کشته و پوستش را از خون تهی کرده بودند همچنان که مشک از شیر تهی می شود.

باری، امرؤ القیس در پی بنی اسد شتافت و نیمروز به آنان رسید، در حالیکه سوارانش راه بسیار پیموده و از تشنگی نزدیک به مرگ شده بودند. ولی فرزندان اسد در کنار برکه آب جای داشتند.

امرؤ القیس با ایشان جنگی سخت کرد و گروه بسیاری از ایشان را کشت تا سرانجام بنی اسد شکست خوردند و گریختند.

بامداد روز بعد، قبیله های بکر و تغلب از تعقیب بنی اسد خودداری کردند و به امرؤ القیس گفتند:

«تو دیگر انتقام خون پدرت را گرفته ای.» امرؤ القیس جواب داد:

«نه بخدا.»

ص: ۲۷۱

گفتند:

«آری. ولی تو مردی شوم و نامبارک هستی که باعث شدی تا ما افراد بنی کنانه را بی گناه بکشیم.» در پی این گفت و گو او را ترک کردند و رفتند.

امرؤ القیس ناچار به قبیله ازدشنوه روی آورد و از آنان یاری خواست ولی آنان از کمک با وی خودداری کردند و گفتند:

«فرزندان اسد برادران ما و همسایگان ما هستند.» امرؤ القیس از آنان چشم پوشید و پیش قیل رفت که مرثد الخیر بن ذی جدن حمیری خوانده می شد.

میان امرؤ القیس و او خویشاوندی بود. لذا از او برای پیکار با فرزندان اسد یاری خواست و او بر آن شد که پانصد تن از مردان حمیر را در اختیارش بگذارد و بدین گونه او را یآوری کند.

اما پیش از حرکت امرؤ القیس، مرثد در گذشت و پس از او مردی از حمیر، که قرمل خوانده می شد به فرمانروائی رسید.

او خوار بار و وسائل مورد نیاز را برای امرؤ القیس آماده ساخت، قشونی را هم که مرثد وعده داده بود در تحت فرمانش گذاشت. از عرب قبیله شذاذ نیز او را پیروی کرد. از قبیله های دیگر یمن نیز استفاده نمود و با آنان به جنگ بنی اسد شتافت و درین جنگ پیروزی یافت.

ولی کامیابی او دیر پای نبود زیرا چیزی نگذشت که منذر به تعقیب امرؤ القیس پرداخت و جست و جوی خود را با سر سختی و کوشش بسیار پیگیری کرد و لشکریانی را برای دستگیری وی فرستاد.

در برابر سپاه منذر، امرؤ القیس یارای ایستادگی نداشت. از این رو، کسانی که از حمیر و قبائل دیگر با وی همراهی کرده

ص: ۲۷۲

بودند، او را ترک گفتند و رفتند. و امرؤ القیس ناچار با گروهی از کسان و خویشاوندان خود از مهلکه گریخت و به نزد حارث بن شهاب یربوعی، که همان ابو عتیبه بن الحارث است، رفت.

ولی منذر برای او پیام فرستاد که اگر پناهندگان را تسلیم نکند با وی خواهد جنگید.

او هم آنان را تسلیم کرد.

در این میان امرؤ القیس خود را نجات داد و با یزید بن معاویه بن حارث و دختر خود، هند، و زره ها و جنگ افزارها و دارائی خویش به نزد سعد بن ضباب ایادی که سرور قوم خود بود، رفت و از او پناه خواست. سعد نیز او را پناه داد و امرؤ القیس به ستایش وی پرداخت.

بعد، از او برگشت و نزد معلی بن تیم طائی رفت و پیش او ماند و در آن جا شترانی گرفت.

ولی گروهی از جدیله که بنو زید نامیده می شدند بر او تاختند و شتران وی را گرفتند.

اما بنو نبهان به او بزهایی دادند تا شیرشان را بدوشد. و او در این باره گفت:

إذا ما لم یکن ابل فمعزی کان قرون جلتها العصى ... تا آخر بار دیگر رخت بست و از پیش آنان رفت و در دستگاه عامر بن جوین منزل گرفت.

چیزی نگذشت که عامر در صدد تصاحب دارائی و خانواده امرؤ القیس بر آمد و امرؤ القیس که از اندیشه او آگاهی یافته بود، از او جدا شد و به مردی از بنی ثعل که حارثه بن مرنام داشت پناه برد. او نیز وی را پناه داد.

عامر که از این موضوع خبردار شد با حارثه در افتاد و

میانشان زد و خوردی سخت در گرفت.

امرؤ القیس که دید به سبب وجود او میان دو قبیله خونریزی روی داده، از نزدشان کوچ کرد و به سموأل بن عادیاہ یهودی روی آورد.

او مقدم وی را گرامی داشت و به مهمانی و پذیرائی از او پرداخت.

امرؤ القیس مدتی در نزد وی ماند. آنگاه از او درخواست کرد تا برای او نامه ای به حارث بن ابی شمر بنویسد و سفارش کند که وی را به خدمت قیصر روم بفرستد.

او نیز چنین نامه ای نوشت. و امرؤ القیس خانواده و اموال خود را پیش سموأل نهاد و به نزد حارث روانه شد.

همینکه بر اثر توصیه حارث به درگاه قیصر رسید، قیصر او را مورد نوازش قرار داد.

فرزندان اسد، به شنیدن این خبر، مردی را که طماح خوانده می شد و امرؤ القیس یکی از برادرانش را کشته بود، پیش قیصر فرستادند.

این مرد اسدی، هنگامی به درگاه قیصر رسید که قیصر تازه لشکری انبوه با چند تن از شاهزادگان در اختیار امرؤ القیس گذاشته و او را روانه کرده بود.

طماح به قیصر گفت:

«این امرؤ القیس مردی گمراه و تباهکار است. او با دختر تو راه دارد و بدو نامه می نوشت و در هر نامه شعرهایی عشقی برای او می فرستاد. شعرهایی که دختر تو را در میان عرب مشهور کرده است.» قیصر نیز جامه زربفت گلدوزی شده ای که زهر آلود بود

ص: ۲۷۴

برای امرؤ القیس فرستاد و بدو نوشت:

«من به خاطر احترام و بزرگداشت تو، اینک جامه ای را که خود می پوشیدم برایت می فرستم. آن را بپوش و به هر منزلی که میرسی مرا از حال خود آگاه کن.» امرؤ القیس آن جامه را پوشید و ازین مرحمت قیصر شادمان شد.

رفته رفته زهر از آن جامه در او سرایت کرد و پوست او را زخمی ساخت از این رو او را «ذو القروح» (یعنی صاحب زخم ها) نامیدند.

امرؤ القیس درین باره گفت:

لقد طمح الطماح من نحو ارضه لیلیسنى مما یلبس أبوسا

فلو انها نفس تموت سویهو لکنها نفس تساقط انفسا (طماح از سوی سرزمین خود به راه افتاد تا جامه سختی و بدبختی را به من بپوشاند.

ایکاش، این که کشته می شود، جانی بود که یک راست می مرد ولی این جانی است که با مرگش جان هائی را فرو می ریزد.) امرؤ القیس، هنگامی که به انقره (آنکارا) از شهرهای روم شرقی رسید، در بستر مرگ افتاد و گفت:

رب خطبه مسحفره و طعنه متعجره

و جفنه متحیره حلت بارض انقره (بسا خطبه های خوانده شده و ضربه های زده شده و - شراب های ریخته شده که به سرزمین انقره در آمده است.) اشاره به صفات خود کرده که شاعر و خطیب و جنگجوی و میگسار بود.

و گور زنی از شاهزادگان رومی را دید که تازه در دامنه کوهی به نام عسیب به خاک سپرده شده بود.

در این باره گفت:

ص: ۲۷۵

أجارتنا انا غریبان هاهناو کل غریب للغریب نسیب (ای خانم همسایه، بدبختی ها پیش می آیند و تا هنگامی که عسیب در این جا پایدار است من نیز درین جا خواهم بود.

ای همسایه، ما در این جا دو غریب هستیم و هر غریبی با غریب دیگر مانند خویشاوند است.) امرؤ القیس در گذشت و در کنار آن خانم به خاک سپرده شد.

بنا بر این، آرامگاه وی در آن جاست.

پس از مرگ امرؤ القیس، حارث بن ابی شمر غسانی نزد سموأل بن عادیاء رفت و آنچه را که امرؤ القیس پیشش نهاده بود مطالبه کرد.

از جمله اموال امرؤ القیس یکصد دست زره بود.

سموأل از دادن آن اموال به حارث خودداری کرد. حارث نیز یکی از پسران سموأل را گرفت و گفت:

«یا آن زره ها را به من بده یا پسرت را می کشم.» ولی سموأل هیچ چیز از اموال امرؤ القیس را بدو نداد و او هم پسرش را کشت.

سموأل درین باره گفت:

وفیت با درع الکندی انی اذا ما ذم اقوام وفیت

و اوصی عادیا یوما بان لاتهدم یا سموأل ما بنیت

بنی لی عادیا حصنا حصینا و ماء کلما شئت استقیق (من در نگهداری زره های امرؤ القیس کندی وفاداری کردم و مادام که در برابر قوم هائی تعهدی دارم، در تعهد خود وفادار خواهم ماند.

عادیا، روزی به من گفت: ای سموأل، آنچه من بنا

کرده ام تو ویران مکن.

عادیا برای من دژی استوار ساخت و آبی فراهم آورد که هر گاه خواستم از آن نوشیدم.» اعشی نیز از این پیشامد یاد کرده و گفته است:

کن کالسموأل اذا طاف الهمام به فی جحفل کسواد اللیل جرار

اذ سامه خطتی خسف فقال له: قل ما تشاء فانی سامع حار

فقال: غدر و ثکل انت بینهما فاختر فما فیهما حظ لمختار

فشک غیر طویل ثم قال له: اقتل اسیرک، انی مانع جاری (همچون سموأل باش هنگامی که مرد دلاوری با لشکری انبوه مانند تاریکی شب بر او در آمد.

وقتی دو کار سخت را بر او پیشنهاد کرد، او گفت: «هر چه می خواهی بگوی که من به جان می شنوم.» گفت: «تو اکنون در میان خیانت و داغ مرگ فرزند قرار داری، یکی از این دو را برگزین که برگزیننده، از آنچه بر می گزیند، بهره ای می برد.» او مدتی کوتاه اندیشه کرد و مردد ماند، بعد بدو گفت:

«فرزندم را که اسیر تست بکش. من به یار خود خیانت نخواهم کرد.»

داستان روز خزاز از این قرار است که یکی از پادشاهان یمن گروهی از افراد قبیله های مضر و ربیعه و قضاعه را اسیر گرفته بود.

برای رهائی گرفتاران، یک هیئت نمایندگی از بنی معد به نزد آن پادشاه روانه شد.

برخی از این نمایندگان عبارت بودند از:

۱- سدوس بن شیبان بن ذهل بن ثعلبه، ۲- عوف بن محلم بن ذهل بن شیبان ۳- عوف بن عمرو بن جشم بن ربیعه بن زید مناه بن عامر ضحیان ۴- جشم بن ذهل بن هلال بن ربیعه بن زید مناه بن عامر ضحیان نمایندگان مزبور به مردی از بهراء بر خوردند که عبید بن قراد نام داشت و جزء اسیران بود. شعر نیز می ساخت.

این اسیر شاعر از آنان خواهش کرد تا جزء عده ای که درخواست آزادی ایشان را می کنند، او را نیز نام ببرند و نجات دهند.

آنان خواهش وی را پذیرفتند و با پادشاه درباره او و اسیران

دیگر گفت و گو کردند و سرانجام پادشاه آن اسیران را به ایشان بخشید.

عبید بن قراد بهراوی که آزاد شده بود، این شعر را ساخت:

نفسی الفداء لعوف الفعال و عوف و لا بن هلال چشم

تدارکنی بعد ما هویت مستمسکا بعراقی الودم

و لولا سدوس و قد شمرت بی الحرب زلت بنعلی القدم

و نادیت بهراء کی یسمعواو لیس باذانهم من صمم

و من قبلها عصمت قاسطمعدا اذا ما عزیز ازم (جان من فدای عوف بن محلم و عوف بن عمرو و پسر هلال باد که چشم است.

هنگامی که من فرود افتاده و به تسمه ای دست زده بودم که پاره می شد، مرا گرفتند و نگاه داشتند.

اگر سدوس نبود، من در این جنگ لغزیده و از پای در افتاده بودم.

و من بهراء را ندا دادم تا بشنوند زیرا گوش ها کر نبود.

پیش از آن هم قبیله قاسط، هنگامی که پیروزمند و برنده بود، بنی معد را از آسیب بر کنار داشته بود. پادشاه یمن چند تن از آن نمایندگان را گرو نگاه داشت و به سایر نمایندگان گفت:

«رؤساء قوم خود را بیاورید تا گروگان بسپارند و پیمان ببندند که دیگر از فرمان من سرپیچی نکنند، و گرنه یاران شما را که در این جا هستند خواهیم کشت.» آنان نیز به پیش قوم و قبیله خود برگشتند و ماجری را خبر دادند.

کلیب وائل که این خبر شنید کسی را به قبیله ربیعہ فرستاد

و مردان آن قبیله را گرد آورد.

افراد قبیله معد نیز با او همدست شدند. و کلیب یکی از کسانی بود که قبیله معد پیرامونش گرد آمد چنان که ما هنگام شرح کشته شدن کلیب به ذکر آن خواهیم پرداخت.

کلیب با یارانی که گرد آورده بود برای پیکار روانه شد و طلایه لشکر خود را نیز به سفاح تغلبی سپرد.

سفاح همان سلمه بن خالد بن کعب بن زهیر بن تیم بن اسامه بن مالک بن بکر بن حبیب (۱) بن تغلب بود.

هنگامی که سفاح می خواست به عنوان پیشرو لشکر حرکت کند، کلیب بدو دستور داد:

«وقتی به خزاز رسیدی بر فراز خزاز آتشی بیفروز تا لشکریان من که پشت سر تو می آیند بدیدن آتش هدایت شوند، ولی اگر دیدی که دشمن به سوی تو می تازد، عوض یک آتش، دو آتش روشن کن.» خزاز کوهی است در طخفه، بین بصره تا مکه، و نزدیک به صالح است که این هم کوه دیگری است.

افراد قبیله مذحج همینکه از اجتماع ربیعه و مسیر او آگاه شدند، از قبائل یمن گسستند و همه به راه افتادند تا به قبیله ربیعه پیوندند.

اهل تهامه نیز همینکه از مسیر مذحج خبردار گردیدند، به ربیعه پیوستند.

بدین ترتیب قبیله مذحج شبانه به خزاز رسید و سفاح که نمی دانست مذحج و دیگران به یاران وی پیوسته اند، به گمان اینء

ص: ۲۸۰

که آنان هنوز جزو لشکریان دشمن هستند به جای یک آتش، دو آتش بر افروخت.

کلیب که دو آتش را دید با همه قشون خود شبانه به سوی خزاز تاخت و رنج بی خوابی را تحمل کرد تا سپیده دم به ایشان رسید و میانشان جنگ سختی در گرفت و گروهی کشته شدند و مدحج شکست خورد و گریخت و یارانش نیز پراکنده شدند.

سفاح در این باره گفت:

و ليله بت او قد فی خزازهدیت کتابا متحیرات

ضللن من السهاد و کن لولاسهاد القوم احسب هادیات (شب را در خزاز گذراندم و آتش بر افروختم تا لشکریان سرگردان را هدایت کنم. ولی آنان از بی خوابی به گمراهی افتادند و اگر بی خوابی آنان نبود این بهترین راهنما بود). فرزدق خطاب به جریر که از نسل کلیب بود، کرده و در هجو او گفته است:

لولا فوارس تغلب بن وائل دخل العدو علیک کل مکان

ضربوا الصنائع و الملوک و اوقدوانارین اشرفتا علی النیران (اگر سواران تغلب بن وائل نبودند، دشمن از هر سو بر شما وارد می شد. آنان دست پروردگان و فرمانروایان را زدند و دو آتش بر افروختند که نزدیک به آتش جهنم بود). گفته شده است:

هیچ کس ندانسته است که در روز خزاز چه کسی رئیس بود، زیرا عمرو بن کلثوم که نوه کلیب است، می گوید:

و نحن غداه او قد فی خزازرفدنا فوق رفد الرافدینا (ما سپیده دم که آتش جنگ در خزاز روشن شده بود، یاران خود را بیش از اندازه یاری دادیم).

ص: ۲۸۱

اگر نیای او رئیس بود، بی گمان این موضوع را ذکر می کرد و فخر نمی نمود به اینکه او جزء یاران بوده است.

بعد خود را در شمار کسانی در آورده که روز خزاز دیگران را یاری می کرده و در این باب گفته:

فكنا الايمنين اذا التقيناو كان الايسرين بنو ايننا

فصالوا صوله في من يليهم وصلنا صوله في من يلينا (ما هنگامی که با دشمن بر خورد کردیم در جناح راست بودیم و برادران ما در جناح چپ می جنگیدند).

آنان به هر که می رسیدند حمله ور می شدند و ما نیز به هر که می رسیدیم حمله می بردیم.) به او گفتند: تو خود را بر برادران خود، یعنی قبیله مضر، برتری داده ای.

و هنگامی که در قصیده خویش از نیای خود یاد کرده، گفته است:

و منا قبله الساعى كليب فای المجد الاقد ولینا؟ (و پیش از او کلب کوشا بود. کدام پایه از بزرگی است که ما بدان دست نیافته ایم؟) بنا بر این عمرو بن کلثوم ادعا نکرده که جدش، کلب وائل، در روز خزاز ریاست داشته است. اگر کلب واقعا ریاست داشت، این بزرگترین چیزی بود که عمرو بن کلثوم بدان افتخار می کرد.

سخن درباره کشته شدن کلب و روز بکر و تغلب

این داستان جنگی است که در میان قبیله های بکر و تغلب در گرفت.

بکر و تغلب، دو پسر واهب بن هنب بن افضی بن دعمی بن جدیله بن اسد بن ربیعہ بن نزار بن معد بن عدنان بودند. و پیکاری که در میان بکر و تغلب روی داد به سبب کشته شدن کلب بود.

نام کلب، وائل بن ربیعہ بن الحارث بن زهیر بن جشم بن بکر بن حییب بن عمرو بن غنم بن تغلب بود.

کلب به معنی سگ، و کلب مصغر آن است و وائل را از آن رو کلب می خواندند که هر گاه به گردش می رفت توله سگی را در بغل می گرفت و با خود می برد و هنگامی که به باغ یا جای با صفائی می رسید، سگ را می زد و به گوشه ای پرتاب می کرد و سرگرم تماشا و تفرج می شد.

ص: ۲۸۳

سگک به ناله و عوعو می پرداخت ولی هر که صدایش را می شنید گوش نمی داد و به او نزدیک نمی شد. (زیرا سگک کلیب بود و کسی جرئت نداشت بدان دست بزند.) این توله سگک را کلیب وائل می خواندند و رفته رفته این کلمه را کوتاه کردند و فقط کلیب گفتند و نام «کلیب» روی وائل ماند.

پرچم دودمان ربیعہ بن نزار همیشه به بزرگترین فرزند این دودمان می رسید. بنا بر این پرچم در دست هر کس که بود او بزرگترین فرزند و رئیس قبیله شمرده می شد.

این پرچم را مدتی خاندان عنزه بن اسد بن ربیعہ در اختیار داشتند و سنت ایشان آن بود که ریش خود را زرد می کردند و سیل خود را می زدند. سایر قبائل ربیعہ نمی بایست چنین کاری بکنند مگر کسانی که می خواستند با قبیله عنزه دشمنی ورزند و بجنگند.

بعد پرچم به قبیله عبد القیس بن افضی بن دعمی بن جدیلہ بن اسد بن ربیعہ بن نزار رسید.

روش ایشان نیز چنین بود که اگر کسی به آنان دشنام می داد، او را سیلی می زدند و اگر سیلی می زد، او را می کشتند.

سپس پرچم به نمر بن قاسط بن هنب رسید و اینان نیز روشی غیر از روش پیشینیان خود داشتند.

بعد پرچم به دست بکر بن وائل افتاد.

این قبیله برای این که راه آمد و شد خود را مشخص سازند جوجه پرندہ ای را می گرفتند و آن را در بلندترین و مشخصترین قسمت راه می گذاشتند به گونه ای که جای او را همه بدانند. بدین ترتیب هیچیک از کسانی که اهل این قبیله نبودند از آن راه عبور نمی کردند و اگر کسی می خواست بگذرد از سمت راست یا چپ آن

می گذشت.

پس از آن، پرچم در اختیار تغلب قرار گرفت و سرپرستی این قبیله به وائل بن ربیع رسید.

روش وائل نیز، همچنان که پیش از این گفتیم به گردش بردن توله سگ بود و هیچ کس هم حق نداشت به توله سگ او دست بزند.

تازیان معد همدست نشدند مگر با سه تن که عبارت بودند از:

اول- عامر بن ظرب بن عمرو بن بکر بن یشکر بن حارث و عدوان بن عمرو بن قیس عیلامن که او را اناس بن مضر می خواندند و برادر الیاس بن مضر بود- به وی دست اتحاد داد.

هنگامی که معد به قبیله مذحج پیوست و روانه تهامه شد، عدوان پیشوائی معد را داشت.

این نخستین جنگی بود که میان تهامه و یمن در گرفت.

دوم- ربیع بن حارث بن مره بن زهیر بن چشم بن بکر بن حیب بن کلب (یا کلیب) بود.

او در واقعه روز سلان که جنگی میان مردم یمامه و یمن در گرفت، فرماندهی افراد معد را داشت.

سوم- وائل بن ربیع که در روز جنگ خزاز رهبر معد بود و گروه های یمنی را پراکنده ساخت و شکست داد و معد بخشی از قلمرو خود را بدو سپرد و تاج پادشاهی را بر سر وی نهاد و به فرمان وی در آمد و او تا چندی بر اورنگ فرمانروائی باقی ماند.

رفته رفته خودخواهی شدیدی به وائل دست داد چنان که به بیدادگری پرداخت و بر کسان خود ستم می کرد تا جائی که در موسم باران بهترین چراگاه را به خود تخصیص می داد و قدغن می کرد که هیچ کس دیگر حق چراندن چارپایان خویش را در آن جا نداشته باشد.

ص: ۲۸۵

یا می گفت:

«حیواناتی که در فلان زمین هستند در پناه منند و هیچ کس نباید آنها را شکار کند. هیچ کس نباید شتر خود را میان شتران من راه دهد یا در جایی که من آتش می افروزم، آتش روشن کند، یا از میان خانه های من بگذرد یا در مجلس من رعایت تشریفات را نکند.» فرزندان جشم و فرزندان شیبان همه در یک جا به سر می بردند چون از پریشانی و پراکندگی بیم داشتند و می خواستند با هم باشند.

کلیب وائل با جلیله- دختر مره بن شیبان بن ثعلبه، که خواهر جساس بن مره بود- زناشوئی کرد.

کلیب در آغاز بهار زمینی از عالیه (۱) را چراگاه ویژه چارپایان خویش ساخته بود و هیچ کس نمی توانست بدان نزدیک شود جز کسی که با وی سر جنگ داشت.

مقارن همین احوال، مردی که سعد بن شمیمس بن طوق جرمی نامیده می شد بر بسوس وارد گردید.

بسوس دختر منقذ تمیمی و خاله جساس بن مره، خواهر زن کلیب، بود.

این سعد جرمی شتر ماده ای داشت به نام «سراب» که با شتران جساس می چرید و این شتر همان شتری است که تازیان بدان مثل زدند و هر گاه که می خواستند درباره بدیمن بودن چیزی یا

ص: ۲۸۶

۱- عالیه: سرزمین حجاز که مشتمل است بر بلاد واسعه و مواضع شریفه. و یا آن قسمتی که از رمه تجاوز می کند تا مکه و یا مشتمل است بر همه آن قسمتی از قریه ها و آبادی های مدینه که از طرف نجد تا تهامه یافت می شود و قسمت واقعه در ما بین را سافله گویند. معجم البلدان (از لغتنامه دهخدا)

مبالغه کنند، می گفتند: «شوم تر از سراب و شوم تر از بسوس».

کلیب یک روز برای رسیدگی به شتران خویش از خانه بیرون رفت و در چراگاه های آنها گردش کرد.

شتران او و شتران جساس با هم می چربیدند.

کلیب ناگهان در آن جا چشمش به «سراب» افتاد و از آن بدش آمد.

جساس، برادر زن کلیب که همراه وی بود، گفت:

«این شتر ماده مال همسایه ما، سعد جرمی است.» کلیب وائل به او گفت:

«دیگر هرگز این شتر را در این چراگاه میاور.» جساس گفت:

«شتران او هم با شتران منند و هر جا که شتران من می چرند، شتر او هم هست.» کلیب گفت:

«یقین داشته باش که اگر یک بار دیگر این شتر ماده را در این جا ببینم تیر خود را در پستانش خواهم نشاندم.» جساس گفت:

«اگر تو تیر خود را در پستان این حیوان بنشانی منم سر نیزه خود را در گردنت خواهم نشاندم!» پس از این گفت و گوی رنجش آور از هم جدا شدند.

کلیب، بعد به همسر خویش گفت:

«آیا در میان تازیان کسی را سراغ داری که در برابر من طوری از همسایه خویش دفاع کند که بخواهد به خاطر او با من بجنگد؟» همسر او پاسخ داد:

«من جز برادرم، جساس، کس دیگری را نمی شناسم که پروای چنین کاری داشته باشد.» کلیب که انتظار شنیدن چنین پاسخی را داشت، برای او آنچه را که روی داده بود، تعریف کرد.

از آن ببعده هر روز که کلیب می خواست به چراگاه های خود برود همسرش از رفتن او جلوگیری می کرد و او را به خدا سوگند می داد تا کاری نکند که رشته خویشاوندی گسیخته گردد. همچنین به برادر خود، جساس، نیز می سپرد که شتران خود و سعد جرمی را رها نسازد و آشوب بر پا نکند.

سرانجام روزی کلیب به چراگاه رفت و به شتران خویش رسیدگی کرد.

در آن جا باز شتر ماده سعد جرمی را دید.

بیدرنگ پستان حیوان را نشانه گرفت و با تیر زد و کارش را ساخت چنان که شتر برگشت و فریاد کنان، خود را به خانه صاحبش رساند و در آن جا افتاد.

صاحب شتر که چنین دید بانگ بر آورد و از زبانی که به وی رسیده و توهینی که به وی شده بود شکایت کرد.

بسوس، خاله جساس، همان زنی که سعد جرمی را در خانه نگاه داشته بود، همینکه فریاد او را شنید، پیش او رفت و وقتی دید شتر او به چه روزی افتاده، دو دست بر سر کوفت و فریاد زد:

«وای از این بدبختی!» جساس که بیتابی خاله خود را می دید و سخنش را می شنید پیش وی رفت و گفت:

«خاموش باش و بیتابی مکن.»

همچنین سعد جرمی را نیز آرام کرد و بدان دو گفت:

«من شتری بزرگ تر از این شتر را خواهم کشت. من غلال را خواهم کشت.» غلال شتر نر بزرگ و نیرومندی بود که کلیب داشت. شتری که هیچ کس همانندش را ندیده بود.

ولی جساس که گفت «من غلال را خواهم کشت.»، منظورش کشتن خود کلیب بود نه شتر کلیب.

کلیب جاسوسی داشت که گفت و گوی ایشان را می شنید و هنگامی که به نزد کلیب برگشت، آنچه را که شنیده بود، بدو رساند.

کلیب پیش خود گفت:

«او سوگند یاد کرده بود که مرا بکشد. باز خوب است که سوگند خود را به کشتن غلال تخفیف داده است!» از این روز بیعد، جساس همیشه در پی فرصت مناسبی می گشت که کلیب را غافلگیر کند و از پای در آورد.

تا روزی که کلیب با خاطری آسوده بیرون رفت و همینکه از خانه های خویش دور شد، جساس بر اسب خود جست و نیزه خود را بر گرفت و خود را به کلیب رساند.

کلیب ایستاد.

جساس بدو گفت:

«ای کلیب، نیزه من پشت سر تو است!» کلیب گفت:

«اگر راست می گوئی، پس از روبرو به نبرد من بیا.» جساس سخن او را ناشنیده گرفت و او را به نیزه از پشت زد کلیب در دم مرگ گفت:

و از اسب سرنگون ساخت.

ص: ۲۸۹

«ای جساس، قدری آب بده که من بیاشامم.» ولی جساس بدو آب نداد و کلیب هم در گذشت.

جساس، سپس، به مردی که همراهش بود و عمرو بن حارث بن ذهل بن شیبان نام داشت، دستور داد که سنگ هائی در روی پیکر کلیب بچیند تا درندگان او را نخورند.

مهلهل بن ربیعہ برادر کلیب درین باره می گوید: ص: ۱۰

قتیل ما قتیل المرء عمروو جساس بن مره ذی صریم

اصاب فؤاده باصم لدن فلم یعطف هناک علی حمیم

فان غدا و بعد غد لرهن لامر ما یقام له عظیم

جسیما ما بکیت به کلیباذا ذکر الفعال من الجسیم

ساشرب کأسها صرفا و أسقی بکأس غیر منطقه ملیم جساس پس از کشتن کلیب با اسب برگشت و چنان شتابان تاخت که جامه از روی زانوان او به کنار رفته و زانوی او برهنه شده بود.

پدر او مره، همینکه وی را بدان وضع دید، گفت:

«جساس برای شما دردسری فراهم کرده است چون من تا امروز هرگز ندیده بودم که زانوان او برهنه باشد.» جساس، همینکه به پدرش رسید، ایستاد.

پدرش پرسید:

«ای جساس، تو را چه می شود؟» جواب داد:

«امروز ضربتی زده ام که فردا فرزندان وائل گرد هم خواهند آمد تا به خاطر این ضربه برقصند.» پدرش گفت:

«مادرت به عزایت بنشیند، چه کسی را ضربه زده ای؟»

ص: ۲۹۰

گفت:

«کلیب را کشته ام.» پرسید:

«آیا تو این کار را کرده ای؟» جواب داد:

«آری.» گفت:

«به خدا سوگند که بد بلائی به سر قوم خود آورده ای!» جساس که این سخن شنید، گفت:

تا هب عنك اهبه ذی امتناع فان الامر جل عن التلاحی

فانی قد جنیت علیک حرباً تغص الشیخ بالماء القراح پدرش که سخن وی را شنید، به خاطر نکوهشی که او کرده بود از سرافکنندگی و شکست قوم خود ترسید و در پاسخ او گفت:

فان تک قد جنیت علی حرباً تغص الشیخ بالماء القراح

جمعت بها یدیک علی کلیب فلا وکل ولا رث السلاح

سالبس ثوبها و اذود عنی بها عار المذله و الفضح مره سپس کسان خود را برای یاری در جنگ، فراخواند و آنان نیز به یاری او برخاستند و زوبین های خود را تیز و - شمشیرهای خود را برا و نیزه های خود را راست کردند و آماده شدند که برای متحد ساختن اقوام خود روانه شوند.

در این هنگام همام و مهلهل با یک دیگر شراب می نوشیدند.

همام بن مره، برادر جساس، و مهلهل، برادر کلیب بود.

جساس کنیز خود را پیش همام فرستاد تا وی را از آنچه روی داده بود، آگاه سازد.

کنیز همینکه به همام رسید، بدو اشاره کرد و همام پیش وی

ص: ۲۹۱

رفت و او موضوع را به وی خبر داد.

همام و مهلهل با یک دیگر پیمان بسته بودند که هیچ رازی را از هم پنهان نکنند.

از این رو چون مهلهل کنجکاو شده بود که بداند کنیز چه پیغامی آورده، همام ناچار آن خبر را بدو گفت ولی چنان با شوخی و مزاح گفت که مهلهل باور نکرد جساس برادرش را کشته باشد و به طعنه گفت:

«فلان برادرت تنگ از آن است که چنین کاری بکند!» آنگاه هر دو باز به میگساری پرداختند و مهلهل گفت:

«امروز شراب و فردا کار.» همام شراب خود را نوشید. در عین حال، هراسان بود و خود را هوشیار نگاه می داشت و هنگامی که مهلهل مست شد او پیش خانواده خویش بازگشت و در ساعت معین با همه قوم و قبیله خود به راه افتاد.

دیری نگذشت که خبر کشته شدن کلیب در همه جا پیچید و رفتند و او را به خاک سپردند و پس از دفن وی به سوگواری پرداختند و گریبان دریدند و روی خراشیدند و دوشیزگان و زنان و کنیزان خانواده وی به عزاداری برخاستند.

زنان به خواهر کلیب گفتند:

«جليله، خواهر جساس، را از حلقه سوگواری ما دور کن، بودن او درین جا برای ما مایه سرافکنندگی و ننگ است.

جليله خواهر جساس، چنان که پیش از این گفتیم، همسر کلیب بود.

از این رو خواهر کلیب بدو گفت:

«از ما دور شو زیرا تو خواهر قاتل سرور ما و همشیره آزار

جليله در حالیکه دامن جامه خود را روی زمین می کشاند از میانشان بیرون رفت.

در راه مره، پدرش، بدو رسید و پرسید:

«ای جليله، پشت سرت چیست؟» جواب داد:

«داغ مرگ و اندوه ابدی و از دست رفتن دوست و کشته شدن برادرم در آینده ای نزدیک. و کاشته شدن درخت کینه در میان این دو خانواده و شکسته شدن دل ها.» مره گفت:

«آیا نمی توان با گذشت و چشم پوشی و پرداخت خونبها از آنچه گفתי جلوگیری کرد؟» جليله جواب داد:

«آیا به خاطر جلوگیری از کشتار، قبیله تغلب خون سرور خود را بتو خواهد بخشید!» هنگامی که جليله از میان سوگواران بیرون رفت، خواهر کلب گفت:

«زن مودی و منحوس دور شد. فردا وای به حال فرزندان مره که در پی هم به آنان حمله خواهد شد.» جليله وقتی از حرف مادر شوهر خود خبردار شد، گفت:

«چرا باید خواهر شوهرم پرده مرا بدرد و آزاده ای مانند مرا سرزنش کند و چشم براه آزار من باشد. خدا او را خوشبخت کند که نگفت: من خود از شرمندگی و بیم دشمنان از میانشان بیرون رفتم.»

بعد، این اشعار را سرود:

يا ابنه الاقوام ان لمت فلا تعجلى باللوم حتى تسألى

فاذا انت تبينت الذى يوجب اللوم فلومى و اعدلى

ان تكن اخت امرئ ليمت على شفق منها عليه فافعلى

حل عندى فعل جساس فياحسرتا عما انجلى او ينجلى

فعل جساس على وجدى به قاطع ظهري و مدن اجلى

لو بعين فقتت عين سوى اختها فانفقات لم احفل

تحمل العين قذى العين كما تحمل الأم اذى ما تفتلى

يا قتيلا قوض الدهر به سقف بيتي جميعا من عل

هدم البيت الذى استحدثته و سعى فى هدم بيت الاول

و رمانى قتله من كذب رمية المصمى به المستاصل

يا نسائى دونكن اليوم قد خصنى الدهر برزء معضل

خصنى قتل كليب بلظى من ورائى و لظى مستقبل

ليس من ييكى ليوميه كمن انما ييكى ليوم مقبل

يشتنى المدرك بالثار و فى دركى ثارى ثكل المثكل

ليته كان ما فاحتلبوا دررا منه دمي من الكحلى

اننى قاتله مقتول هو لعلى الله ان يرتاح لى اما مهلهل نامش عدى بود. برخی نیز او را امرؤ القيس خوانده خوانده و گفته اند که او دائى امرؤ القيس بن حجر کندی بود.

او را ازین رو «مهلهل» لقب داده اند که نخستین کسی است که در شعر نازک کاری و ظرافت را به کار برد و قصائد را کوتاه کرد. همچنین نخستین شاعری است که در شعر خود به دروغ و مبالغه و اغراق پرداخت.

باری، مهلهل که از باده سرمست بود هنگامی که به هوش آمد، از فریاد زنانی سر آسیمه شد که بیتابی می کردند و می گفتند:

«مردم، بدانید که کلیب کشته شده است.» مهلهل به شنیدن این خبر، اشعار زیر را سرود و او نخستین کسی است که در این باره شعر ساخته است:

کنا لغار علی العواتق ان تری بالامس خارجه عن الاوطان

فخرجن حین ثوی کلیب حسرامستیقنات بعده بهوان

فتری الکواعب کالظباء عواطلاذ حان مصرعه من الاکفان

یخمشن من ادم الوجوه حواسرامن بعده و یعدن بالازمان

متسلبات نکدهن و قدوری أجوافهن بحرقه و ورائی

و یقلن من للمستضیف اذا دعام من لخضب عوالی المران

ام لا تسار بالجزور اذا غداریح یقطع معقد الاشطان

امن لاسباق الدیات و جمعهاو لفادحات نوائب الحدثان

کان الذخیره للزمان فقد أتى فقدانه و اخل رکن مکانی

یا لهف نفسی من زمان فاجع القی علی بکلکل و جران

بمصیبه لا تستقال جلیلهغلبت عزاء القوم و النسوان

هدت حصونا کن قبلا ملاوذ الذوی الکهول معاو للشبان

اضحت و اضحی سورها من بعده متهدم الارکان و البیان

فابکین سید قومه و اندبنه شدت علیه قباطی الاکفان

و ابکین للایتام لما اقحطواو ابکین عند تخاذل الجیران

و ابکین مصرع جیده متزملابد مائه فلذاک ما ابکانی

فلا ترکن به قبائل تغلب قتلی بکل مراره و مکانی

قتلى تعاورها النسور اكفها ينهشنها و حواجل الغربان

ص: ٢٩٥

مهلهل، پس از سرودن شعر بالا به جایی که کلیب کشته شده بود رفت و خون او را دید.

آنگاه بر سر گور وی رفت و ایستاد و گفت:

ان تحت التراب حزما و عزماو خصیما ألد ذا معلاق

حیه فی الوجار اربد لا ینفع منه السلیم نفث الراقی بعد، موی خود را کند و جامه خویش را درید و از همنشینی با زنان دوری کرد و قول و غزل را ترک گفت و قمار و شراب را بر خود حرام ساخت و کسان خود را گرد آورد و مردانی از آنان را به قبیله بنی شیبان فرستاد.

این فرستادگان به نزد مره بن ذهل بن شیبان رفتند که در مجلسی میان قوم خود نشسته بود.

به او گفتند:

«شما با کشتن کلیب به خاطر یک شتر ماده، کار بسیار زشتی کردید و رشته خویشاوندی را گسستید و مرتکب هتک حرمت شدید.

اکنون ما چهار راه به شما پیشنهاد می کنیم که هر یک از آنها برای شما چاره گر و برای ما قانع کننده است:

۱- یا کلیب را برای ما زنده کنید.

۲- یا قاتل او، جساس، را به دست ما بدهید تا او را به کیفر خون کلیب بکشیم.

۳- یا همام، برادر جساس، را در اختیار ما بگذارید زیرا او نیز با برادرش همسنگ و همتاست.

۴- یا خود را به ما بسپار تا انتقام کلیب را از تو بگیریم زیرا ریختن خون تو نیز خون او را تلافی می کند.

مره بن ذهل که این سخنان شنید در پاسخ گفت:

درباره زنده کردن کلیب، باید بگویم که توانائی چنین کاری

را ندارم.

راجع به تسلیم جساس به شما نیز باید یادآوری کنم که این مرد به سرعت زخمی زده و با اسب شتابان به سوئی تاخته، و من نمی دانم به کجا رفته است.

اما همام، پدر ده پسر و برادر ده برادر و عموی ده برادرزاده است. تمام آنان نیز شهسواران و دلیران قوم خود هستند و هرگز همام را، به گناهی که دیگری کرده، تسلیم نخواهند کرد.

ولی من هیچ کس نیستم جز کسی که اگر جنگی در گیرد و دشمن حمله کند نخستین مردی خواهم بود که کشته خواهم شد. بنا بر این با تسلیم خود به شما، در مرگ خود شتاب روا نمی دارم.

اما دو راه به شما پیشنهاد می کنم.

یکی آن که اینان پسران منند. هر کدامشان را که می خواهید بگیرید و در برابر خون سرورتان، خون او را بریزید.

دیگر این که هزار شتر ماده سیاه چشم و سرخ موی به شما خواهم داد.

آنان از شنیدن این سخن به خشم آمدند و گفتند:

«به ما بی احترامی می کنی و می خواهی در برابر خون کلیب، شیر شتر به ما بدهی؟» پس از این گفت و گو، که به جایی نرسید، دیری نگذشت که آتش جنگ در میانشان شعله ور گردید.

جليله، همسر کلیب، به پدر و خویشاوندان خود پیوست برخی از قبیله های بکر از جنگ کناره گرفتند و از یاری با بنی - شیبان در آن جنگ دریغ ورزیدند زیرا کشته شدن کلیب بر آنان گران آمده بود.

ص: ۲۹۷

لجیم و یشکر نیز از بنی شیبان برگشتند و حارث بن عباد (۱) و خانواده او هم از یاری بنی شیبان سر باز زدند.

مهلهل چند چکامه در سوگ کلب ساخت که یکی از آنها این است:

کلب لا خیر فی الدنیا و من فیها اذ انت خلیتها فی من یخلیها

کلب ای فتی عز و مکر مهتحت السقائف اذ یعلوک سافیها

نعی النعاه کلبیالی فقلت لهم: مالت بنا الارض أو زالت رواسیها

الحزم و العزم کانا من صنیعته ما کل آلائه یا قوم احصیها

القائد الخیل تردی فی اعتها رهوا اذا لخیل لجت فی تعادیها

من خیل تغلب ما تلقی استنها الا و قد خضبوها من اعادیها

یهز هزون من الخطی مدمجهصما انابیها زرقا عوالیها

لیت السماء علی من تحتها وقعت و انشقت الارض فانجابت بمن فیها

لا اصلح الله منا من یصالحکم ما لاحت الشمس فی اعلی مجاریها نخستین جنگی در میان آن دو دسته واقع شد به گفته ای:

روز «عنیزه» بود.

عنیزه نزدیک فلجه است.

درین پیکار هر دو دسته با هم مساوی شدند و مهلهل گفت:

کانا غدوه و بنی ابینابجنب عنیزه رحیا مدیر

و لو لا الریح اسمع اهل حجر صلیل البیض تقرع بالذکور دو دسته پراکنده گردیدند و مدتی از هم جدا بودند تا بار دیگر

نزدیک آبی که «نهی» نام داشت به هم رسیدند.

قبیله بنی شیبان در کنار آن آب فرود آمده بود.

ص: ۲۹۸

به روایتی این نخستین جنگ واقعی بود که میان آن دو گروه روی داد.

مهلهل فرماندهی قبیله تغلب، و حارث بن مره سرداری فرزندان شیبان را بر عهده داشت.

درین پیکار میدان به دست بنی تغلب بود و بنی شیبان نیز توانائی و نیرومندی نشان می داد.

آتش جنگ بالا گرفت ولی در آن روز از بنی مره هیچ کس کشته نشد.

بعد در ذنائب با هم رو برو گردیدند. و این سخت ترین جنگی بود که میانشان در گرفت.

در این پیکار خونین قبیله بنی تغلب پیروزی یافت و در میان افراد قبیله بکر کشتاری سخت کرد و خون های بسیاری ریخت

درین کار زار شراحیل بن مره بن همام بن ذهل بن شیبان، که نیای حوفزان و نیای معن بن زائده بود، کشته شد.

همچنین حارث بن مره بن ذهل بن شیبان به قتل رسید.

از فرزندان ذهل بن ثعلبه، عمرو بن سدوس بن شیبان بن ذهل و چند تن دیگر از رؤساء قبیله بکر شرننگ مرگ چشیدند.

بعد در روز «واردات» با هم رو برو شدند و جنگ سختی کردند.

درین نبرد نیز قبیله تغلب پیروزی یافت و بسیاری از فرزندان بکر را کشت.

همام بن مره بن ذهل بن شیبان، برادر تنی جساس، درین جنگ کشته شد.

مهلهل بر او گذشت و همینکه او را کشته دید، گفت:

«به خدا پس از کلب هیچ کس کشته نشد که در چشم من از تو عزیزتر باشد. به خدا سوگند که بعد از شما دو تن دیگر

اجتماع

ص: ۲۹۹

افراد قبیله بکر خیر و برکتی نخواهد داشت.» و نیز گفته شده است:

«همام در روز «قصیبات»، پیش از روز «قضه»، به قتل رسید و کسی که او را کشت ناشره نام داشت.

همام او را از سر راه برداشته و پرورش داده و ناشره نامیده بود.

ناشره در نزد همام به سر می برد و هنگامی که بزرگ شد دانست که از قبیله تغلب است و از قبیله بکر نیست.

در آن روز، همام که سر گرم زد و خورد بود، تشنه شد و رفت و مشک آبی را که داشت برگرفت تا آب بنوشد.

در این هنگام ناشره فرصت را غنیمت شمرد و او را غافلگیر کرد و کشت و به قوم خود، تغلب، پیوست.» نزدیک بود که

جساس، قاتل کلیب که این فتنه را بر پا کرده بود، نیز اسیر شود ولی رهائی یافت. و مهلهل گفت:

لو ان خیلی ادرکتک وجدتهم مثل اللیوث بسترغب عرین همچین می گوید:

و لاوردن الخیل بطن اراکهو لا قضین بفعل ذاک دیونی

و لا قتلن ججاجا من بکر کم و لا بکین بها جفون عیون

حتی تظل الحاملات مخافهن وقعنا یقذفن کل جنین دربارہ ترتیب روزهای مذکور، جز آنچه ما شرح دادیم، نیز گفته شده

است که به خواست خدای بزرگ به ذکر آنها خواهیم پرداخت.

ابو نویره تغلیبی و چند تن دیگر پیشروان قوم خود بودند.

جساس و دیگران نیز در صف مقدم قبیله خود قرار داشتند.

در یکی از شب ها جساس و ابو نویره با هم روبرو شدند.

ابو نویره به جساس گفت:

«برای نبرد تن به تن یکی ازین سه کار را برگزین: یا کشتی، یا نیزه بازی، یا شمشیر بازی.» جساس کشتی را برگزید. و برای کشتی با هم در افتادند.

ولی همینکه یکی از آن دو می خواست پیروزی یابد، یارانشان پیش می آمدند و آن دو را از هم جدا می کردند. و پس از چند دقیقه باز آنان را برای نبرد آماده می ساختند و به جان هم می انداختند.

و آنان باز سرگرم کشتی می شدند.

بدین ترتیب، یک بار نزدیک بود جساس، ابو نویره را بر زمین زند که باز آن دو را از هم جدا کردند.

پس از این پیشامد، تغلب با سر سختی بسیار در صدد دستگیری جساس بر آمد.

پدرش، مره، که جان وی را در خطر دید بدو گفت:

«به شام پیش دائی های خود برو.» او این پیشنهاد را نپذیرفت.

ولی پدرش اصرار ورزید و او را پنهانی با پنج تن دیگر به شام فرستاد.

مهلهل که این خبر را شنید، ابو نویره را با سی تن از مردان دلیر قبیله اش به دنبال جساس فرستاد.

اینان شتابان در پی جساس تاختند تا بدو رسیدند.

جنگ میانشان در گرفت و ابو نویره و یارانش کشته شدند و از آنان بیش از دو تن زنده نماندند.

جساس نیز زخمی سخت برداشت و از همان زخم در گذشت و از یاران او نیز، جز دو تن، همه به قتل رسیدند.

کسانی که جان بدر برده بودند به نزد قوم و قبائل خود برگشتند.

مره، هنگامی که خبر کشته شدن پسر خود، جساس، را شنید، گفت:

«چیزی که مایه اندوه من می شود این است که از دشمنان ما درین زد و خورد کسی کشته نشده است.» بدو گفتند:

«پسرت با دست خود، ابو نویره رئیس آن قوم را با پانزده تن از یارانش کشت و ما در این کشتار با او شریک نبودیم. ما فقط بقیه را کشتیم.» مره گفت:

«این تنها خبری است که قلب مرا در عزای جساس تسکین می دهد.» و نیز گفته شده است:

«جساس آخرین کسی بود که در جنگ بکر و تغلب کشته شد.

سبب کشته شدن او هم این بود که خواهرش، جلیله، در خانه کلیب وائل به سر می برد و هنگامی که کلیب به قتل رسید، جلیله پیش پدر خود برگشت در حالیکه از شوهر خود، کلیب، باردار بود.

دیری نگذشت که میان دو طائفه جنگ در گرفت و وقایعی روی داد که ذکر آنها گذشت.

پس از آن که نزدیک بود به کلی یک دیگر را نابود سازند با هم آشتی کردند.

جلیله، خواهر جساس، که باردار بود، پسری آورد و او را هجرس نام نهاد.

جساس این پسر را پرورش داد و بزرگ کرد تا جائی که او

نمی توانست جز جساس هیچ کس دیگری را به جای پدر خود بشناسد.

جساس ضمنا دختر خود را به عقد هجرس در آورد.

یک روز میان هجرس و مردی از قبیله بکر مشاجره ای شد و آن مرد بکری به او گفت:

«تو را تا به پدرت ملحق نکنیم، از دستت آسوده نخواهیم شد.» هجرس که این سخن شنید، او را رها کرد و در هم و اندوهگین پیش مادر خویش رفت و او را از آنچه گذشته بود، آگاه ساخت.

بعد، هنگامی که در کنار همسر خود خفته بود، زنش - نشانه های نگرانی و اندیشه را در چهره او دید و ناراحت شد و داستان او را با پدر خود جساس در میان گذاشت.

جساس گفت:

«به خدای کعبه سوگند که این کینه خواهی هنوز پایان نیافته است،» او شب را با بیداری و بیتابی گذراند تا صبح شد.

بامداد هجرس را به نزد خود فراخواند و بدو گفت:

«تو فرزند منی و از من هستی و به همین جایی که می دانی، بستگی داری و من هم دختر خود را به تو داده ام. جنگ درباره پدر تو دیر زمانی پیش از این بود. بعد همه صلح کردیم و من کوشیدم تا تو نیز مانند همه مردم در سایه این صلح زندگی آرامی داشته باشی و با من به سر بری تا وقتی که در وفاداری به قوم پیمان ببندی، همچنان که ما پیمان بسته ایم.» هجرس گفت:

«من، هم اکنون برای پیمان بستن آمادگی دارم.» جساس اسبی در دسترس او گذاشت و او مسلح شد و بر اسب جست و گفت:

ص: ۳۰۳

«کسی مانند من پیش خانواده خود نمی رود جز در حالی که سلاح آنان را نیز در بر کرده باشد.» بدین گونه جساس و هجرس به راه افتادند تا به گروهی از قوم خود رسیدند.

جساس برای آنان داستان هجرس را باز گفت و ایشان را آگاه ساخت از این که هجرس نیز اکنون وارد همان عرصه ای می شود که همه قوم او شده اند و آماده است تا همان پیمانی را ببندد که همه بسته اند.

پس از انجام مراسم خویشاوندی خونی و بستن پیمان، هجرس کمر نیزه را گرفت و گفت:

«سوگند می خورم به اسب خود و دو گوش او، به نیزه خود و دو سر او، و به شمشیر خود و دو دم او که هیچ مردی قاتل پدر خویش را زنده نمی گذارد و پیوسته چشم براه فرصتی است که از او انتقام بگیرد.» بعد با نیزه خود ضربتی به جساس زد و او را کشت و به قوم خود پیوست.

بنا بر این روایت، جساس آخرین کسی است از قبیله بکر که کشته شده است.

ولی روایت نخستین بیشتر نقل شده است.

اکنون بر می گردیم به دنباله سرگذشت:

پس از کشته شدن جساس پدرش، مره، برای مهلهل پیام فرستاد و گفت:

«تو خونخواهی کردی و انتقام خود را گرفتی و جساس را کشتی، دیگر از جنگ دست بازدار و سر سختی و تندروی را کنار بگذار و دو قبیله را با یک دیگر آشتی بده زیرا این صلح بهترین راه

برای پایدار نگهداشتن این دو قبیله و از پا در آوردن دشمنانشان است.» ولی مهلهل به پیام وی پاسخ مساعدی نداد.

حارث بن عباد از آن جنگ کناره گرفته و در آن شرکت نکرده بود و هنگامی که جساس و همام، دو پسر مره، کشته شدند، فرزندخوانده خود بجیر را- که پسر عمرو بن عباد، برادر حارث بن عباد بود- سوار بر شتری کرد و نامه ای به دست وی داد تا برای مهلهل ببرد.

در این نامه به مهلهل نوشته بود:

«تو در کشتار زیاده روی کردی و گذشته از اینکه خون عده ای از فرزندان بکر را ریختی، انتقام خود را نیز گرفتی. اکنون من فرزند خود را پیش تو فرستادم. یا او را در برابر خون برادرت بکش و میان دو قبیله را آشتی بده، یا او را نیز رها کن و صلح را در میان دو طایفه برقرار ساز. زیرا در این جنگ ها از دو طایفه کسانی کشته شده اند که اگر زنده مانده بودند وجودشان برای ما و شما بیشتر سود داشت.» مهلهل همینکه نامه را خواند، بجیر را گرفت و کشت و گفت:

«تو هم فدای بند کفش کلیب!» پدرش همینکه خبر کشته شدن او را شنید گمان برد مهلهل او را در برابر خون برادر خود کشته تا میان دو قبیله را آشتی دهد ولی به او گفتند: مهلهل گفته است «تو هم فدای بند کفش کلیب».

حارث بن عباد از این سخن به خشم آمد و گفت:

قربا مربوط النعامه منی لقحت حرب وائل عن حیال

قربا مربوط النعامه منی مشاب رأسی و انکرتنی رجالی

لم أکن من جناتها علم الله و انی بحرھا الیوم صالحی

ص: ۳۰۵

اسب او، نعامه، را برایش آوردند. این اسب در روزگار او همانند نداشت.

حارث سوارش شد و فرماندهی قبیله بکر را بر عهده گرفت و در جنگ ایشان شرکت کرد.

این نخستین روزی بود که او در جنگ شرکت می جست و روزی که چنین جنگی روی داد، روز «قضه» نامیده شد.

این روز را، همچنین، روز «تحلاق اللم» نامیدند و این نام را از آن رو بدان دادند که افراد قبیله بکر موهای سر خود را تراشیدند، تا در جنگ از دشمنان خود تشخیص داده شوند.

تنها جحدر بن ضبیعه بن قیس ابوالمسامعه سر خود را تراشید و گفت:

«من مرد کوتاه قد و کم موئی هستم. از من خرده گیری نکنید. من در بهای موی سرم نخستین سواری را که بر شما تاخت از پای در می آورم.» نخستین سواری که پیش آمد، ابن عناق بود. و جحدر، همچنان که گفته بود، با وی در آویخت و او را در افکند و کشت.

او در آن روز پیوسته رجز می خواند و می گفت:

ردوا علی الخیل ان ألت ان لم اقاتلهم فجزوا لمتی در آن روز، حارث بن عباد جنگی سخت کرد و گروهی انبوه از فرزندان تغلب را کشت.

طرفه درین باره می گوید:

یوم تبدی البیض عن اسوقهاو تلف الخیل افواج النعم

یوم تبدی البیض عن اسوقهاو تلف الخیل افواج النعم در این روز حارث بن عباد، مهلهل را اسیر کرد. نام مهلهل، عدی بود، و چون حارث او را نمی شناخت بدو گفت:

ص: ۳۰۶

«عدی را به من نشان بده تا تو را آزاد کنم.» مهلهل پاسخ داد:

«آیا به خدا سوگند می خوری که اگر عدی را نشانت دهم به وعده خود وفا کنی؟» حارث گفت:

«آری.» مهلهل گفت:

«پس من همان عدی هستم.» حارث که چنین دید، از روی خشم دسته ای از موی سر او را کند و آزادش کرد و گفت:

لهف نفسی علی و لم اعرف عدیا اذا مکنتنی الیدان روزهای مهمی که طی آنها در میان دو طایفه آتش جنگ بالا گرفت، پنج روز بود:

اول: روز «عنیزه»، که هر دو گروه در زور آزمائی با یک دیگر برابر شدند.

دوم: روز «واردات» که تغلب چیرگی یافت و بکر شکست خورد.

سوم: روز «حنو» که بکر پیروز شد و تغلب شکست یافت.

چهارم: روز «قصیبات». در این روز بکر چنان آسیب دید که گمان می بردند دیگر نخواهد توانست کمر راست کند.

پنجم: روز «قضه»، که روز موی تراشی بود و حارث بن عباد در جنگ شرکت داشت.

ص: ۳۰۷

بعد، روزهایی گذشت که اهمیت روزهای بالا را نداشت.

منجمله روز «نقیه» و روز «فصیل» بود که جنگ به سود بکر و به زیان تغلب تمام شد.

پس از آن دیگر میان دو طائفه جنگی روی نداد و تنها غارتگریهایی شد.

به هر صورت، این پیکار و ستیز میان آن دو قبیله چهل سال دوام یافت.

سرانجام مهلهل به قوم خود گفت:

«من صلاح شما را درین می بینم که به افراد خاندان خود رحمت آورید و کاری کنید که آنان زنده بمانند. کسانی که دوستدار صلح هستند و پیشنهاد آشتی می کنند خیر شما را می خواهند.

چهل سال از عمر شما در جنگ گذشت و من به ستیزه جوئی و خونریزی هائی که شما کردید خرده نمی گیرم. ایکاش این سال ها که به واسطه طول مدت جنگ ملال آور شده بود، در آسایش زندگی می گذشت ولی چگونه چنین چیزی امکان داشت در صورتی که دو قبیله یک دیگر را نابود می کردند و مادران بی فرزند و فرزندان یتیم می شدند و داغدیدگان پیوسته فریاد ماتم بر می آوردند؟ درین مدت چه اشک ها که خشک نگردیده و چه جسد ها که به خاک سپرده نشده و چه شمشیرها که کشیده شده و چه نیزه ها که به کار افتاده است! کسانی که تا دیروز دشمن شما بودند فردا از در دوستی در- می آیند و به نزد شما بر می گردند، رشته های گسسته را بار دیگر پیوند می دهند و عهد خویشاوندی را تازه می کنند تا جائی که دست و پای شما را نیز می بوسند.»

ص: ۳۰۸

اتفاقا همان طور شد که مهلهل گفته بود.

مهلهل سپس گفت:

«اما من دلم راضی نمی شود که در میان شما بمانم چون نمی - توانم قاتل کلیب را ببینم و می ترسم شما را نیز به دردسر بیندازم. از این رو رهسپار یمن خواهم شد.

آنگاه از ایشان جدا شد و به یمن رفت و در «جنب» که قبیله ای از مذحج بود، فرود آمد.

در آن جا دختری وی را خواستگاری کردند و او می خواست به این امر رضا ندهد ولی مجبورش کردند و از بابت مهر دختر نیز مقداری چرم بدو دادند.

درین باره گفت:

عزز علی تغلب بما لقیته اخت بنی الاکرمین من چشم

انکحها فقدها الا راقم فی جنب و کان الحباء من آدم

لو بأ بانین جاء یخطبهاضرج ما انف خاطب بدم اراقم گروهی از خاندان چشم بن تغلب بودند و منظور مهلهل از بیت دوم این است که چون از اراقم که خانواده دختر بودند کسی یافت نمی شد ناچار در «جنب» در برابر مقداری چرم که مهر او قرار دادند زناشوئی کرد.

سرانجام مهلهل به سرزمین قوم خود بازگشت و در آن جا عمرو بن مالک بن ضبیعه البکری را در اطراف ناحیه هجر اسیر کرد ولی در مدتی که وی اسیرش بود با او به نیکی رفتار می نمود.

روزی یک تاجر شراب از هجر بدان جا رسید. او با مهلهل که در اسارت به سر می برد دوست بود و یک مشک شراب به وی هدیه داد.

ص: ۳۰۹

چیزی نگذشت که فرزندان مالک در خانه ای که عمرو در اختیار مهلهل گذاشته بود گرد آمدند و بیچه شتری را کشتند و با مهلهل به شرابخواری پرداختند.

همینکه سرها از باده گرم شد، مهلهل شعرهایی را که ساخته بود به آواز خواند و برای کشته شدن برادر خود، کلیب، نوحه سر داد.

عمرو که مهلهل را اسیر کرده بود، وقتی خبر سر مستی او را شنید، گفت:

«او اکنون بیش از اندازه سیراب شده است. به خدا سوگند که او دیگر نباید آب بنوشد تا هنگامی که زیب از راه برسد.

زیب شتر نری بود که عمرو داشت. این شتر به جایی که بسیار دور بود، برای آوردن آب شیرین و سالم می رفت و در گرمای تابستان پنج روز طول می کشید تا برگردد.

فرزندان مالک به جست و جوی زیب پرداختند و نگران بودند که مهلهل از تشنگی نمیرد زیرا عمرو سوگند یاد کرده بود که تا زیب آب نیاورد، از جای دیگری به مهلهل آب ندهد.

بالاخره هم نتوانستند زیب را بیابند تا وقتی که مهلهل از عطش جان سپرد.

و نیز گفته شده است:

دختر دایی مهلهل، که دختر مجلل تغلبی بود، همسر عمرو بود. این زن، هنگامی که مهلهل در اسارت عمرو به سر می برد می خواست پیش وی بیاید.

مهلهل به یاد او این شعرها را ساخت:

ص: ۳۱۰

طفله ما ابنه المجلل بيضا

ء لعوب لذينه فى العناق

فاذهبي ما اليك غير بعيد

لا يؤاتى العناق من فى الوثاق

ضربت نحرها الى و قالت

يا عدى لقد وقتك الاواقى

این قطه عشقی ابیات بیش تری دارد. هنگامی که آن را برای عمرو بن مالک خواندند به خشم آمد و سوگند یاد کرد که مهلهل تا زیب بر نگردهد نباید آب بنوشد.

مردم از او درخواست کردند تا ترتیبی دهد که زیب از هر جا که شد آب بکشد و زودتر از موعد بر گردد. او هم برای این که سوگند خویش را به جای آورده باشد زیب را بر گرداند و از آبی که آورده بود به مهلهل داد این آب، فاسدترین آب بود و مهلهل از خوردن آن بیمار شد و در گذشت.

ص: ۳۱۱

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه

اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

